

# منطق الطیر

فرید الدین عطار نیشابوری

مرکز نشر و اشعار





۲	•••
۱۰	۰۰







فکر جهانی بزرگداشت ریشابوری





# منطق الطیر

فرید الدین عطار نیشابوری

بخط خیر بن حسن المکی

چاپ علمی از روی نسخہ کتابت سلطنتی تورینو (ایتالیا)

تاریخ کتابت ۸۵۷ ہجری قمری

مرکز نشر دانشگاه



۱۰۱

## منطق الطیر

فریدالدین عطار نیشابوری  
به خط نصیربن حسن المکی  
مورخ سال ۸۵۷ هجری  
نسخه خطی متعلق به کتابخانه سلطنتی تورینو (ایتالیا)

زیر نظر نصرالله پورجوادی  
دیباچه‌ها از: نصرالله پورجوادی، آنجلو-میکله پی‌یه‌مونته

مسئولان فنی: حسین مشتاق، کیخسرو شاپوری  
دستیاران: جواد خسروی، نوشین معین  
خوشنویسی روی جلد از: محمد احصایی

ناشر: مرکز نشر دانشگاهی  
با همکاری بخش فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران  
تهران، ۱۳۷۳

لیتوگرافی: مردمک  
چاپخانه رودکی - رضا موسایی  
صحافی: حبیب

کردی ای عطار در عالم نثار  
نافه اسرار هر دم صد هزار  
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  
منطق الطیر و مقامات طیور







## دیباچه (۱)

منطق الطیر معروفترین اثر فریدالدین عطار نیشابوری و یکی از مشهورترین آثار عرفانی فارسی است. این مثنوی، بخصوص پس از ترجمه آن به فرانسه و سپس انگلیسی، تا حدودی شهرت جهانی پیدا کرده و موجب معروفیت سراینده خود در کشورهای دیگر گشته است. با وجود اینکه منطق الطیر تا کنون چند بار به همت تنی چند از محققان، از جمله محمدجواد مشکور و سیدصادق گوهرین، تصحیح و چاپ شده است، متأسفانه هنوز به شیوه علمی و انتقادی تصحیح نشده است و متن صحیح و کامل و مورد اعتمادی از آن در دست نیست. در حالی که مشکل تصحیح بسیاری از متون کلاسیک فارسی کمبود نسخه‌های خطی است، در مورد منطق الطیر چنین مشکلی وجود ندارد، چه بیش از یکصد نسخه خطی از این اثر تا کنون شناسایی شده و مصححان نیز خود از تعدادی از نسخه‌های قدیمی و معتبر آن استفاده کرده‌اند. متنی که دکتر گوهرین از آن به دست داده است براساس نسخه‌ای است که در اواخر قرن هفتم استنساخ شده است، و اگرچه این متن به کمک نسخه بدلهایی که در حاشیه ضبط شده است تا حدود زیادی ما را به متن اصلی اثر نزدیک می‌کند، با این حال کمبودها و لغزشهایی در آن هست که باید بعداً به کمک نسخه‌های دیگر منطق الطیر برطرف شود.

یکی از نسخه‌هایی که بی‌گمان در تصحیح انتقادی متن منطق الطیر قابل استفاده است نسخه‌ای است بسیار نفیس که در اینجا به صورت عکسی چاپ شده و در اختیار علاقه‌مندان به آثار عطار قرار گرفته است. اصل این نسخه خطی متعلق به کتابخانه سلطنتی تورینوی ایتالیا است و مرکز نشر دانشگاهی آن

را با پیشنهاد پروفیسور پی. یه مونتسه (A.-M. Piemontese) و همکاری راینزی فرهنگی سفارت ایتالیا در تهران منتشر کرده است. این نسخه را کاتبی با سواد و خوش خط به نام نصیر بن حسن مکی در سال ۸۵۷ هجری قمری استنساخ کرده است. سراسر این مثنوی را کاتب با دقت اعراب گذاری کرده، ظاهراً به دلیل اینکه این کار را به سفارش شاهزاده‌ای ترك زبان انجام داده است. از این نسخه نسبتاً خوب نگهداری کرده‌اند، الا اینکه متأسفانه در چند مورد بر اثر آسیب دیدگی ناشی از آب، متن اشعار پاك شده است. این موارد در صفحات ۵۷ و ۱۰۶ و ۱۲۶ است. در صفحه ۵۷ مصرعهای دوم از ابیات زیر پاك شده است:

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب	هم برید حضرت و هم پيك غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم	هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنك بسم الله در منقار یافت	دور نبود گر بسی اسرار یافت

و در صفحه ۱۰۶ دو مصرع در ابیات زیر:

دل چو آتش، دیده چون ابر از توام	بی کس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم	کیسه بین کز عشق تو بردوختم

و در صفحه ۱۲۶ مصرع دوم از بیت زیر:

چون شنیدند این سخن مرغان همه      آن زمان گفتند ترك جان همه

ابیات فوق را ما از روی متن منطق الطیر که به کوشش سید صادق گوهرین چاپ شده است نقل کرده ایم. در يك مقایسه اجمالی با این متن مشاهده کردیم که اختلافات متعددی میان نسخه تورینو و چاپ گوهرین وجود دارد. ابیات متعددی هست که در نسخه تورینو آمده ولی در چاپ گوهرین نیست. ابیاتی هم با عنوان «در تاریخ کتاب» در انتهای نسخه تورینو آمده است که در متن چاپی گوهرین نیست. در این ابیات تاریخ تألیف این اثر سال ۵۸۳ ذکر شده است. چنانکه گفتیم، کاتب این نسخه شخص دقیقی بوده است و در سراسر نسخه سعی کرده است که یکدستی خط خوش خود را حفظ کند. دقت او در اعراب گذاری نیز درخور ستایش است. البته گاهی اشتباهاتی در کتابت مرتکب شده و در يك مورد نیز يك بیت را تکرار کرده است (در صفحه ۱۰۰، سطر ماقبل آخر را بار دیگر در سطر اول صفحه بعد آورده است).



این کتاب را، چنانکه اشاره کردیم، کاتب ظاهراً برای شخصی نوشته است که زبان مادری او فارسی نبوده و برای اینکه خواندن کتاب را برای او تسهیل کرده باشد آن را به دقت اعراب گذاری کرده است. اما امروز همین اعراب گذاریها برای زبان شناسان و به طور کلی برای کسانی که بخواهند با تلفظ قدیم بسیاری از الفاظ فارسی آشنا شوند سودمند است.

نسخه تورینو، علاوه بر مزایایی که برای آن ذکر کردیم، امتیاز دیگری نیز دارد، و آن این است که این نسخه شاهانه در حقیقت خود شاهکاری هنری است. نسخه، چنانکه ملاحظه می شود، سراسر تذهیب شده و شش مجلس نقاشی هم به آن ضمیمه شده است. نقاش این مجالس شناخته نیست، ولی به هر حال مانند کاتب می بایست از زمره بهترین هنرمندان دوره تیموری بوده باشد. روح پرورته باید گفت که نسخه خطی تورینو یکی از نفیس ترین و زیباترین نسخه های خطی فارسی است و تا آنجا که ما می دانیم از همه نسخه های موجود منطق الطیر زیباتر است، و به همین دلیل جا داشته است که این مثنوی مهم ادبی، که هم ارزش علمی و تحقیقی دارد و هم ارزش هنری، به صورت چاپ عکسی در دسترس علاقه مندان قرار گیرد.

نصرالله پورجوادی



## دییاجه (۲)

بخش فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران خشنود و مفتخر است که با همکاری مرکز نشر دانشگاهی و عنایت سرپرست دانشمند آن آقای دکتر نصرالله پورجوادی نسخه خطی زیبا و گرانمایه منطق الطیر عطار را که در کتابخانه سلطنتی تورینوی ایتالیا زیر کد «نسخه شرقی ۴۰» نگهداری می‌شود<sup>۱</sup> به طریقه افست به چاپ می‌رساند. عکسبرداری و تهیه میکروفیلم رنگی نسخه خطی به توسط لابراتور عکاسی شومون (Chomon) واقع در همان شهر ایتالیایی تورینو صورت گرفته است. خانم دکتر جووانا برنارد (Dr. ssa Giovana Bernard) رئیس کتابخانه و دبیر دفتر مرکزی میراث کتب، وابسته به وزارت میراث فرهنگی و محیط زیست ایتالیا<sup>۲</sup>، با عکسبرداری و چاپ و انتشار نسخه حاضر موافقت کردند و حق از این کار حسن استقبال نمودند. لذا لازم می‌دانیم که از مقامات و شخصیت‌های نامبرده اعم از ایرانی و ایتالیایی سپاسگزاری کنیم. انتشار این نسخه خطی به طریقه افست صورت می‌گیرد و بنابراین همه ویژگی‌های هنری نسخه، از جمله کیفیت متن و خط و شکل آرایش آن عیناً در دسترس خوانندگان گذاشته می‌شود، از این رو در توصیف آن سخن کوتاه می‌کنیم و قضاوت درباره آن را بر عهده پژوهشگران و کتابدوستان می‌گذاریم. اما در اینجا باید به نکته‌ای چند اشاره کنیم. نسخه خطی که در کتابخانه سلطنتی تورینو محفوظ است جزو مجموعه کتب

1) Torino, Bibliotheca Reale, MS Orientale 40.

2) Ministero per i Beni Culturali e Ambientali, Ufficio Centrale per i Beni Librari, Roma.



خطی شرقی (از آن جمله عربی، فارسی، ترکی) متعلق به کارلو آلبرتو، پادشاه پی‌ی‌مونت و ساردنیا (۱۸۳۱ تا ۱۸۴۹) بود. این نسخه منطق الطیر مانند دیگر نسخه‌های خطی فارسی این مجموعه به اهتمام بعضی از مأموران سیاسی مملکت پی‌ی‌مونت و ساردنیا (مقیم استانبول) برای پادشاه مزبور خریداری و فراهم شده بوده است. در برگ «۲» نشان تعلق کتاب به این پادشاه<sup>۳</sup> و همچنین شماره ثبت کتابخانه (14881 D.C.) پیداست. اما در برگ «۳» یادداشت تملك صاحب سابق نسخه و اثر مهر او که نشان می‌دهد که نسخه احتمالا به یکی از سلاطین یا یکی از اشراف عثمانی تعلق داشته است محو شده است و دیگر پیدا نیست. در برگ اول کتاب یادداشتی به زبان ترکی و با تاریخ ۱۰۹۴ هـ ق دیده می‌شود. خود نسخه خطی به قطع ۱۲ در ۱۸ سانتیمتر است و مجلد کنونی که احتمالا اصلی است، شامل ۲۰۹ برگ است و هر برگ به طور متوسط ۱۴ سطر دارد، و نسخه مصور به ۶ مجلس است که هر یکی زیباتر از دیگری است. این نسخه به سال ۸۵۷ هـ ق یعنی همزمان با فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد فاتح عثمانی و تسخیر شیراز به وسیله ترکمنان تیموری، به خط نسخ بسیار زیبا و عالی خوشنویسی به نام نصیر بن حسن المکی استنساخ و تدوین و همچنین تعجیم و تنظیم و تذهیب شده و حاوی متن کامل مثنوی منطق الطیر است. چنانکه از متن ایتالیایی يك برگ متصل به کتاب برمی‌آید و بر اساس گزارش خریدار آن در بازار کتابفروشان استانبول، اهمیت نسخه و نامداری کاتب خوشنویس آن در حدود دهه ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۵ در نزد خبرگان به خوبی شناخته بوده است، ولی درباره استاد خط نسخ یعنی نصیر بن حسن المکی نتوانستیم اطلاع دیگری به دست آوریم، بجز اینکه طبق نظری که دوست ما آقای فرانسیس ریشار، ایران‌شناس و نسخه‌شناس معروف فرانسوی، ارائه فرمودند آن خوشنویس بزرگ شاید همان نصیرالحافظ المکی است که به سال ۸۵۴ هـ ق نسخه الحصن الحصین من کلام سید المرسلین، تألیف شمس‌الدین محمد الجزری، محفوظ در کتابخانه ملی پاریس<sup>۴</sup> را به خط نسخ بسیار زیبا کتابت نموده است.

بر اساس مفروضات کتابشناسی نسخ خطی فارسی و اطلاعات مربوط به نقاشی در ایران که تا کنون در دست است این نسخه منطق الطیر کهنسال‌ترین

3) Ex Bibliotheca Regis Karoli Alberti.

4) Paris, Bibliothèque Nationale, MS Arabe 1169, ff. 4v-198r.

نمونه مصور همین مشوی عطار است که به دست ما رسیده و یا شناخته شده است. یادآوری می‌شود که با توجه به ویژگیهای تزیین و ظرافت تمثیلی مجالس ششگانه به نظر می‌آید که این دستنوشته متعلق به مکتب استنساخ و نقاشی پیر بوداق قراقرینلو باشد و احتمال می‌رود که آن ناشی از مکتب شیراز (به اصطلاح متخصصان تاریخ هنر نقاشی ایران) باشد یعنی که بر طبق رسوم هنرمندان و سفارشهای اشراف زمان تیموری، و نیز به سبب وجود ارتباط هنری در جهان فرهنگ ایرانی غربی و شرقی، بعید نیست که دستنوشته مشوی معجم و مصور منطق الطیر در بغداد برای سلطان یا امیرزاده‌ای ترک‌زبان نگاشته شده باشد. براساس شیوه تصحیح و خوشنویسی و نقاشی و تذهیب و تزیین می‌توان این نمونه زیبای منطق الطیر را شاهکاری گرانسنگ از هنر کتاب در ایران زمان تیموری به شمار آورد.<sup>۵</sup>

دوران اوج هنر کتاب در ایران و همزمان با آن در ایتالیا و اروپای قرن پانزدهم میلادی دیگر تکرار نشد. لذا اکنون ارزیابی چنین آثار مکتوب و مصوری که هر يك فراورده اصیل دست و اندیشه هنرمندان و حاوی سرگذشتی مهیج است برای کتابدوستان اجمالا تخمین پذیر نیست، بلکه آن گاه که این گونه آثار یادگار مانند تمدن انسانی تا دورترین نقاط جستجو، جمع‌آوری، نگهداری و دیده شود شالوده و دامنه رابطه و ژرفنای بستگی تاریخی میان دو یا چند کشور نمایان می‌گردد.

آنجلومیکله بی‌یه‌مونتسه

(استاد دانشگاه رم و رایزن فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران)

(۵) مقدمات، تعریف و توضیح لازم را قبلاً بیان کردم و در اینجا توضیحاً افزوده می‌شود:

– «Un Codice miniato del 'Manṭiq al-Ṭayr' di 'Attār (857 H./ 1453) a Torino», in *Atti della Accademia Nazionale dei Lincei. Rendiconti, sc. mor.*, s. 8, vol. 39 (1934), pp. 55-78.

– *Catalogo dei manoscritti persiani conservati nelle biblioteche d'Italia*, Roma 1989, pp. 296-298





# منطق الطير















آفرین جان آفرین باب ر ا  
عرش پادشاه بنیاد او نهاد  
آسمان را در دگر دست پدید داشت  
آن یکی را جنبش مدام داد  
آسمان چون خیمه بر پای کرد  
گردشش روز هفت احماد

آنک جان محمد و ایمان خاک را  
خاک را را عمر بر باد او نهاد  
خاک را در رعایت بستی بداشت  
وین یکی را دایما آرام داد  
بی شوق گرد و زمینش جای کرد  
وزد و حرف از نه طایم بدید



مهره انجم زنده نوحه ساخت  
دام زن را مخلف احوال کرد  
نختر را نکاشت در نسیم خوش  
نختر از تشنگی لب خشک کرد  
کوف را هم نفع داد و هم کمر  
گاه کل مروی آتش دانه کرد

با فلک در حقیقه هر شب مهر آ  
مربع جانها خاک دند ببال کرد  
کوف را افسرد کرد از نسیم خوش  
شک را با قوت و خون راسک  
نا آسره همگی او بفراشت سر  
گاه بل بر روی دریا بسته کرد



نیم پشه بر سره شمن گماشت  
 جنگو و دایحاکت و ام داد  
 نشت موزی را که خون موی  
 خلعت اولاد بجانشین داد  
 سعد فی جوز بوخ با چپتی هم  
 بیخ راهمه لاله خون آلود کرد  
 پاره پاره خاک را در خود گرفت  
 در مجو شرفی شب خورشید را  
 منتان سهای ایشان از مجو  
 نغناز به طش سید افتد خسته  
 طوطوی الطوق اندد شاخه  
 مرغ گویان در دهان بر میرد  
 جرس را دور کباب موزی دهد  
 جوزی بود در چکل دمه آدم کند

در سر او چار صید شالش بباشت  
 صذر عالم را در واز آم داد  
 گرداود ابا شکیماز همن گمر  
 طاووسین در جیمت طالش داد  
 خیمه بر زواو افکندش لاجرم  
 کلشن نلوفری آند و د کرد  
 تا عقیق و ابل ان و پروز گرفت  
 کرده پیشانی خود در خاک راه  
 کوی بودی بجای سیمار او مجو  
 شب نه قصردن سیاه موی خسته  
 مدهدی را بیک رعد شاخه  
 بر قدش جز حلقه بر در می نه  
 شب بر در نقا و در نقی دهد  
 و دنف و دوی همه ملا کند



که شکی زان دِهَد تَایستگاه  
 چون شکی نماند آن و بَت کند  
 که عصای را سلیمان دِهَد  
 از عصای او دَد قُبان بدید  
 چون فلک داکتر سرگش کند  
 نامه از شکی بدید از آورد  
 در ریشتران سیم از دَر نشاد  
 که گشتی بکان بچون بنهاز کند  
 یاسمین را جاز تر کسی بر نهَد  
 که نهَد بر فرق و کس تاج زر  
 که چه هست از پست مایه اماده  
 پستی خاک و بلند می فلک  
 باد و خاک و آتش و خور آورد  
 ملک ماکل کرد در چیل یا مداد

که کند از کمر مشکوف زاده  
 شهر مردی را بسک تبت کند  
 گاه موری را بخر داین دِهَد  
 و دشتوری آفد و طوفان بدید  
 و دهلش مثل دنا کس کند  
 که او دَد بهائاله ناز آفد  
 ز ریشتران در بهار از شاخار  
 او دَعجَه خور در و پیکان کند  
 لاله ز از خور کله بر سر نهَد  
 که نهَد بر تاج از شبهر کهد  
 جمله ذرات بر ذاتش کواه  
 دو کواهر پس بود بر یک پیک  
 بر خوشتر از جمله بود آورد  
 بعد از آن جائز آمد که داد



جان جو در ز رقت برودند شد  
 جان شناسد بجز اقواز کرد  
 خواهد شنید کید آنجا خواهد  
 حکم او می نهد بکار همه  
 کوه را میخ زین کز دار تخت  
 چون زمین بر پشت کاوا ساند  
 بس هوا بر چیت بر چیت و بس  
 فکر کرد در صنعت آن پادشاه  
 چون همه بر هیچ باشد از یکی  
 جزو کل بر همان ذات پاک او  
 عرش نه آفت و عالم بر هواست  
 عرش و عالم جز طبعش نیست  
 در نیکو کن عالم و آن عالم اوست  
 مردی باید که باشد حق شناس

عقل دادش آمد و می شد  
 غر و حیرت کشت و برتر گارد کرد  
 جمله را کرد ز برتر باز اوست  
 ای عجب او خود نیکو باز همه  
 بس زمین را روی اندر یافست  
 کاو و ماهی و ماهی بر هواست  
 هیچ چیست از همه چیست و بس  
 کین همه بر هیچ میدارد نگاه  
 این همه بر هیچ باشد بی شک  
 عرش و قمرش اقطاع شئی نالو  
 یک در آفت و عالم جمله خداست  
 اوست بس از جمله اشمنی نیست  
 نیست غیر او و کرم اوست  
 کو به بیند شاه زاد در صد لباس



دَر غَلَطِ نَبُوهِ کِی دَانَدِ کِه کِیَسْت  
 دَر غَلَطِ اَقَادِ زِ اَحْوَالِ رَا بُود  
 کَرِهِ پِی اِز جَرْدِ رَا کُمرِ کِیَسْت  
 جُمْلَه دَا زَنْدایِ عَجَبِ قَامِ نَبِیَسْت  
 اِی ز پِیْدایِ خُود بَس نَابَدِ یَد  
 جَانِ نَهَانِ دَر جَنِمِ وُتُو دَر جَانِ نَهَا  
 بَامِ تُو بِرِ یَا نِیَازِ وُتُو عِیَسِ  
 عَقْلِ وِجَارِ اِکِرْدِ دَانِشِ رَا هِ  
 کَرِهِ دَر جَانِ کِجِ بِنِشَانِ هَمِ تُو  
 جُمْلَه جَانِ هَا زِ کُنِشِ تُو نِشَانِ  
 عَقْلِ اِکِرْدِ زِ تُو وُجُودِیِ یَدِ بَرْد  
 جُونِ تُو یِ جَاوِیدِ دَر هَسْتِ مَدَامِ  
 اِی دَر زِوِجَانِ بَرُونِ جَانِ تُو یِ  
 اُو جَرْدِ سَرِ کُشَمِ دَر گَاهِ تُو

جُونِ هَمِه اُوشْتِ اِز غَلَطِ کِرْدِ  
 اِز غَلَطِ مَرْدِ مُعْطَلِ رَا بُود  
 جُمْلَه اُو یِیِ وُجُودِ رَا کَرِهِ کِیَسْت  
 عَذْرِی اَرِنْدِ وُجُودِ نَبِیَسْت  
 جُمْلَه عِیَالِ تُو وُکُشِ نَابَدِ یَد  
 اِی نِهَانِ اِنْدِ نِهَانِ اِی جَانِ جَانِ  
 شُویِ تُو جُونِ رَا یَا یَدِ مِجِکِ  
 وَدِ صِفَاتِ مِجِکِ اِکَاهِ نِیَسْت  
 اَشْکِ اَز اَبَرِشِ وِجَانِ هَر تُو یِ  
 اِنِیَا بِرِ تَا کِ رَاهِ جَانِ فِشَا  
 لَیْکِ هَر کُزِ نِیَکُنِشِ تُو بَرْد  
 دَسْتِ هَا کِلِیِ فُودِ پِیِ مَدَامِ  
 هَر جِهِ کُو یِ اِز تُو یِ وُجُودِ  
 عَقْلِ بَا سَرِ دِشَمِ کَرِهِ دَر رَاهِ تُو



بِجَمَلِهِ عَالَمٌ رَا بَتَوْبِهِ مَعِيَّاتُ  
 هَر کُنِی از تَوْنِشَانِی دَا دِ بَارُ  
 ز مِیْنِ هَمْدِ دِیده هَر کُنِ کَرْدُ تُو  
 اَمَّا بَانِ شَوْقِ تُو دَقِقه ز هَوُ  
 مَاهِ نِزَانِ مِکَمِ تُو بَکِ دِلَخَه  
 زِ حَرِّ دَر شُورَتِ شَرِ افراز آمَدَه  
 کُوهِ زَا صَدِ حَقِقه دَر زَا آمَدَه  
 آتِشِ از شَوْقِ تُو جُوزِ آتِشِ شُدَه  
 بَادِیِ تُو شَبِ وِ پَا آمَدَه  
 خَاکِ دَر کُویِ تُو بَر دَر مَانَدَه  
 آبِ رَا نَا مَانَدَه اَبُو دَر جِکَد  
 جَنَدِ کُویِ جُوزِ نِیَا دَر صِفَتِ  
 کُوهِ تُو حِجْه دَا طَلَبِی دَر رَا هِ اُو  
 اِه دِ نِیَا مِکَمِ رَا نِیْتِ تَابِ

وَ ز تُو دَر عَالَمِی یَا بَر نِشَانِ  
 خُودِ نِشَانِ نِیْتِ اِی دَا نَامِ رَا زُ  
 کَر حِجْه بَر شَرِ کَرْدِ خَاکِ اَن کَرْدِ تُو  
 هَر شِیْءِ ز زُورِیِ مِی مَالَنْدِ کُوشِ  
 بِر مِه از حِیْرَتِ شِیْر اِنْدَا خَه  
 دَا مِی تَر خُشْکِ لَبِ بَا نَا آسَدَه  
 پَا یِ دَر کُلِ تَا کَمَر گَاهِ آمَدَه  
 پَا یِ بَر آتِشِ جِیْنِ سَرِ کَشِ شُدَه  
 بَادِ دَر کُفِ خَاکِ پِشْمَا آمَدَه  
 خَاکِ اَرِ مِی خَاکِ بَر سَرِ مَانَدَه  
 وَا قِشِ از شَوْقِ تُو بَکِ دِ شَه پُورِ  
 جُوزِ کَمِ جُوزِ مَن نِیَا دَر مَعْرِفَتِ  
 سَنکَا ز پِشِ وِ مِیْنِ وَا کَاهِ اُو  
 دِیدِه اَکُودِ وِ جِیْمَانِ مِیْنِ آفَابِ



کوی سنی این خرد را که گویی  
 میگر راد در خردی و میخوای  
 ذره ذره در د و کپی هست  
 نیست آواز کی آغاج که او  
 صد هزاران طور انا بخار بر  
 عقل در سودای او حیران نماید  
 جیست جاز در گار او سرگشته  
 می کن جند ز قیاس ای خوشای  
 در جلاش عقل و جاز فرقت  
 چون بود انا بیسا و از رسل  
 جمله عاجز روی بر خاک آیدند  
 من که باکم تازم لاف شایخ  
 چون جزا و در هر دو عالم نیست  
 هست در یابی ز جوهر موج

جمله او بینی و خود ناکم کنی  
 ذو صبوی نیست جز الا الذی  
 مرجیه دایمه خدا آن فهمت  
 کی رند جان کنی آغاج که اوست  
 مرجیه خواهر گفت اودان بر  
 جان ز عجز رانگشت در دمان مملد  
 دل جگر خواری بخور اغشته  
 زانک نماید کار چون در قیاس  
 عقل حیران گشت و جان بهوت  
 میگر یک جزوی از کُل کل  
 در خطاب ماعرفا که آیدند  
 آن شاخه افکند که جزا شایخ  
 بایک مازد ایلست سر او هوش  
 تو نمای این سخن شش رخ ز



مَرَكِه از جَمْعِ مَرْدِ دُرْدِ بَانِيَا  
هَرَجِه آن مَوْصُوفِ شُدَانِ كِي بُوَد  
آن مَكْجُوزِ دُرْدِ شَارَتِ نَايِدَت  
نَه اشَارَتِ يِ بِيَرِدِ نَه بِيَان  
تَوْبَاثِ اَصْلَاكِمَا لِيَسِي

مَرَجِدَانِ بُوَدِ ضَوْفِ اِيْنِ دَوَا  
نَوَدِ رُكْمِ شَوِيْمَا لِيَسِي

دَرِ كَمِ رُوْدِ دُوِي كِي مَوْبِيَا  
اِي خَلِيقَه رَا دِه وِ مَعْرِفَت  
هَرَجِه آوَدِ اَرْعَدَمِ مَرْدِ جُوْد  
جُوَزِ سَيِّدِ آخِرِ بَادَمِ فَعْدَتِ  
كُفْتِ اِي دَمِ مَوْجِ جُوْدِ بَاثِن

لَا شُدَه اِلَّا اِلَّا اِيْنِيَا  
بَا مَشَانِ كُفْتِ اَسَانِ كِي بُوَد  
دَمِ مَرْنِ جُوَزِ دُرْدِ جَادَتِ نَايِدَت  
نَه كُيُوْرُو عَلِمِ دَارِ دَنَه نِشَان  
تَوَزِ تَوَكُّرِ شَوِيْمَا لِيَسِي

مَرَجِدَانِ بُوَدِ ضَوْفِ اِيْنِ دَوَا  
نَوَدِ رُكْمِ شَوِيْمَا لِيَسِي

يَكْدِلِ وِيَكِ قِلَه وِيَكِ رُوِيَا  
بَا بَدَرِ دُرْدِ مَعْرِفَتِ شَوِيْمَا  
مَعْلَه اَفْتَا دُنْدِ پِشَرِ دُرْدِ جُوْد  
دُرْدِ مَرْدِ بَرْدِه بَرْدِ اَزِ خَيْرِ نِشَان  
شَايِدِ دُنْدِ اِيْنِ جَسَلَه شَوِيْمَا



وَأَن يَكُنِيَ أَرْجَاؤُهُ أَوْسَرَّيَا فِتْ  
جُونُ سَيِّئِهِ زُكُوتُ كُفْتِ أَيْ يَنْبَازُ

سَخِّ وَمَلْعُونُ كُشْتُ وَأَن يُزِيدَ فِتْ  
ضَاعِلُهُ مَكْدَارُ وَكَارِ مِنْ بِيَارِ



قَالَ تَعَالَى كُفْتِ أَيْ مَلْعُونُ رَاة

هَمْ خَلِيفَتِ آدَمُ وَهَمْ بَادِشَاهُ



باش چنان روی و امروز شود  
 جز وکل شد چون فرو شد جان هم  
 جان بلند داشت و زبانی ز خاک  
 جز بلند نیست با هم یاز شد  
 لیک کرد واقف شد از سر آوا  
 نه بدانیستیم و نه بشناخیم  
 جند کوی جز جسم و راه نیست  
 آمدن از روی این دنیا بسی  
 کج در قبرست و کجی چون طلسم  
 کج یابی چون طلسم از پیش رفت  
 بعد از آن جانت طلسم دیگرست  
 هجده سیر و پیا یا نسیم هر من  
 درین این بحر دین پایا نیست  
 در جبین صحرای که بحر عظمست

بعد از آن فردا نیستد ششون  
 گزینان در عجب است و طلسم  
 جمیع شد خاک نیست و جاز پاک  
 آدمی از عجب است است از شد  
 نیست کار هر کدای کار او  
 نه زمانه این دل پر داحشیم  
 زانک گزینان هر یک آه نیست  
 لیک که نیست از قبرش کج  
 بشکند آخر طلسم از بند جیم  
 جان شود پندار جیم از پیش رفت  
 عیب را جان تو جیم دیگرست  
 و ز جبین دردی بدر مانم هر من  
 هر که کشند و خبر و از کجی  
 عالمی درشت و در عالمست



گر نماید عالم و یک ذره هم  
 کو پستان بجز نا عالم بمان  
 کس چنانند نادین بجز حسیق  
 عقل و جان و دین و دل در باختم  
 لب بدوزان عرش و از کرمی پر  
 عقل و جان در سرائین بسخت  
 کس نماند گنه یک ذره تمام  
 جنت کرد و سر نکوین پایدار  
 در آن کو پاوسد کرد کرد  
 جرح جو تر کشته و پر کشیده  
 او که جند محال بر سر کشیده است  
 می نماید که در دوزخ برده راز  
 کار عالم خیرت و غیرت  
 کایاونه پشت و دونه سر نه پای

کی شود یک قطره زین بحر جلد  
 در همه یک کو لب ایتم  
 سبک نیزه قد و دانه یا حقیق  
 تا کمال ذره بشناخته  
 کو همه یک ذره می بر می بر  
 هر دو لب باید ز هم نهد و خست  
 جند بر نی جند کوی و السلام  
 بی قرای می دایم با بر یک و راز  
 پرده در پرده در پرده  
 او جلد انداد دوزخ و جنت  
 بی سر و بر کرد او در کشیده است  
 کی شود بر جون و می از بر دما  
 حیرت اند و حیرت اند و حیرت  
 روی و بر و دایم و حیرت



هر دمان از نام و بایان ترست  
 هیچ دانی راه و چون دید راه  
 بی نهایت که کنایه داشتی  
 کارگاه بی عجب و دید امر  
 سویی که خویش کرد از راه نیست  
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند  
 پیشوایانی که پیش آمدند  
 جان خود را عین حیرت ساختند  
 در نیکر اول که با آدم جبهت  
 باز نیکر نوح تا غرقاب کار  
 کاتب هر یک کرد دل شده  
 باز اسمعیل را پدر سوگوار  
 باز یحیی و یونس سرگردان کرد  
 باز یوسف را بگرد در سردی

خلوت هر ساعت در آن حیران ترست  
 هر که افزون رفت افتد و بد راه  
 بوعده حصر و شمار و داشتی  
 جمله را از خویش غایت دید امر  
 ذره اندزه آگاه نیست  
 پای تاسه چون فلک سرگشته اند  
 گاه و بیگاه از پی دین آمدند  
 همواره جان عجز و حیرت ساختند  
 عمرها با او در آن مأمور جبهت  
 تاجیه بردار کافران شایع ساز  
 بخیون و التشریز شد  
 کثیر او فریاد شد در کوی یار  
 چشم که همه در سر کار بست  
 بندگی و چاه و زندان بر شری



باز ایوب ستم کش را نکز  
 باز یونس را نکز که کشته راه  
 باز موسی را نکز آغاز عهد  
 باز داود زین کز را نکز  
 باز یساکر کز سلیمان خدیو  
 باز زکریا که دل پر جوش شد  
 باز یحیی را نکز در پیش جمع  
 باز عیسی را نکز کز پای از  
 باز یساکر تا سر پیمبران  
 تو جان دانی که این آسان بود  
 جند کوی هر جزو دگر کفتم نمائد  
 کشته حیرت شدم یگانه یک  
 ای خرد در راه تو طفلی بشیر  
 در جان دانی من ابله کی رسم

جنم و جان کرده فدای راهبر  
 آمده از نه بماهی جندگاه  
 دایه اشرفی عورت شد تا بورت مهد  
 موم کرده آهن از نف جگر  
 ملکی از یاد جزو بگرفت دیو  
 آن بر سر دم زد خاموش شد  
 زار سر بید در طشتی جو شمع  
 جزو که بخت اوان بود از جند باد  
 چه جفای و جور دید از کافران  
 بلکه کشته چیز ترا بمان بود  
 که کلی از شاخ می رفته نمائد  
 می ندانم چانه جزو بکار یک  
 که شده در جنت و جوی عقل  
 از رسم من در مته کی رسم



تَوَدُّ رَعْلَهُ آخِرَ وَتَهْ دَرِ عِمَانِ  
 تَهْ زِ مَوْسِ هَزْ كَرْتِ سُوْدِ رَمَدِ  
 اِی خُدایِ بِنِیْ نِهَایِ جَزْ تَوَكُّفِ  
 مِیجِ خِیَرَانِ وَ نِهَایِ بِنِیْ شَكِ  
 اِی جِیْمَانِیْ خَلْقِ خِیَرَانِ مَانَدَهْ  
 پَرْدَهْ بَرِ کِیْرَ آخِرِ وَ جَا مَسْوَرِ  
 کَر شُدَمْ دَرِ مَحْرُ حِیْرَتِ نَاکِهَانِ  
 دَرِ مِیَانِ مَحْرُ کَرْدُو زِ مَانَدَهْ آمِ  
 بَدَهْ وَ اَزِ نِیْجِ خُذِ نَا مَحْرَمِ بَرَا زِ  
 نَقَسِ مَنِ بَرِ کَرْتِ سَرِ نَآپَا یِ مَنِ  
 جَانَمِ اَلْوَدُّ شَتِ اَزِ پِیْهُوْذِ کِی  
 یَا اَزِ پَرِ اَلْوَدُّ کِیْ یَا کَرِ بِکَرِ  
 خَلْقِ تَرِ سَنَدِ اَزِ تُوْمَنْ مَتَرِ مَتَرِ زُخُوْ  
 مَرْدَهْ آمِ مِیْرَمِ بَرِ رُو یِ خَاکِ

تَهْ زِ یَا زِ سُوْدَتِ اَزِ سُوْدِ دِزِ یَانِ  
 تَهْ زِ فِرْعَوْنِ زِ یَا زِ بُوْدِیْ رَسَدِ  
 جُوْزِ نُوْیِ مِیْ حُدُوْ عَایِ جَزْ تَوَکُّفِ  
 جُوْزِ بَسَرِ نَا یِدِ کُجَا مَانَدِ پِکَرِ  
 تُوْزِ پَرِ پَرْدَهْ پِیْ هَا زِ مَانَدَهْ  
 پِشِ اَزِ نِوْدِ رِ پَرْدَهْ سَهَامِ سُوْرِ  
 زِ یَنْ جِیْنِ سَرِ کَشِ شِکِ اَزِ مِ رِ هَا  
 وَ دَرِ دِوَنِ پَرْدَهْ پِزُوْزِ مَانَدَهْ آمِ  
 تَوَدُّ رَا فِکَنْدِیْ مَرِ اَتُوْ هَمِ بَرَا نِ  
 کَرِ نِکِیْ دِ شَتِ مَرِ اِیْ وَ اِیْ مَنِ  
 مَنِ مَدَانَمِ طَاقَتِ اَلْوَدُّ کِی  
 یَا نَهْ دَرِ خُوْمِ کَشِ وَ خَا کَرِ بِکَرِ  
 کَرِ تَوَقُّفِ نِکِیْ دِ یَا آمِ اَزِ خُوْشِ بَدِ  
 زِ نَدِ کَرْدَنِ جَانَمِ اِیْ جَا جِشِ نَاکِ



مؤمن و کافر بخوار غشته اند  
 که بخوابی این بود سر کشتی  
 باز شاهادل بخوار غشته ام  
 گفته من باشما ام نفوذت  
 چون جبرئیل یکدگر منایم  
 چون بودای میعطی می مایگان  
 بادی پردند و جانی پر دروغ  
 که در بیخ خویش بر کویم سرا  
 هر که در کوی بود و لیسار شد  
 رهبرم شوزانک که راه آمدند  
 بنتم نویند و هستم بقدر از

یاهمه سر کشته یا بهر کشته اند  
 و در این بود سر کشتی  
 پای تاسر جون فلک بر کشته ام  
 لیک نفس فارغ باشی از طلب  
 تو خود شنیدی و ما چون سایه ایم  
 که نه کم داری و نه منایگان  
 زاشیافت اشک ی زهرم جوین  
 که میاشم تا یکی جویم سرا  
 در تو که گشت و خود بر از شد  
 دولتم ده زانک و کاه آمدند  
 بو که در کیر و پکی از صد هزار



خورد عیاری بدردی حسنه باز  
 با و ناقص شد و دستش بسته باز



شد که نیغ از دزدند بر کرد نش  
 چون پیامد مرد با نیغ از زمان  
 گفت این نات که دادای حکم  
 مرد چون بشید این با نیغ تمام  
 زانکه هر مردی که ناز مای شکست  
 نیست از نان خوان ماز اجان دین  
 خالقاناسر بر آه اوده ام  
 چون گیتی به بشکند نان گیتی  
 تو که بخر خود داری صد هزار  
 یا الله العالمین در مانده ام  
 دست من کین و مافریا در دست  
 ای گاه آ مرز و عدز آموذ من  
 خونم از تشویر تو آمد بجوش  
 من ز غفلت صد کلاه لکزه ساز

بان نان داد از شاعیت ز نر  
 دید از چشمت ز ادر دست نان  
 گفت این نام و عیالت داد و بوی  
 گفت به ما شد ترا کشتن حرام  
 سوی او با نیغ توان بر دست  
 من بگو که خور او زین و به تیغ  
 ناز تو بر خوان تو می خورده ام  
 چرا که داری سبک انگس بی  
 ناز تو بسیار خوردم چرا که از  
 غر و خور به خشک گیتی زانام  
 دست بد شر خجند دارم چون بگش  
 سوختم صدق جبه خواهی مود  
 ما جو اتم دی بی کردم بیوش  
 تو عفو صد کوه رحمت داده بلند



بادشاهان در من مشکین نکر  
 چون ندانستم خطا کردم بخش  
 چشم من که می نگرید آتش گاز  
 خالق اگر نیک و کرد کرده ام  
 عفو کن دون میتهای مرا  
 نیم جزدم بی تو من در من نکر  
 یک نظر سوی دل پر خونم آرد  
 که تو خواهی تا کی خیشم هیچ  
 من که باشم تا کسی باشد مرا  
 کی تو ام گفت هندوی تو ام  
 کریم هندوی جز قبل شدم  
 داغ حبیبان دامن مرا  
 هندوی داغ را مفروش تو  
 ای بفضلت باشد نویندگن

کریم من بدیدی آن شد این نکر  
 بر دل و بر جان پر ددم بخش  
 جان نه از میگرید از شوق تو  
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام  
 محو کنی حرمهای مرا  
 کل شوم که تو کنی در من نظر  
 و میان این همه پیروم آرد  
 میگرید در کرد من زنده می  
 این بیم که تا کی باشم مرا  
 هندوی خالک کوی تو ام  
 تا شدم هندوت ز کی دل شدم  
 هندوی جان بر میان دارم مرا  
 حلقه کن بند زار و کوش تو  
 حلقه و داغ و ام جاویدست



هر که خوش نیست دل در دزد تو  
 ذره دردم ده ای در مان من  
 کز گاف را ویدین دار را  
 یارب آگاهی ز داریهای من  
 مامم از حد بشد سوزی فرشت  
 پای حد من درین مامم تو باش  
 لذت خود مثلما نسیم ده  
 ذره ام کمر شده مر سبایه  
 شایم زان حضرت جو اطلب  
 یا مگر جو ذره سر کشته من  
 بر رون آید ازین رقد ز کشته  
 تا نیاید بر لبم از جان که بود  
 چون بر آید جان ندانم جز تو کن  
 جو ز من خالی بماند جای من

خرم بادش تا نیک بود مرد تو  
 تا نیک و دینت بمیرد جان من  
 ذره دینت بدل عطای ز را  
 حاضری بر ما قشبه های من  
 در میان طلسم نوری فرشت  
 گن ندانم دستگیرم هر تو باش  
 نیستی زین تصرف لایم ده  
 نیست از هستی مرا سر مایه  
 تا مگر بهر من فدایک ذره تاب  
 در جهنم دشتی زمره قدیسه من  
 پر حیرت عالمی و من که هست  
 داشته آخر گیتی از جان که بود  
 هم بر بلام تو باش آخر نفس  
 که تو ملامت بیاخی علی من



رُغِيَانِ دَارَمِ كِه مَرَامِ كِي

ی تَوَافِقِ کَرْدَاکَرِ خَوَاهِ کِنِ



خَوَاجَه دِنَاوَدِیْن کَفِیْ وَفَا  
 اَمَنَابُ شَرَعِ وَدَرِ یَا یِ مَقَبِ  
 جَانِ پَاکَانَ خَاکِ جَانِ پَلِشَاوُ  
 پِشَوایِ اِنْجِهَانِ عَوَانِ جِهَانِ  
 خَوَاجَه کُوْنِیْنِ وِشَلِطَانِ هِمَه  
 صَاحِبِ مِعْرَاجِ وَصِدْرِ کَا نِیَاتِ  
 هَر دُو عَالَمِ بَسَنَه بَر مَقَرِ اَلَاوُ  
 مَهْدِیْنِ مَهْرِ یَنْ اَنْبِیَا  
 مَهْدِیْ سَلَامُ وُهَادِیْ سَبَلِ  
 خَوَاجَه کَرِ مَرَجِه کُوْنِ مِشِ بُرْدِ  
 خَوْشَنِ مَخَوَاجَه عَرَصَاتِ کَفْتِ

صَدْرُ وَبَدْرُ دُرُ عَالَمِ مُصْطَفَا  
 نُو عَالَمِ رَحْمَه لِّلْعَالَمِیْنِ  
 جَانِ دِهَا کُنِ آفَرِ نِشِ خَاکِ اُو  
 مَقْتَدَا یِ اَشْکَا زَاوِ نِهَا تِ  
 اَمَنَابِ جَانِ وَا یِمَانِ هِمَه  
 شَا یَه حَقِ خَوَاجَه خُورِ شِیْنِ دَا تِ  
 عَرَشِ وُکُورِ مَقْبَلَه کَرْدِ مَخَاکِ اُو  
 نِ مَمَاوِ اَصْفِیَا وَا اَلِکَا  
 مَقْتَدَا یِ عِیْبِ وَا مَامِ جَزْدِ کُلِ  
 دَر هِمَه خِیْرَانِ هِمَه دَر پِشِ بُرْدِ  
 اِنَّمَا اَنَا رَحْمَه مَهْدَاتِ کَفْتِ



هر دو کین از وجودش نام یافت  
 بمحسوس نرسد نماند بحر جود  
 خدا و مقصود مخلوقات بود  
 حق جودیدان نور مطلق در حیث  
 بهر خویش آن پاک جاست آفرید  
 آفرینش را جز او مقصود نیست  
 آنچه اقل شد بدیدان عیب غیب  
 بعد از آن آن خدا علی زد علم  
 بیک علم از خود پاکش عالمست  
 چون شدان نور معظم آشکار  
 قرنها اند بخود افتاده بود  
 سالها هم بود مشغول قیام  
 از نماز و نوران در یاری از  
 حق بداشت که در اجزای ما

هر دو کین از نام او آرم یافت  
 خلق عالم از طفیلش در وجود  
 ذات او چون معطی هر ذات بود  
 آفریدان خدا و صد یحسین نور  
 بهر او خلق جهان را آفرید  
 پاک دامنش از موجود نیست  
 بود خود پاک او هیچ ریب  
 کشت عرش و کرسی و لوح و قلم  
 بیک علم دریت و آدمست  
 در سجود افتاد پیش کد گار  
 عمرها اندر کوع افتاده بود  
 در نشد بود هم عمری تمام  
 رخص شد بهر جمله امت نماز  
 در برابر وجهت تبارگاه



جَوْنُ بَدِيدِ آن عُدْرُوئی بجزر از  
 بَسْ بَدَرِ یای حقیقت تا کیمی  
 دَرِ طَلَبِ بَرِ خُودِ بَکِتِ او هَمّتِ بَارِ  
 مَرِ نَظَرِ کَرِ حَقِ سَوِی وِی رَسید  
 مَعْدَا زان آن قُدْرُکِ آرامِ یاف  
 عَرَشِ وِکَرِ نِی عَکَرِ اَنَرِ حَوَاشِدِ  
 کُشتِ از اَنقَاشِ اَنَوَازِ آسَکَا  
 نِی زُوحِ از قَالِ فِکَرِ نِی وِی  
 جَوْدِ شُدَنِ اَنقَاشِ وَاَنِ اَسَرِ جَمْعِ  
 جَوْنِ طَبِیْعِ نَوَا وَاَمَدِ مَسْمِ  
 کُشتِ اَوِ بَعُوثِ تَارِ وِزْ نِمَا  
 جَوْنِ بَدِ عَوثِ کَرِ شَیْطَانِ طَلَبِ  
 کَرِ دَعُوثِ هَمِ یَا دِی کَرِ دِکَا  
 قَدِ نِیَا تَارِ شُلِ نِیَا نِیْدِ

جَوْنُ دُرُوئی اَوِشِ اَذانِ عَرِوَمَا  
 بَرِ کُشُودِ اَنِ وِزْ رُ اَظَا هِرِ رِوِی  
 مَفّتِ بَرِ کَا رِ فَلَکِ شُدِ آسَکَا  
 کَوِ کِی کُشتِ وِطَلَبِ اَمَدِ بَدِیدِ  
 عَرَشِ عَالِی کُشتِ وِکَرِ نِی اَمِ یاف  
 بَسْ مَلَاکِ اَنِ صِفَاتِ خَاشِدِ  
 وِ دِیَلِ بَرِ فِکَرِ شِ اَسَرِ آسَکَا  
 بَسْ نَظَرِ فِی مِیْنِ دِوِجِ نَظَرِ  
 زِیْنِ نَبِیْتِ اَرِ وَاِجِ شُدِ نِیَا رِجَمِ  
 سَوِی کُلِ مِیْعُوثِ اَزانِ شُدِ لَاجَرِ  
 اَزِ بَرایِ کُلِ خَلْقِ رُزْ کَا  
 کُشتِ شَیْطَانِ مِثْلانِ دِیْنِ  
 جِیَا نِیَا لَیْلَهِ اَبِجِ آسَکَا  
 جَمَلَهِ رَا لَکِ نَبِ بَدِ عَوثِ حَوَاشِدِ



دِ عَوْتِ حِمْزَانِ جُورِ کَرْدَاوِ آشکار  
 دایمِ تُمایِ عالمِ بودِ هم  
 دایمِ آنِ ذراتِ بودِ آنِ پالِ ذات  
 زانِ بیا از دولتِ و از عزِ کِ یافت  
 نودا و جورِ اصلِ موجوداتِ بود  
 واجبِ آمدِ صوتِ هر دو جهان  
 جز و عکسِ جزا است او آمدند  
 روزِ جِشادِ بهر شئی بی عمل  
 حقِ برای جانِ آن شمعِ هدی  
 در همه کاری جو بود او او شناد  
 گرچه او هرگز بجزئی تکیه نیست  
 در پناه او است موجودی که  
 بر عالمِ او است در هر ریشه  
 کج از خلصیتِ او بود و بس

شاهدِ شُرُغِ عالمِ بود و شومار  
 سرِ کورِ کشتند پیشِ لاجرم  
 در کفِ تسبیحِ آن از کردی حیات  
 دعوتِ کلِ اسمِ هرگز که یافت  
 اصلِ موجوداتِ و معدوماتِ بود  
 آنچه بودند آشکارا و نهان  
 خوشه جبرِ امتِ او آمدند  
 امی او گوید و بس زین قبلا  
 میفرستد امتِ او ایدای  
 کار او است آنرا که کلیدی او نهاد  
 بهر هر چیز شرعاً باید که نیست  
 مددِ نای او است مقصودی که نیست  
 هر چه زین بگذشت خادمِ دشته  
 و آن که در خوابِ بندِ میبگذرد



خویش را کُل دید و کُل را خویش بدید  
 ختم کرده حق بخت را ببد و  
 دِه خوش فرمود بهر حاج و عمار  
 کار را را داده مهلت دو عقیاب  
 دومی را در پناه هیمانت  
 کرده در شب سوی معراجش روان  
 بود از عجز و شرف دو الفلفتین  
 همه زحق بهتر گشتا و یافت  
 اُمّهات مؤمنین از و ارج او  
 اینها بد بزرگو و او پیشوا  
 حق تعالی از کمال احیاء او  
 سبکی از وی قدر و رفعت یافت  
 قبله گشته خاک او را در مشت  
 و سوار بر نگوئی ماثبات

بجهان گزین بدید از پیش دید  
 میخیز خلق و فوت را بد و  
 نیست خرد را بد و کرده تمام  
 تا از نشأده بجهاد و عتاب  
 زبند کی داده ز بهر اَمّت  
 بر کُل با او نهاده در بیان  
 طلبی طلبی او در خافضین  
 همه کل کل فی جانا یافت  
 احترام مرسلین معراج او  
 عالمان اَمّتش چون انیس  
 برده در تورت و در اخیلا  
 بن بمنزله خلعت یافت  
 سخن مشوخ اَمّتش  
 است او بهتر از انیس



کرده چاهی خشتک داد و خشتک سال  
 ماه ازانگشت او بیشکافته  
 بر بیان کف او خورشید قرار  
 گشته در خیر الیلا داد و همون  
 کعبه در شریف بیت الله یافت  
 جبرئیل از دست او شد خمره دار  
 خاک در عهدش فری تیر یافت  
 بر لب لیک زن جز بود در عیان  
 جز زبان حق زبان اوشت بر  
 روز عشرت جو کرده دسترسند  
 تا دم آخر که بر می گشت بحال  
 چون دلش بخود شدی در بحر راز  
 چون دل او بود در یای نیکو  
 در شدن گفته ارحمانا بیلال

قطره آب دهانش بر زلال  
 مهر در قرمان از بر نافته  
 داشته مهر بنبت اشکار  
 و هو خیر فیه و خیر القرون  
 گشت این هر که در دوی نافته  
 مدد لایز دجیه زان گشت اشکار  
 سجده را و طهوری نیافت  
 امی آمد کوزد و فتر بر نحو ان  
 بهر ز عهدی زمان او شد بر  
 جز زبان او زبانهای دیگر  
 شوق کرده اند حضرت عترت سوال  
 جز او میلی بر فو در میان  
 جز شبیاری ز ند در یای شوق  
 تا برون ایمان بر ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او  
 زان شد آمد جز باندیشه خرد  
 عقل را در خلوت او راه نیست  
 چون خلوت جستن سازد با جلیل  
 چون شود سیر مع جانش اشکاز  
 رفت مونس بر بشار آن جناب  
 چون بر دپکی شد از تعلیل دور  
 باز در معراج سمع و احوال  
 مونس عمران اگر چه بود شاکه  
 این عنایت نیز که بهر چاه او  
 پناکرش را کرد مرد کوی خویش  
 مونس عمران جوان رشت بدید  
 گفت یارب امت او کن مسدا  
 که مونس خواست از خلعت مقام

کلینی با جمیع اکفته او  
 می ندانم تا برد ملک بجان صد  
 علم نیز از وقت او آگاه نیست  
 که نبود در نیکو خد جبریل  
 مونس از دهنش شود موش واد  
 خلع تعلیل آمد از ایمن خطاب  
 گشت در واد المقدس عرق نور  
 می شود او از تعلیل بلاك  
 هر بود آنجا شرف تعلیل راه  
 که در حق با جا کرد درگاه او  
 داد با تعلیل راه سوی خویش  
 چاکر او از احزان قربت بدید  
 مدد یار همت او کن مرا  
 لک عیشی یافت از علی مقام



لاجرم چون ترک آن خلوت کند  
 از نظر آید چار و از آسمان  
 منتهی او شد بیخ نام دار  
 و گوی گوی که کنونی بایستی  
 بر کفادی مشکلی مایک پند  
 باز ناید کس ز پند و نهان  
 هیچ از غلبه سنا می رسد  
 اوست سلطان و طفیل او همه  
 چون بفرماید تاخ آمد بر سرش  
 چون جهان اندوی و بر شک شد  
 کوشت کوه تشنه دینار او  
 چون پیر بر شد آن در بای بود  
 آسمان بی شوق پر بود شد  
 و صفای در گفت جوده یکه مرا

خلق را بیدار او دعوت کند  
 روی بر خاکش نهاد جان بر میل  
 زان مبشر نام کرد تر کردگار  
 کوجور رفتی زان جهان باز آمدی  
 تا نمائی در دین ماهیچ شک  
 در دو عالم جز محمد زان جهان  
 هر بی آنجا بدانی رسید  
 اوست دایم شاه و خیل او همه  
 کوه خالی ز کرا و بر درش  
 بحر را از تشنگی لب خشک شد  
 تا بگوید و شک غرقار او  
 تاله خانه می شد دوز دوز  
 و آن ستون از فرقت رنجور شد  
 چون عرفان شرم خور آید مرا



اَوْضِیْعَ عَالَمٍ وَمِنْ لَّالٍ اَوْ  
 وَصَفِ اَوْ كُنْ لَا تَوَازِ نَا كَسَنَسْتُ  
 اِی جِهَانِ بَارِیْتِ خُودِ خَاكِ تُو  
 اَبْسَادِ رَوْصِ وَخِیْرَانِ شُدِه  
 اِی طُغْیَلِ خُذْدِ تُو آفَتَابِ  
 هَر دُرُ كِیْتِ كَرْدِ خَاكِ بَا یِ تَسْتِ  
 سَرِ بَرَا و زَا زِ كَلِمَتِ اِی كَوِیْمِ  
 یَحْوِثُ شَرْعِ هَمِّهِ دَر شَرْعِ تُو  
 تَا اَبَدِ شَرْعِ تُو وَا حَكَا مِ تُو  
 هَر كِه بُو دَا زِ اَبْسَا وَا زِ زُكُلِ  
 جَوْنِ نِیَا مَدِشِشِ بَرِ اَز تُو یَكِی  
 هَمِ بَسِ و هَمِ بَرِ اَز عَالَمِ تُو یِ  
 نَه كِیْسِ مَنَكِه تُو مَر كِیْمِ رَشَدِ  
 خَوَا كِی مَر دُو عَالَمِ تَا اَبَدِ

جَوْنِ تُو اَمَرِ دَا دِ شَرْعِ جَا لِ اَوْ  
 وَ اَمِنَا و خَالِقِ عَالَمِ بَرِ اَبْتِ  
 مَدِ جِهَانِ جَا یِ خَاكِ جَلَنِ پَاكِ تُو  
 نِیْرِ شَا اَنَانِ نِیْرِ سَر كَرْدِ اَز شُدِه  
 كَر نِیْهِ تُو كَا دَر مَایِ سَحَابِ  
 دَر كَلِمِی خُفْتِه جِه جَا یِ تَسْتِ  
 بَرِ قُو كَر بَا یِ بَرِ قَدَرِ كَلِمِ  
 اَصْلِ جُمْلَه كَر یَحْوِثُ اَز شَرْعِ تُو  
 هَمِ بَرِ تَا مِ اَلْهَوِیْنِ سَا مَرِ تُو  
 جُمْلَه بَا دِیْنِ قُو اَمِنِدَا نِشَبِلِ  
 اَز بَرِشِشِ تُو یَا یَدِ اَمَدِ نِشَبِلِ  
 سَا یِ قُو وَا خِیْرَانِ بِنَا مَسْمُوعِ  
 نَه كِیْسِ مَنَكِه تُو مَر كِیْمِ رَشَدِ  
 كَر دُو قَدَرِ مَر دُو عَالَمِ تَا اَبَدِ



يَا رَسُولَ اللَّهِ بِسْمِ مَنْ مَآئِدَهُ أَمْرٌ  
 يُوَكِّلُ الْمُرَاكِسَ تَوْبِي دَرِ هَرِ تَقْسِنِ  
 لَيْكَ تَطَرُّ سَوِي مَرِ عَمَّوَانِ كُنْ  
 كَرِ جِهَ صَاغِ كَرْدِهْ أَمَّ عُمَرَا زُكَاة  
 كَرِ زِلَا نَامِنْ بُوْدِ مَرِي نِي مَرَا  
 رُوْزُ وَشَبَّ بِنِشْنَه دَسِيْدِ مَانِمِ  
 اَزْدَرَمِ لَيْكَ لَيْكَ شَفَاعَتِ دَرِ رَسَدِ  
 اِي شَفَاعَتِ خَوَاهِ شُكْتِهْ تَرِهْ رُوْزِ  
 نَاجِيَهْ وَانَه مِيَا زِ جَمْعِ شَوْ  
 هَرِ كِه شَمْعِ تَوْبِه پَسِنْدِ اَشْكَا رُوْ  
 دِيْدِهْ جَانِ الْعَتَايِ تَوْبِي رَانَسْتِ  
 دَاغِي دَرْدِ دِلِ مَرِ مِهْرُ شَسْتِ  
 بُوْدِ دَرْدِ جَانِ بَرِ مِيَا نِ دَانِمِ كَرِ  
 هَرِ كَرِهْ كَانِ اَزْدِ بَا زِ اَفْشَانِدِهْ أَمَّ

يَا دَرْدِ كَفْ خَالِ بَرِ سَرْمَانِدِهْ أَمَّ  
 مَنِ نَدَانِمِ دَرْدِ دُوْ عَالَمِ جَزْ تَوَكِّلِ  
 چَانِهْ كَارِ مَرِ بِيَا نِهْ كُنْ  
 تَوْبِهْ كَرْدِمِ عَزْدِ مَرِ اَنْحَقِ بِيْجَوَاهِ  
 هَسْتِ اَنْ لَآيَا سَوَادِ دَرِ سِي مَرَا  
 تَا شَفَاعَتِ خَوَاهِ بَا شِي يَكْدِمِ  
 بِعَصِيَّتِ رَا مِهْرِ طَاعَتِ دَرِ رَسَدِ  
 لُطْفِ كَرِ شَمْعِ شَفَاعَتِ بَرِ فُوْدِ  
 بَرِ زَبَانِ آيِدِهْ بَه پَشِ شَمْعِ تَوْ  
 جَانِ بَطْبَعِ دِلِ دِهْدِ بَرِ وَانَه وَارِ  
 هَرِ دُوْ عَالَمِ رَا بِضَايِ تَوْبِي شَسْتِ  
 فُوْدِ حَاتِمِ اَقْشَابِ مِهْرُ شَسْتِ  
 كُوْمَرِ شَمْعِ زَبَانِ مَرِ نَسْ كَرِ  
 دَرِ رَهْتِ اَزْدِ بَرِ جَانِ اَفْشَانِدِهْ أَمَّ



<p>             زان سُدَم از تَحَرُّجَان کُومَرَنَشان              تانسانِ یاف جانِ مَرَنَن تَو              حَاجَم اِستای بِمالِ کُومَرَن              زان تَقَرُّدِ بِنِشانی دَازِ یَر              زِین هَمه پِندار و شَرِک و شَرَهان              اَز کَنه رُومِ نَکَره اَوِ سِیاه              طِفْلِ ناه تَو مَسَمَعَه قَد شَد              جِسمِ آن دَازَم کَره یابِ سِیاه           </p>	<p>             کَره تَو تَحَرُّجَان کُومَرَن نِشان              یِ نِشان شَد مَاشان مَرَن تَو              کَره سِرِ صِلای کُومَرَن مَرَن تَقَرُّد              یِ نِشان جَارِد اِستای دَازِ یَر              ناک کَره اِنی مَرایِ ناک دَازِ              حَق هَمه نای مَرَن دَازِ نِگاه              کَره مَرَن ناک سِیاه جَلمَه شَد              دَازِ مَرَن کُومَرَن و بَازِ اَرِی سِیاه           </p>
--	---



<p>             مَازِری رَا طِفْل دَر ناک اَفناد              دَر تَحْمِیرِ طِفْل مَرَن رَد دَازِ و پَا              خَواتِ شَد دَر ناه و مَازِ کَازِ بَد              آبِ اَز بَرِ رَف و اَن طِفْل مَرَن           </p>	<p>             جان مَازِ دَر دَر ناک و مَازِ اَفناد              آبِ بَر دَر ناک و اَن سِیاه              شَد سَوی دَر زاب و حَالی بَر کَید              بَر سَازِ آبِ اَز بَر رَف مَرَن           </p>
--	--



مادرش بر جست و مادر گرفت  
 ای نه شفقت داده مهر ما فدان  
 جو زوران کرد آب حیرت او فهم  
 مانند سرگردان جو آن طفل سرب  
 آن نفس ای شفق طغیان را  
 دهمی کن بر دل پر تاب ما  
 شیرده ما ز این هشتار کدم  
 صدامی وصف واداك آمله  
 دست کس رسید بر فداك تو  
 خالك تو یا زان پاك تو شدند  
 هر که خاکي نهست یا زان ترا  
 او کس بود بکر و آخر مرخصا  
 آن یکی در صدق مهر از وودین  
 آن یکی در کجای از رم و حیا

پدر دادش عالمی و بر گرفت  
 منت این همه عتاب را باوی کمان  
 پیش من نا آب حیرت او فهم  
 دست و پای منی میریم انظار  
 از کرم در غرقه خود کز نگاه  
 به کس از لطف و کرم در آب ما  
 بر میکش از من ما خویش کدم  
 از صفای و احسان پاك آمده  
 لاجرم هستیم خاك خاك تو  
 اهل عالم خاك خاك تو شدند  
 دشت او و دشت او ترا  
 بازو کس کعبه مهر صفای  
 و آن و گرد در غدل خود شدند  
 و آن و گرد شاه اولو العزم و خا



# البرص

خواجه اول که اول یازاوست  
صد زدن حیدر اکبر قطب حق  
هر چه حق از بازگناه کبریا  
آن همه در نینه حیدر یورخت  
چون در عالم روزایکم در کشید  
سر فرو بردی همیشه تا به روز  
هوئی و ماجز بر فی منگاز  
زین نیب گفت آفتاب شرح ده  
سنگ ازان بودی حکمت مسما  
فی کسنگن جزمان یکمندان  
سنگ باید نابدید آید و قتان  
چون بر موی بدید از قدراو

تا فی اشیر اذ همسا فی القار اوست  
در همه خیر از همه برده سبقت  
ز بخت در صد ز شریف منگاز  
لا جنم تا بود از تحقیق ز بخت  
لب بیت اوستک دم اندر کشید  
نیم شب هوئی بر آوردی بسوز  
سنگ کردی خون آهوئی شاد  
علم باید جنت انا حیا نا بخت  
تا بکشف منک هو کوید نا بخت  
تا نگید مع ای جز آله  
مردم بوشنگ کرد آید بکاز  
گفت کاج آن موی بر منگاز



چون تو کردستی بنائش قول

تا نایاشند او بود بعد رسول

## در مناقب عیسی علیه السلام

خواجه شرع افتاب جمیع دین  
ختم کرده عدل و انصافش بحق  
آنکه حق طاهرا بر و حوائد از تحت  
آنکه از در صراط اول کجند  
آنکه اول خلعت از ازل السلام  
طاهره در دل او ها و هوشت  
چون غمختش حق نهد در دست  
کار دین از عدل و انجاس یافت  
شمع جت بود و اندر هیچ جمیع  
شمع را چون سایه بود ز نور  
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش

ظل حق فاز و اعظم شمع دین  
در فرانت برده بر و حلیش سبق  
تا مظهر شد ز طاهرا و درشت  
هست او از قول پیغمبر عیسی  
او بدست از در هو علی مقام  
فرخ او گزها و هو در ها و هو  
آخر با خود برد جا و کرمست  
نیل جیش از آه آرام یافت  
همچو کس را سایه بخور و شمع  
چون که بخت از سایه او بود و شد  
از ریا قلبش جدا کشتی عیاش



که ز در عشق جان می شو خست  
جوف می پریدش که او می شوخت ز دل

که ز نطق حق زبان می شو خست  
گفت شمع جنت این نامد از

بسم الله الرحمن الرحيم

خواجسته است که نور مطلق است  
آنک عرق نفع و عرق اندک است  
ز نعتی که از نایت ایمان گرفت  
رو بقی که او عرصه کوثر یافت  
یوسف ثانی بقول مضطربا  
کاریدی القری بجان برده اخته  
سر برید که نامیشنه بود  
هر هدایت در جهان و هر هنر  
شید سادات که منی به ملک  
هر مبرکت گفت در کشف حجاب

بل خداوند بود بر حقیقت  
صد در بر عثمان عقیان آمدت  
از امیر المومنین عثمان گرفت  
از دل پیغور و النور یافت  
بهر تقوی و وفا که از حیا  
جان خود در کمال ایشان بخت  
از جبهه پیشنه و حیمه پخته بود  
منشور عهدا و شد پیشتر  
کشم دازد و ایمان عثمان ملک  
حق نخواهد کرد با عثمان حجاب



جُونِ بُودَاوَا کُنْدَ پِیْتِ قَوْلِ  
کَا حِلِّ ز کُفْتِ مَابِرِ سَوْدِی

بُد بَحَايِ دَشَاوَدَنْتِ رَسُولِ  
کَر جَوْدِ وَ لَوْدِ ز غَابِ بُودِی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خواجه حق پشوی رانشین  
تاج کوزا امام رهنمای  
رضای محبتی جفت بول  
در پاز رهنمون آمده  
مستدای دین با مستحقان اوست  
جز علی از عیبها محروم نیست  
همه را قصه که حل خواند کهست  
از دم عیسی کی که زنده خاست  
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول  
عدو صیغه شد بد مکنونات غیب

کوه حله و بحر علم و قطب دین  
ابن عمه مصطفی شیر خدای  
خواجه معصوم داماد رسول  
صاحب ابرار سلوک آمده  
مفتی مطلق علی الاطلاق  
عقل را درش علمش به شک نیست  
همه علی منور خیز ذات الهی  
او بدم داشت بریده کرد رات  
بشیر کن بر بستی و رسول  
زان بر آوردی بد پیکار حیب



کزین فی ذوالفقار آقا قرانه  
که در کفنی همه آسرا خوش  
دردوزن بخت و بخت و بخت

که دید پنهان بذر آتش کار  
گاه در جوش آمدی در گار خوش  
در کفنی ما قلمند و نایب

دامدار بصر مدحبت مانده  
بهر جردم در نصیب میرفت  
میل کنی آید ز بوی بکر و جگر  
هر دو که ندی بصر را بشو  
سنع واجب آمدی بر دیگران  
که کس باطله آمدند  
جمله را که کس باطله آمدند  
قول پیغمبر که در حق بود  
بهتور قوتها از دست

ای که قمار نصیب ماند  
که قولا از عقل و از حب میرفت  
در خلافت میل نیست ای مجید  
میل اگر مودی در آید و مقتدا  
هر دو که بر دندقی از خر روان  
سنع را که نماید از آمدن  
که نمی آید کنی در منع مایه  
قد کنی تگذیب یا زان رسول  
گفت هر یازید نجیبی و بخت



هَمْدِینِ خَلْقِ یَا زَارِ مَسْتَدِ  
 بَهْتَرِ جُودِ تَدُ تُو بَاشْدُ بَسْتَدِ  
 گُرُو آدِ اِزِی کِی اَصْحَابِ رَشُوکِ  
 یَا شَانْدَشِ بَحَائِی مَصْطَفِی  
 اَخْتِیارِ جَمَلَه شَانِ کَرِ شِیْتِ رَاسْتِ  
 بَلْکِ هَرَجِیَه اِصْحَابِ بَغْمِیَرِ کُنْدِ  
 نَکَمِی مَعْرُوفِ لَکِ زَارِ کَا رَا  
 کَلَمَا دُورِ جُزْ مَحْمُودِ یَکَمِ نَکَرْدِ  
 اَوْ جُجَنْدِ یَی دَرِ آوِیْدِ بَکَا زِ  
 مِیلِ دَرِ صِیْدِ یَوَا کَرِ جَانِ یَکِ  
 دَرِ عَمَرِ کَرِ مِیلِ یَوَدِی دَرِ هِ  
 دَائِمَا صَدِیقِ مَرْدِ کَا رُودِ  
 مَالِ رَدِ خَرِ کَرِ وَ جَانِ رَشِیْتِ یَا زِ  
 پَاکِ اَزِ فِیْرِ دِوَا یَتِ یُو دِ اَوِ

اَوِ بَا مَرْدِ دُوسْتِ دَا زَارِ مَسْتَدِ  
 کِی تُو اَزِ کُفَرِ رُشَا مَصَاحِبِ نَقْمِ  
 مَرْدِ نَاقَرِ یَا کُشْتِ دَا زِ جَانِ مَرْدِ  
 بَرِ مَحَابِیَه نِیْسْتِ اِیْنِ بَاطِلِ رُو اِ  
 اَخْتِیارِ جَمْعِ قُرْآنِ بَرِ خَطَا تِ  
 حَقِ کُشْتِ دَلَا یُو حَقِ دَو کُشْتِ  
 یَسِکَمِی تَکْذِیْبِ شِی وِیْنِه هَرَا زِ  
 نَازِ اَوِ یَبْدِ اَشْتَرِ کَمِ نَکَرْدِ  
 حَقِ وِ حَقِ وَرِ کِی یُو دِ اِیْنِ ظَنِ مَلْکِ  
 دَرِ اَقْلَوِ لَکَا مَرِ کِزِ یَدِی  
 کِی بَسِ کُشْتِی زِ خِمْ دَرِ هِ  
 فَا زِ غِ اَنِ کُلِ لَایِزِ مَرْدِ کَا هِ یُو دِ  
 ظَلَمِ نَکَنْدِ اِیْنِ جُحْنِ کُشْتِ مَرْدِ اَزِ  
 زَا نَکِ دَرِ مَعْرِ دِ یَا یَتِ یُو دِ اَوِ



آنک بر بزدل داری و نیکگاه  
 جز بیهوده از همه از پیش بر  
 بازماند و کی بود شر عدل گار  
 با بیهوده شهر را بر خاستی  
 بود هر روزی در ز خضر هوس  
 زیرا که بودی لایمک بر خوار او  
 زیک بودی که بخیفتی بسترش  
 بر کوفتی همچو سقا سگ آب  
 شب بر تنی دل ز خود برداشتی  
 با خدایه گفت ای صاحب نظر  
 کو کسی کو عیب من دیدی من  
 که خلافت بر خطا میندازد او  
 جز ز جامه دشت دادش کلیم  
 آنک از ایشان شایسته خلی کند

خواجه را بنشیند و بر جایگاه  
 تا آخر او را که تواند گفت بر  
 گاه میندخت و که می کند کار  
 می شدی در شهر و میخواستی  
 هفت لقمه نان طعام او بر  
 نه ز بهت المال بودی از او  
 در بودی و بالین زیر سرش  
 پیر ز ز آب دادی وقت خواب  
 جمله آب باز لنگر داشتی  
 هیچ می شنیدنی در عسر  
 میل نمیکند و ملند سویی  
 دل هفتاد و هشتاد سالش او  
 بر مرغ و دشت و دایره او  
 بت ممکن کو بگر می کند



اَللّٰهُ كَا مِ حِشْتُ وَا مِ كَلْ كُنْدُ  
 كَر خِلَافَتْ رَهْوَا مِ رَا نْدِی  
 شَر هَا ی مُنْكَرَا نَز جَا مِ اَوْ  
 كَر تَقْصِبُ مِ یَكُنِی اَنْ بَهْدَا پَر  
 اَوْ مَرْدَ اَنْ زَهْرُ وُتَوَا ز قَمَرَا وُ  
 فِی مَكْرِ اِی جَاهِلِ نَالِی قُشِیَا  
 بَر تَوَكُّرِ اِی خَا جِی اَیْدُ تَبَدُّ  
 كَر كِسْمِ زِ بَیَا ن خِلَافَتْ یَسْنَدِی  
 نِیْتِ اَسَا نِ اَلَا كَر جَا ز دَر تَبُودُ

اِز هَمَّه نَحْتِی رِی اِطْلُ كُنْدُ  
 خَوِش رَا بَر سَلْطَنَتْ نِشَا نْدِی  
 شُد تَعْمِلُ اَز ظَلَمِ دَر اِیَا مِ اَوْ  
 نِیْتِ اَصَا فِت مِی رَا ز قَمَرَا پَر  
 جَنْدِ مِی رِی كَر نَخْوَدِی رَهْوَا وُ  
 اَنْ خِلَافَتْ خَوَا جِی كَر دِ قِیَا مِ  
 زِ بَر هَمَّتِ مِی دَا تَر اَفْتَدُ دَر جِی كَر  
 عُمْدَه صَدُ كُوهِ اَفْتِ یَسْنَدِی  
 عُمْدَه خَلْقِ كَر دَر كَر دَر تَبُودُ



حَوْنِ عَمَرِ پِشِ اَوْ نِی زَا مَدُ جُوشُ  
 اِیْنِ خِلَافَتْ رَا كَر حَرِ یَا زِی بُودُ  
 جُو زَا وُ نِی رِ اِیْنِ حَرْفِ یَسْنَدِ اَنْ عَمُرُ

كُنْتَا اَنْ كُنْدَمِ خِلَافَتْ رَا نِدُ وُشُ  
 مِی فُزُ وُ شَمِ كَر بَدِ یَسَا نِی بُودُ  
 كُنْتَا وُ نِی كَر اِیْنِ حَرْفِ عُمْدَه كُنْدُ



تو یکن مکر ابا بد ز راه	بار بر کیر د شرد دز میش کاه
جون خلافت خواست افکندی امه	آن زمان بر طاعت از ایمان و شرف
جمله گفتندش مکر ای میشوا	خلق را از کشته از بد خدا
عهده در گردت صید تو کرد	آن بر حسینا که بر تحقیق کرد
که تویی محی سر از فر مان او	ای دل مار از تو بر بخد جان او
جون شود این جفت یحکم عمر	کار از این جفت بر او شد سخت تر



گفت جون بدخت اخراج قضا	تا که آن از خسرو د بر مر قضا
مر قضا را شرمی کرده ندانست	مر قضا گفت که خون زلم حکمت
سرت اوراده تخت آنکه مرا	زانکه او خواهد بد ز مهر مرا
سرت بر نه انداخت افت قهر	حید را چا خواهدم کشتن ز مهر
مر قضا گفت با حق کرد کار	که بخودی سر برم این تا بکار
من همی نهادی بی او مهر	پس حق در لعنه الماوی حکم



مَنْ تَقَوَّى رَجُوزَ بَکْتِ آن مَرْدِ زِشْتِ  
بَرِ عَدُوِّشْ شَقِيقَتِ جَمِیدِشْ  
اِنَّکَ رَا جَدِّ زَیْرِشْ دُشْمَنِشْ  
تَا جَهَانِ بَاشَدِشْ بَا بَلِکَنَانِ  
جَدِّ کُویشْ تَقَوَّى مَطْلُومِشْ  
جُونِ عَلِی شَهِیدِشْ وَ تَاجِشْ

مَنْ تَقَوَّى رَجُوزَ بَکْتِ آن مَرْدِ زِشْتِ  
بَا جَمِیدِ بَقِیَّتِشْ مَرِ کُجَرِ کُزِشْ  
بَا حَیثُ شَرِّشْ دُشْمَنِشْ خَدِ طَرِشْ  
جُونِ عَلِی صَدِیقِ رَا بَکِ دُشْتَدَارِشْ  
وَدَخْلَافَتِ رَا نَدَنِ مَحْمُودِشْ  
طَلَمِ تَوَانِ کَرْدِ بَرِ شِیرِایِشْ



مُصْطَفَى جَانِی وُ وَا مَدِّ بَرَاهِ  
رَفْتِ مَرْدِی بَا زَا مَدِّ دَنِشْ تَابِ  
کُفْتِ بَنَدَارِشْ زَیْدِ دِکَا زِ خَوِشْ  
جَاهِ جُونِ شِیدِ آن یَا بَنِشْ شُودِ  
اَمَلِ دَرِ جَانِشْ جُونِی مَوَظِی شُودِ  
دَرِ قَصَبِشْ مِیَزَدِ جَارِشْ وَ جُونِشْ

کُفْتِ آبِ آریْدِ لَشْکَرِ زَا بَچَاهِ  
کُفْتِ بَرِ خَوِشْ تَابِ دُشْمَنِشْ تَابِ  
مَرِ تَصَادَرِ جَاهِ کُفْتِ سَرِ اَمَلِشْ  
لَا جَرَمِ جُونِ حَوْنِ شُدِ وَا بَرِشْ شُودِ  
وَرْدِ لَشْ کِی کِی نَهْ مَوَظِی شُودِ  
مَرِ تَصَا زَا جَانِ جُونِشْ دُشْمَنِشْ



مُرُضَانَا یِ مَکُنْ بِرُحْمَدِ قَبَارِ  
 بَحْمَانِ شَفَرِ کَارِشَا  
 کَ جَوْتُو پُر کِنَه بُدِی مِرُضَا  
 اَوِز تُو مَر دَا نَه تَرِ آمَدُ نِسَی  
 کَر بَا حَقِ بُدِ صِدِّیقِ آئی عَجَبِ  
 بِشِ خَدِیخِیلِ اَمِزِ المَوَسِّی  
 کَا جَرَمِ جَوِزِ دِلِ جَدَانِ جَنکِ شَوِزِ  
 اَلَمِ کَا دُخَرِ تَوَانَدِ جَنکِ کَزِ  
 اِی بُشَرِ تَوِی نِشَا وَا زِ عِلَی  
 تُو زِ عِشْقِ جَا رِ حُوشِ یَقْتَدَارِ

نَا نَکِ دَعُو غَرَقِ بُدِ اَرَحِ شَا  
 وَ زِ خَالَتِ نِزِ پَرِ اَزَتِ اَوِ  
 جَنکِ جُمُوعِی بِشِ خَیَلِ مُصْطَفَا  
 لَبِزِ جَرِ اَجَنکِ بَکِرِ دَا وَا کِی  
 اَوِ جَوِزِ عَرَقِ بُدِ عَرِ کَرِ دِی طَلَبِ  
 جَوِزِ نَه بِرِ مِثْوَالِ دِزِ جِیْسَنَدِ کِی  
 دَمِغِ کَرِ دَا اَزِ قَوْمِ لَیجِیدِ زِ بَزِ دُزِ  
 دَا نَدِ اَوِ سَوِی بِدَرِ اَمَنکِ کَرِ  
 عِیْنِ وَا وَا کَلَامِ دَا رِ اَزِ عِیَالِ  
 وَا وِشَنَه نَا کَدِ مَدِ جَا نِشَا

## در اخلاق حمید ذکر

اَزِ مَحَابَرِ کَر شُدِی کُشَنَه کُشِی  
 نَا جَرَامِزِ هَمِ نَکُشَمِ کُشَنَه رِیَنَدِ

حَیْدِ زِ کَر اَزِ عَمِ حُودِی سِی  
 خَوَارِ شُدِ بِرِ جِئِمِ مَنِ جَانِ عِزِ دِی



مَنْ كُنْتُ قَدْ مَنَّا دَسْتِ اِيْكَ

اِيْ وَ مَعْنَى نَهَادَسْتِ اِيْ يَحْيَا



خود بر نگايش كه ندي لاله  
خو ز ران شد و ز جوب و عد  
گر شود در ياي خاري ناكه  
انكه او در دست خاري سلاست  
خود جهان بود ندايشان تو جين  
از زبان بترستان رسته اند  
بد فصولي مي بگردي باز مسياه

بر زبانيك صد جو بد واك  
هيچنان ميگفت احد ميگفت احد  
حب و بعض انجانماند در رخت  
زوتصرف در خا خا خا خطا  
جند خواه بود خيران تو جين  
وز زبان تو صحابه خسته اند  
كوي بر دي كذبان قاري نكاه



گر قبل بود و اگر ميديق بود  
جرون بسوي قاري شد مصطفىا

جاي هر يك غرق محقق بود  
خفت آن شب بر فراش مصطفىا

کرد جان خوشتر خند ز نیکار  
 پیش مار غافل صید تو چشمان  
 مرد و جان باز از راه او شدند  
 تو قصب کن که ایشان مرد وار  
 گر تو هستی مرد این یا مرد آن  
 همچو ایشان جان فشان زیشه کن  
 تو علی ازو بوی بکرای بسد  
 نورها کن سر بمهر این واقعیه  
 او نه یک زن بود او صد مرد بود  
 بود دایم غرق و نوزخ شده

تا بماند جان آن صد زنگار  
 مهر برای جان او در بلخ جان  
 جان فشان از در پناه او شدند  
 مرد و جان کردند بر جانان نثار  
 کو را یاد ده این یاد رد آن  
 یا خوش و ترکان اندیشه کن  
 و ز خدای و عقل و جان و خجسته  
 مرد خوش و روز و شب جور با به  
 از قدم مافر و عین درد بود  
 از فضولی رسته مطلق شده

### سوال نه اربعه

زویکی بر سپید کای صاحب قبول  
 گفت من از حق نمی آید بسد

توجه بیکویی زیاده از رسول  
 کی تواند داد از یاران خبره



کز نه در خون جان مدد کز داری  
 آن نه من بودم که در جمل کفی  
 بر ز مهر حق در روان شد از بصر  
 آنک او را این چنین دردی بود  
 چون بدیدم تا که بودم خرد نشا  
 تقدیرین نه خدای نه رسول  
 از بر او توانی پاک شو  
 جود کفی خاک حق از خاک کز

بیک نفس بر قوی مدد داری  
 خار در جسم شکست اندر می  
 من ز خون خویش بودم چسبر  
 کز دل کار زدی و مددی بود  
 دیگری را جور ستیاسیان قیاس  
 دست کوه کز ازین رد و قبول  
 تو کوی خاک کس درین حال نشو  
 جمله را پاک کن و باز پاک کز

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 والصلوة والسلام  
 علی سیدنا محمد  
 وعلی آله الطیبین  
 الطاهرین  
 المعصومین  
 أجمعین

کشید عالم بحوائث انکه در گانه  
 تا نباشد اطلاعی میچین  
 حق قتالی گفتش ای صده کبار  
 تو نیازی تاب آن حیران شو

گفت کار از دست راست کداز  
 بر کاه امت من بیک نفس  
 کره پیانی از کاه بی شمار  
 سرم داری و زیان نهان می



عایشه کو بود بجهون جان ترا  
 تو شدی آنک از اهل مجاز  
 چون بگفتی از کرامی زر گیتی  
 تو یاری تاب جندار گناه  
 که تو بخواهی که کسر را در جهانب  
 من جان بخواهم ای عالی کمر  
 توینه پا از میان رو تا کناره  
 کار امت چون کار مصطفی  
 می مکن ظلم و زبان کو تاه کن  
 آنچه ایشان کرده اند تو پیش گیر  
 یا قدم در صدق نه صدیق وار  
 یا جو عثمان بر حیا و حلم باشت  
 یا من دم پند من پند یزور و  
 تو چه مرد صدق و حلم حیدری

شمر شد زودل ز یک بهشتان ترا  
 بر بجای خود و شادین باز  
 بر کنه هند د نامت بی  
 امت خود زارها کن بآلک  
 از کاه امت نبود نشات  
 کن کنشنان هم ترا بنو حیدر  
 کار امت روز و شب با من گذار  
 کی شود این کار از حکم تو راست  
 بی نصیب با من و عزم راه کن  
 در سلامت و طریق خویش گیر  
 یا نه جز فارق کن عدل اختیار  
 یا جو حیدر بحر جود و حلم باشت  
 پای بر دانه سر خود کیندرو  
 مرد نقی هر زمان کافر تری



چون گشتی بقصر الهی می‌باش  
از سرخوین این دشتی می‌مکن  
چو سخن کوئی زی‌باز از رشت  
از تعصب از بوسه نیکاه  
کو بملک از قصه در دیوان من

نفس گافد از یکس مو می‌باش  
در تعصب این فصولی می‌مکن  
پشت در شریعت سخن شما قبول  
پشت در من این فصولی ای آیه  
کمال فکره از تعصب جان من

### خطاب به سلاطین

در حقیقت ملک هر فایه شد  
با سلیمان سطر الطیر تو خوش  
و از نفاخ تاج و دزدان آمدی  
تا سلیمان را تو باشی را دار  
با سلیمان قصد سازد روان کنی

مرحبا ای حدها دی شد  
ای بنر حد سبا سیر تو خوش  
صاحب کسرا سلیمان آمدی  
و بود در سطر الطیر باز دار  
دیو او قتی که در دشتان کنی

### خطاب به ملوک



خیزد و موسیقی سازند در میرفت	خه خه ای موسیحه موسی صفت
لحن موسیقی خلقت را شناسان	کرچه از جان مرد موسیقی شناسان
لاجرم موسیحه بر کوه طور	همچو موسی دینا آتش ز دور
هم بمیقات ای و مرغ طور شود	هم ز فرعون بهیمی دوز شود
فهم کن بخت تل و بشنود بگوشت	بس جوای ز زبان و خر و ش

### در بیان طوطی

حله در پوشید طوق آتشین	رجبای طوطی طوطی نشین
حله از مهر بهشتی و تجلیت	طوق آتش از برای دوزخیت
خوش تواند کرد بر آتش نشست	جون خلیل انگر که از نمرود است
جون خلیل الله در آتش نه قدم	شر بن نمرود و همچون قلم
حله پوش از آتشین طوق جبال	جون شدی از وحشت نمرود پال



خَـخَـ اِي كَلِكِ خِرَامَلَرِ دَنِ خِمَامِ	خَرَسْ خَوِي اَز كَوِي عَرَفَانِ دَرِ خِرَامِ
قَهْقَهَه قَهْقَهِي اِي نَافَقِي	حَلَقَه بَرَسْتَدَانِ دَارِ اَللهِ زَرْتِ
كُوِي خَرَدِ دَرِ سَمِ كُنْدَانِ نَافَقَه	تَا بَرُوَزِ اَيَدِ زَكُوِي نَافَقَه
جَوْنِ مُسَلَمِ نَافَقَه يَابِي جَوَانِ	جَوِي شِيَرِ وَا نَكِي زِيَابِي دَلَانِ
نَافَقَه مِزَانِ كَرِ مَصَالِحِ اَيَدِ	خَرَدِ بَا شِقْبَالِ مَصَالِحِ اَيَدِ

### مَلايِكَةُ خِيَامِ

مَرَجَبَا اِي شَاةِ يَارِ پَرِ جِشَمِ	حَدِّ خَوَاهِي بُودِ سُدُورِ پَرِ جِشَمِ
نَافَقَه عِشْقِ اَنَلِ بَرِ يَامِي بَسَدِ	نَا اَبَدِ اَن نَافَقَه رَا سَكَشَايِي بَسَدِ
عَقْلِ مَا دَرِ زَا دَكُنِ بَا دِلِ بَدَلِ	تَا بَكِي سِي اَبَدِ زَا بَا اَزَلِ
پَا رَجُوبِ طَبِيعِ بِي شَكْنِ مَرَدِ وَا زِ	دَرِ دِيُونِ غَايِرِ حُلَّتِ كُنِ قَرَارِ
جَوْنِ بَغَا زَا اَنَدَرِ قَرَارِ اَيَدِ مَرَا	صَدَرِ ظَالَمِ يَارِ خَا نَا اَيَدِ مَرَا

### حُطَايَا غَرِيبِ



خَاحَ اَی دُرَّاجِ مِعْجَاجِ کَسْتِ  
 جُودِ کَسْتِ عِشْقِ شُودِ یَحْجَانِ  
 جُودِ بَلِی تَقْرِی کَرْدِ ابْتِلا سَتِ  
 تَقْرِی رَا هَمْجُونِ خَرِ عِیْسَى بَسُوزِ  
 خَرِ بَسُوزِ دُرِّ مَرْغِ جَارِ کَا زِ سَا زِ

دِیدَه بَرَفَرَقِ یَلِی تَاجِ کَسْتِ  
 اَز بَلِی تَقْرِی سِنِی اَز یِ سَتَانِ  
 کِی شُودِ کَا زِ تُو دَر کَرْدِ ابْتِلا سَتِ  
 بَسِ جُودِ عِیْسَى جَانِ شُودِ جَانِ بَرَفَرَقِ  
 تَا حَمَیْتُ رُوحِ اَللهِ آیدِ پِشِ بَارِ

فَیضُ الْمَلِکِ

مَرْجَبَا اَی عِنْدِ لَیْلِ بَاغِ عِشْقِ  
 خُوشِ بَنَالِ اَنْدَر دِلِ دَاوُدِ وَا زِ  
 یَلُوقُ دَاوُدِی بِمَعْنِیِ مَرْکَشَا یِ  
 بَعْدِ پُوندِی دَرِ یَحْجَانِ بَرِ تَقْرِی شُومِ  
 کَر شُودِ اَیْنِ اَهَمَّتِ جُودِ مَوْمُومِ نَزَمِ

نَالَه کَر خُوشِ خُوشِ زِدَدَه وُفَاعِ عِشْقِ  
 تَا کَسْتِ دَتِ بَرِ تَقْرِی صَدِّ جَانِ شَارِ  
 خَلُوقِ الزَّالِجِ جَلِیْقَتِ رَهْمَا یِ  
 هَمْجُودِ دَاوُدِ اَمَرِ خُودِ کَر جُودِ مَوْمِ  
 تُو شُوی دَرِ عِشْقِ جُودِ دَاوُدِ کَرَمِ

فَیضُ الْمَلِکِ



خدا ای طاعتش را عفت در	سوخنی از خم مار هفت سر
محبت این مار در خونت میکند	و نه شست بدنش و نه بکند
بر گرفت زنده و طوق زندا	که دستانش در طبیعت دل سیماء
تا که دانه هلاک این ماساز را	کو شوی شایسته این اسرار را
که خلاص باشد شقی مار نیست	آدمت با خاصر کید در بهشت

## در طاعت و عبادت

مرحبا ای خوش ندهد و بدید	جسمه دل غرق بحر نور بدید
ای میان باده و ظلمت ماند	مبتلا ی جنبش شمت ماند
خویش را نیز جسا و ظلمانی باز	نزد اوج عرش جسمانی باز
همو یوسف یکدنا ز نمان و بجا	تا شوی در مصر عین بادشاه
گر چنین ملک ستم یاکید	یوسف عید تو همدام آید

## در طاعت و عبادت



شاد رفته تِلْکِ دلِ باز آمد  
در مضیقِ جگر دُرُ الشوقِ مانده  
بندِ خواهرِ دیدِ بدِ خواهرِ نفس  
تا تو از سود و زرقِ ماهِ رُنا  
موسرِ یونشِ شوی در صفتِ صفا

خدا ای قبری دستِ باز آمد  
نگولِ نازِ کدِ در خونِ مانده  
ای شد سُرکشته ماهی نفس  
سایکِ از ماهی بدِ خواهرِ رُنا  
کر جود از ماهی نفسِ خلاص

### مثنوی

تا که ز تو فغانند هفت صحن  
زین باشد و وفا می کمر دشت  
بوفایتِ خاتمِ از سر تا پیا  
سویِ معینی راهِ یارِ از خیر د  
خضرِ شادانِ زنده گانی آید

زنجبایِ فاخته بکنایِ بحر  
جود بود طوق و کام ز کمر دشت  
از وجودت تا بود سویی نجسا  
کرد زای و زبند آبی ز خود  
جود ز سویی سعاد و آو د

### مثنوی



رَفَنَه سَرَكُش سَرَكُش بَارِ آمَنَدُ  
 زَنَبَه جَوَز عَرَق خَوَز مَانَدُ  
 لَا جَهَم مَجْهُوز مَعْنَى آئِدِی  
 بَرَكُش لَا اَز سَرَكُش وَدَرَكُش  
 دَسْتُ دَوَالَقَرَمَزِ آئِدِ جَايِ دُ

خَخَه اِي جَمِيعِ سَوَوَارِ آمَنَدُ  
 سَرَكُش جَوَز سَرَكُش مَانَدُ  
 بَنَتَه مُرْدَارِ دَنِي آئِدِی  
 هَمَزِ دُ تِي هَمَزِ حَقِی دَرَكُش  
 جَوَز بَكِه دَانِ دَرَكِش تِي رَايِ دُ



كَمْ شَوَدَر كَارِ جَوَز آتَنِ دَرَايِ  
 زَاكِرِش جَشَدِ جَانِ كَلِ بَدُونِ  
 زَلَحَرِ مَرْجَطَه پَشِ آيَدِ مَنَا  
 خَوِشْتَرِ رَا وَفَق كُرْدَرِ كَارِ خَوِش  
 تَوْنَمَايِ حَقِ مَانَدُ وَالْبَسَلَه

مَرْجَبَا اِي مَرْجَبَدِ نِ خَوِشْتَرِ  
 مَرْجَبِ دَرِ پَشِ آيَدِ اَز كَرِ مَوْشِيُوَز  
 جَوَز بُوَزِ مَرْجَبِ پَشِ آيَدِ نِ  
 جَوْنِ بُولَتِ شُدُ وَاقَفِ سَرَا خَوِش  
 جَوْنِ شَوِي دَرِ كَارِ مَرْجَبِ مَنَا

جَمْعِ مَوَکَرَّمِ نَدِ مُرْغَانِ جِہَانِ  
 حَمْلَه کُشْدَ اِنْ زَمَانِ دَرِ دُرُکَا  
 جَوْنِ بُوْدَ اِطْلِیْمِ مَا زَا شَاهِ نِیْسِ  
 یَکِکِ کَرِ رَا شَا یَدَارِ یَا رِی کُشِیْمِ  
 زَا نَمِکِ جَوْنِ کِشُوْدَ بُوْدَ بَرِ بَا دِ شَاهِ  
 بَسْ هَمَه بَا جَا نِکَا هَمِ اَمَدَنْدِ

اِنْجِ بُوْدَ نَدِ آشِکَا رَا مِیْهَانِ  
 نِیْسِ خَالِیِ جَمْعِ سَهْزَا زِ شَمِیْلَا  
 پِشِ اَزِ نِیْسِ شَاهِ بُوْدَ زَا نِیْسِ  
 بَا دِ شَاهِیِ اَطْلَبِ کَا رِی کُشِیْمِ  
 نَظْمِ رَ تَرِ نِیْمِ نَمَانْدِ دَرِ نِیْسَاهِ  
 سَرِ بَرِ جَوْنِ یَا شَاهِیِ اَمَدَنْدِ

بَیِّنَاتِ حَقِیْقَتِ دَرِ نِیْسِ

هَذَا سَفَهٌ یَدِ بَرِ اِشْطَا  
 حَلَه بُوْدَ اَزِ طَرِیْقَتِ دَرِ بَرِشِ  
 نِیْرُ وِ مِی بُوْدَ دَرِ رَا هِ اَمَدَه  
 کُتِ اِی مُرْغَانِ سَمِ یِ مِیجِ رِبِ  
 سَمِ زِ حِصْرَتِ مَنِ خِیْرَدَارِ اَمَدَمِ  
 اَمِکِ بَیْرَاهِ دَرِ مَنَقَا زَا یَافِ

دَرِ نِیْسَانِ جَمْعِ اَمَدِ قِیْدَارِ  
 اَفْرِی بُوْدَ اَزِ حَقِیْقَتِ بَرِ سَرِشِ  
 اَزِ بَدِ وَا زِ نِیْکِ اَکَا هِ اَمَدَه  
 سَمِ یِ مِیجِ رِبِ  
 سَمِ زِ حِصْرَتِ مَنِ خِیْرَدَارِ اَمَدَمِ  
 اَمِکِ بَیْرَاهِ دَرِ مَنَقَا زَا یَافِ



ای کذا اوم در غیم خود دوزگار  
 چون من انا دم در خلقان لاجرم  
 چون من مشغول دبد بادشا  
 آب بنمایر زوهر خوشت  
 با سلیم و رحمن پیش آمد  
 هر که غایت شد ز ملک اعی  
 من جو غایت کشم اندکی لایق  
 زانکه می شکفت از من لایق نفس  
 نامه او بر دم و باز آمد  
 هر که او مطلوب پیغمبر بود  
 هر که او مذکور خدا آمد خیر  
 سالها در بحر و بری گشته ام  
 وادی کو و بیابان زفته ام  
 ماسلمان در سفرها بوده ام

هیچکس را نیست با من هیچ کار  
 خلق از آنداز من نیز هم  
 هر کیم در دی نباشد از نیب  
 راز هادانه بنی دین پیش من  
 لاجرم از خیل او پیش آمد  
 او بر نیاید و نگردد او را طلب  
 کرد هر موی طلب گازی روان  
 هدیه ای را تا ابد این قدر پس  
 پیش او در پرده هم از آمد  
 ز پدیدش بر فرو اگر افسد بود  
 گریست در کرد سیرش هیچ طیر  
 پای اندن بر می گشته ام  
 عالی در عهد طوکارفته ام  
 هر صه عالم بسی بوده ام



بادشاه خورشید را دانیسته آمد  
 لیک بامن گشما همسره شوید  
 و از هیند از تنک خود بینی خویش  
 هر که در وی تلخ جان از خود  
 جان فشاید و قدم در ره نهید  
 هست ما را با نامشاهی بخلاف  
 نام او سیمغ سلطان طیبون  
 در حق عزت است آرا مر او  
 صد هزار از برده دارد پیشتر  
 در دروغ عالم نیست گسار از هنر  
 دایما او بادشاه مطلقست  
 او بسرا یابد خود اینجا که او شد  
 نه بدور نه شکیمای از او  
 نصف او جز نگار جان مال نیست

جو ز روم منها جو توانسته آمد  
 محمد از شاه و از در که شوید  
 تا که از شوی خرد بینی خویش  
 در ره جانان دلیک و بدیرت  
 پای کی باز سر بدان در که نهید  
 در بر کوفی که هست از کن قاذ  
 او نمازد لیک و نمازد و در دور  
 نیست مذهب و با او نام او  
 هم در و قدم بطلست پیشتر  
 کو تواند یافت از وی نهید  
 در کمال عمر خود مشغولست  
 گو رشد عقل و خرد اینجا که او  
 صد هزار از حسن و قبح او  
 عقل با سرمایه او را نیست



لاجرم همه عقل و همه جان خیره ماند  
 هیچ دانی کمال را ندید  
 در کمالش آفرینش یافت  
 قسم خلق و مان کالعدنان  
 در خیالی سخن تو آفرینش  
 صد هزاران سر جو کوی آنجا برد  
 بر که در مابین که خشک در راه است  
 شیر مردی باید از آن نامی گرفت  
 روی آن دار که خیر از خیر می برد  
 که نشان با هم از دو کاری بودم  
 جان بی جانان که لایق یکبار  
 مردی باید تمام این راه را  
 دست باید داشت از جان مرد و از  
 جان بی جانان نیز دهنج چند

در میانش باید در شربت ملذ  
 هیچ بینا و جمال را ندید  
 دانست که در رفت و رفتن یافت  
 هست لکری هم نهی می خاند  
 تو ما چون توانی سر برد  
 های های و های و هو آنجا برد  
 تابندازی که راهی کو نشست  
 زانکه در دودشت همه ملذذ  
 در دشت کمریان و خندان می برد  
 قدم و آمدیش عازی بود  
 که تو مردی جان و جانان مداند  
 جان خندان با یار در کاه را  
 تا آن که گفت که هستی مرد کار  
 همجو مردان و نشان جان عزیز



که تو جان بر فشان و مردوار

بزرگمانان کدورت ساز



ایندای کار سیم رخ ای محراب  
در میان چمن فتاده از وی  
هر کسی نقشی از آن بر برگرفت  
آن پر اکوز در نگارستان چمن  
هر کسی نقشی از آن برگرفت  
که کنشی نقش بر او حیات  
این همه آثار صنع و قراوست  
چون که سر پداست و صفتش  
هر که اکنون از شما ره رهید  
حمله مرغان شدند آبخایگاه  
توق او در جان ایشان کار کرد

چون مگر بگذشت از چمن  
لاجرم پر شور شد هر کوی  
هر که دید آن نقش کاری برگرفت  
اطلبوا العلم ولو بالصریر این  
هر که دید آن نقش کاری برگرفت  
این همه غوغا بودی در جهل  
حمله ایشان نقش بر اوست  
بنت لا یوقیر ازین کشتن سخن  
سر راه آرید و با اندم نهید  
پیتر از عزت آن بادشاه  
هر یکی و صبری بسیار کرد



عاشقانه دُرِ خویش آید شد  
هر کس از رفتن رنجور بود  
هر کس عذری در گرفتد باز

هرگز نکند و در پیش آید شد  
لیک جوئی مایه راز و دُر بود  
که چه نه را بود هرگز کار ساز

## عند آمدن بلبل

در کمال عشق نیست و نیست  
زیر هر معشوق جهان را داشت  
که در مرقار از باز بند سخن  
جمله شب بکنم تکرار عشق  
تا نبور عشق خوانم کار را  
زیر جنک آن ناله ناز مکن  
در دل عشا و جوش از من بود  
در دهر هر ساعت آوازی کرد  
میجو دریا جان من شود آورد

بلبل شیدا را آمدست  
ببیند در زین هر آواز داشت  
شده ناسار بهار و نغمه زرت  
گفت بر من خسته شد ناسار عشق  
نیت جزو جان و دیک افتاده کار  
زانی اندوختن کفایت مکن  
کلیساها پر خروش از من بود  
باز گویر هر زمان تازی کرد  
عشق چون بر جان من زور آورد



هر که شود من بیدار داشت شد  
 چون پسته محرمی شالی دران  
 چون کند معشوق من در تو بهار  
 من بیدارم خوشی با او دل  
 باز معشوقم جو نایبدا شود  
 زانک دارم در نیاید هر کس  
 من جان در عشق کل شغرف  
 در سر از عشق کل سودا بست  
 طافت شمع ناند بلبل  
 چون بود صد بهانه در سر  
 کل که خالی نکند چون لکمی  
 جز زین بر نه کل حاضر بود  
 گویند بود بلبل یک شبنم

که بر بیهوش از آمدت شد  
 زن نه با کز نکو هیچ را  
 مشکوی خورشید کستی نیاز  
 حل کند بر طلعت او مشکلم  
 بلبل شوذیه کم کو یا شود  
 زان بلبل کل ندانم شکو  
 که وجود خویش بر مطلقه  
 زانک مطلقه هر کس  
 بلبل را بر بود عشق کل  
 که بود بر کس کار شد  
 از همه در ندی من خندد خوشی  
 خنده بر روی من ظاهر شود  
 خالی از عشق جان خندان به

جواب



مُدَّهَدْتُ كُنْتُ اِيْ بَصُوْرَتِ سَلْدَانِ  
عُتُوْرِيْ كُلِّ سُوْحَارَتِ نَهْدُ  
عُتُوْجِيْ كَانِ زَوَالِ اَدْبَدِ  
خَنْدَهْ كُلِّ كَرُوْدِ رَكَاتِ كَنْدِ  
دَرْ كُنْدِ زَاكِلِ كُلِّ مَرْوَتِيَا

بِيْشِ از زُوْدِ عُتُوْ وَرْ حَنَائِ مَسَارِ  
كَارِ كَرِ شُدْ نَابِرُوْكَانَتِ نَهْدِ  
كَامِ لَانِ زَا زَانِ مَلَالِ اَدْبَدِ  
رُوْغُوْشَبِ دَرْ نَالِهْ زَا نَتِ كَنْدِ  
بَرُوْغُوْشَبِ دَرْ نَالِهْ زَا نَتِ كَنْدِ



شَهْرِيَا زِيْ دُخْتَرِيْ جُوْزِ مَاهِ دَاشْتِ  
فُتْنَهْ نَا يِنْدَا زِيْ بُوْشْتِ بُوْدِ  
عَارِضَانِ كَا فُوْدِ وَنَلَفِ اَرْسِيْكَ  
كَجِمَالِشْ ذَرِ پَشْنَادِيْ  
كَرَشْكَدِ طَعْمِ لَبْسِ بَشَاخِيْ  
اَزْ قَضَا مَهْرِ دَرْ وِيْشِ اَشِيْرِ  
كَرْدِهْ دَرْدِشْتِ دَاشْتِ اَنْبِيْ نَوَا

عَالِيْ رُغَا شَوْ كَمَرَاهِ دَاشْتِ  
زَا نَكِ جِيْمِ نِيْمِ حَوَا شِيْمِشْ بُوْدِ  
لَعْلِ نِيْدَابِ اَزْ لَبْسِ لَبْ خُشْكِ دَا  
عَقْلِ اَلَا يَسْقِيْ رُبُوْاشِيْ  
اَزْ حِيْلِ بِيْمَرْدِيْ وَجْهْ كَدِ اَخِيْ  
جِيْمِ اَفْسَادِشْ بَرَانِ مَاهِ مِيْمَرِ  
كَلِمَتِ اَنْ مَانْدِهْ بَدِ بَرِ نَامُوْ

بستم او چون بر زنج آن مه فکاد  
 دختران پیش جوانی در گذشت  
 آن گدای خدای او چون بدید  
 نیم مان داشت آن گدا و نیم جان  
 نه قرارش بود شب در خفا  
 یاد کردی خدای آن شهزبان  
 هفت سال القیبه بر آشفته بود  
 خادمان دختر و خدمتگران  
 عزم کردند آن جفا کاران  
 در نهان دختر که از او اندوخت  
 قصه او آید بر خیز و پرو  
 آن گدا گفت که من آن زنده است  
 صد هزاران جان چون منیست از  
 چون مرا خواهند کشتن تا صواب

کرده اند شکر شده اند فکاد  
 خوش در و خندید و خوش کرد  
 خوش با بر خاک غم و خون بدید  
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان  
 دم زد آن گدای و از سوز مهر  
 گریه افتاد بر جوان ابرزار  
 باسکان در کوی دختر خفته بود  
 جمله گشتند ای عجب واقفان  
 تا پیر ندان که انا سر جو شمع  
 چون قوی را چون منی کی بود صفت  
 بردم منبش و بگریز و بدو  
 شتم از جان تا که گشتم از قوت  
 باد بر روی هر شایع نثار  
 ملک سوال مرا بطبع و جواب



چون مرا شری بریدی رایگان  
گفت چون ویدی مت بزی و هنر  
بر سر دوی تو خداید ز روایت  
این بگفت مدت از شر خورد

از جبه خندیدی تو بر من از زمان  
بر تو خندید ملازای بحسب  
لیک در دوی تو خداید خطا  
هر چه بود اصلاح همه می نمود

## عبدالله بن محمد بن طوطی

طوطی آمد باد ما و در شکست  
باشه کشته بشه از قضا او  
در غر کفر شکست ز زانده  
گفت هر سنگین دل و هر میگو  
من درین دنیا آهن مانده باز  
خضر عاقل از امر سبزه پوش  
من یارم در بر سیمع تاب  
هدهدش گفت ای رد قلته نشا

در لبا تر فستق با طوق ز ربه  
هر کجا سر سبزی از بسبزه او  
در شکست خورد ز بگ خضر آمده  
جونی را آهن سازد قفس  
زار ز فوی آب خضر در کد از  
بوی که دام کرد آب خضر نوش  
بس بود از جبه خضر ملک آب  
مده بود هر که نبوده جان فکانت



جَانِزِ بَهْمَانِ بَسْكَارَايَدِ رَا	تَا دِي دُرْ خَوَرْدِيَا زَايَدِ شَدَا
اَبَ حَيَوَانِ خَوَاهِي اَنْجَانِ دُوشِي	رَوَكِ تَوَمَغِرِي نَمَانِي بُو شِي
بَازِي حَوَاهِي كَدِ بَرِ جَانَانِ	دَدَنَ مَرَمَانِ جَوَرْدَانِ جَانِشَانِ

بُو دِي كَدِ بَوَانِ عَالِ مَقَامِ	خَضِرَا اَو كَسَايِ مَدِ مَقَامِ
اَو اَبِ نَمَانِي كَدِ بَا شِي بَارِ مَن	كُفْتِ بَا تَوَمَغِرِي بَايَدِ كَارِ مَن
زَلَكِ خَوَرْدِي بَا حَيَوَانِ جَدِ كَاهِ	بَا اَنْجَانِ تَوَا دِي بَرِ كَاهِ
مَن بَرِ اَمَرِ نَا بَكُو يَدِ شَرَكِ جَانِ	نَا نَكِ وِجَانَانِ نَمَانِ مَرَمَانِ
جُونِ تَوَا دِي حِفْظِ جَانِ مَانَدِه	مَن بُو مَرَمَانِ جَانِ اَفْشَانَدِه
مَتَرَانِ بَا شَدِ كَدِ جُونِ مَرَمَانِ	دُو دِي اَلِيمِ اَنْ هَمَ قَالِي سَلَامِ

بَعْدَ اَنْ طَلُوسِ اَمْدَدِ نِكَازِ	نَقَرِ مَرَمَانِ شَرِ حَقِيقَةِ مَعْرِفَتِ
--------------------------------------	--



جَوْنِ عُنْتِ جُلُوهُ كَرْدَنِ سَازِ كَرْدَن  
كُفْتِ مَانَقَاشِ غَنَمِ نَقَشِ بَشْتِ  
كَرَجِ مَن جَبْرِيلِ مِرْقَامِ وَلِيكِ  
بَارِ شُدِ بَا مَن بَنُجَا مَارِ دَرِ شَتِ  
جَوْنِ بَدَلِ كَرْدِ نَدَخْلُوتِ جَايِ مَن  
عَزَمِ آن دَانِ مِ كَرِيزِ نَارِ لِيكِ عِلْمِ  
مَن نَ آن مَرْدِ مِ كِ دَرِ سُلْطَانِ مَن  
كِي بُودِ سِیمِ رِغِ نَا بِرِ قَايِ مَن  
مَن نَدَانِ مِ دَرِ جِهَانِ كَارِي دَرِ كَرِ

هَرِ مَرِا وِ جُلُوهُ اَعَا زِ كَرْدِ  
جِنْتِا نَا شُدِ مَرِ كُشْتِه زَدِ شَتِ  
رَفْتِ بَرِ مَن اَن قَصَا كَارِي عَزِ كِ  
نَا بِفَنَادِ مِ مَحْجَوزِ اَن بِهَشْتِ  
تَحْتِ نَدِ بَايِ مَرِ شُدِ بَايِ مَن  
نَهَبِی اَبَشْدِ مِ لَدِ هَوَايِ  
بَرِ بُودِ اَبِی مِ كِ دَرِ دَرِ بَا زِ شَتِ  
بَرِ بُودِ فِرِ وِ سَرِ اَهْلِ جَايِ مَن  
اَبِ شَتِ مَرِ دِهْدِ بَا زِ كَرِ



هَدِ دَشِ كُفْتِ اِي نَحْوِ كَرِ كَرِ بَا  
كُوِي مَرِ دِيكِ اَوَايزِ اَن بِهَشْتِ  
خَا نَقَشِ نَوَ خَلْدِ مِرِ هَوْنِ

هَرِ كِ خَوَاهِدِ خَا نَه اَزِ بَا زِ شَا  
خَا نَه اَزِ خَصَرِ سُلْطَانِ بِهَشْتِ  
خَا نَه دِلِ مَقْعَدِ صِدْقِ شَتِ

حضرت جو هست در بای عظیم  
قطره جوید هر کدادر با بود  
چون بدر یا متوائی راه یافت  
هر که داند گفت با خورشید راز  
هر که کل شد جزو را با اوج کاز  
کز تو هستی مرد کلی کل بین

قطره هر دشت جنات بقیم  
هر که جز در یا همه سودا بود  
سوی یک شبم چرا باید شناخت  
کمی تواند انداز یک ذره باز  
و آنک جان شد حضورا با اوج کاز  
کل طلب کل با هر کل شوکل کزین



کرد شاکردی سوال از او شناد  
گفت آدم بود پس عالی که هر  
هائقی مر داشت آوازی بلند  
هر که در هر د و جهان پذیرد نما  
تا زوال آید بر وی هر چه هست  
هر که جز جان بحیرین ندان شد

کز هیئت آدم چرا پذیرد و فتاد  
چون بفرود وی فرود آورد سر  
کای بهشت کرد از صد گویند  
سر فرود آرد بحیرین و ز نما  
زانک نتوان ند تغییر از دوست  
کز همه آدم بود اندکند شد



ای باشد پیش جانان صد هزار	جای بر جانان بجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر	کا و لپ چنین دهند آنجا بکار
اهل جنت جز نباشد اهل راز	زان بکار خورد ز رخ کیرند باز

## عبدی در خط

بطبعد پاکی بود آمد ز آب	در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندید خبر	کس ز من یک بان روی پاکتر
کرده ام هر لحظه علی رضواب	بس سجاده بازان کند بر آب
میجو من ز آب جز نشد بگو	نیست بایه در کرامت شکی
ز ایدر عان منم بارای پال	دایم همیام هم جای پال
من نیانم در جهان ز آب بود	زانک زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم اندل کاب غم داشتم
آب در جوی منست لعلد ام	من بختی چون توام یافت گام
چون مرا آب افشاد دشت کار	از میان آب چون حکیم گام



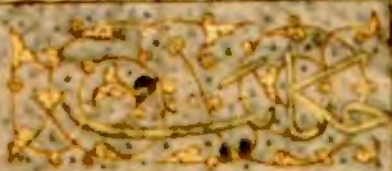
نند انا بست عایر هر چه هست  
من و قادی حکما دارم برید  
آنک باشد قله آیین مکار

این چیز از آب باو شست دست  
زانک با سیمع تواند برید  
کی تواند یافت از سیمع کار



حده در کشت ای باو خوش شد  
در میان آب خوش خوابت برید  
آب هست از بهر ناسته روی  
جذبانی میجو آب نوشنت

کرده جانت آب جودا تر شد  
قطره آب آمد و لبت برید  
کز تو هم ناسته روی آب جوی  
روی هر ناسته روی دیدنت



کرد از دیوانه مردی سوال  
گفت این مرد و جهان بالا است  
گفت انا اول قطره آب آشکار

کمرد و عالم چیست با جود نیکار  
قطره آب نه نیست نه هست  
قطره آبست با جود نیکار



گر همه زاهر بود کرد خراب	من گزینی گان بود در روی آب
همه بنا بر آب داند در نیکو	همچو چیزی نیست زاهر سخت تر
گر همه زاهر بود خوانی بود	هر چه را بنیاد بر آبی بود
که بود بماب بنیاد استوار	کسی بدیدست آب هر که چلید از



سرگش و سرمه از گانند رسید	بکس بر حرم خرامان در رسید
خون او اندید در جوش آمده	سرخ منقار آبی برش آمده
گاه می کجید پیش بیغ در	گاه می پدید بی بیغ کمر
بر سر کوه درواز کشته ام	گفت من یوسته در گان کشته ام
تاوانم بود سر منک کمر	بوده ام پوخته با بیغ و کمر
بس بود این آتش خوش حاصلد	عشق کوه را آتش ند در دل
سنگ زین بر دل بر خون کند	نفت این آتش سر از پرز کند
سنگ را خور کرد و ز نایش	آبش دیدی که جوش تا نیک کرد



در میان سنک و آتش مانند ام  
 سنک نیزه مخورم در تنق و تاب  
 چشم بکنا یدای اصحاب من  
 آنک بر سنکی نجفت و سنک خورده  
 دل درین هفت شوخت تحت  
 هر که چیزی دوست گیرد جز کهر  
 ملک گوهر بخاورد از داند نظام  
 مرغیار گوهر و مرد کهر  
 جود بود در نیغ و گوهر بر دوا  
 بجو گوهر هیچ گوهر یافت  
 چون نه سیمغ را همی شکست  
 من سیمغ قوی دل کوی رستم  
 همچو آتش بر شاخه سر ز سنک  
 گوهرم باید که گردد آشکار

هم بطل هم مشورت مانند ام  
 دل بر آتش می کشم بر سنک و خواب  
 بگریید آخر بخورد و خواب من  
 با حیرت کس از به باید جنک کرده  
 زانک عشق کوهرم در سنک بست  
 ملکت آن چیز باشد بر کدر  
 جان و با کوه پیوسته مدا  
 نهستم یک بخته بی نیغ و سپهر  
 زان کهر در نیغ همچو بر مدا  
 ز گوهر کوهی ریافت  
 پای من بر سنک و گوهر بر دلیست  
 دست بر سر پای در کمال کوشش  
 یامیزم یا کهر از او بحسب  
 مرد و گوهر کجا آید بکار





مَدَدَش کُفَتِ اِجْوِ کو مَرَجَلَه  
پای و مِنقار تو بر خون جگر  
اصل کو مَر جِستِ سَنکی کَرَنک  
کَر نَمَاند رَنک او سَنکی بُوَد  
مَر کَر اَبُو پَت اَو دَنکی تَحَوَاسَت

جَد لَنکی جَنَد اَزی عُد رَنک  
تَو بَسَنکی بَا د مَانَد وِ کَمَد  
تَو جِیز اَمَن دِل اَن سَو د اِی سَنک  
مَت بَو سَنک اِنکی دَر رَنکی بُوَد  
رَا نَک مَر د کَو مَر ی سَنکی تَحَوَاسَت



مِیج کَو مَر رَا بُوَد اَن سَر مَدی  
زَا ن نِکِش بُوَد جَنَد اَن نَام وِ بَانک  
جَو ن سِلِمَان کَر د اَن کَو مَر نِکِش  
جَو ن سِلِمَان مُلک خَو د جَنَد اَن بَد  
بُو د چِل فَر سَنک شَا د رَو اِی اَو

کَا ن سِلِمَان دَاشَت دَر اَن کَشَر ی  
وَا ن کِی خَو د مَر د سَنکی سِر د اَنک  
شُد بَقَر مَاس حَمَمَه رَو ی دِ پِن  
جُمَلَه اَفَا و دَر فَر مَان بَد  
بَا د ی بَر دِش دَر فَر مَان اَو

کج شاد روان جمل ز سبک دشت  
 گفت جو نایز ملک و این کار و باد  
 من پنجه ام که درد دنیا و دشت  
 باز شاهان من بچشم اعتبار  
 هست آن در جبهه عقیق مختصر  
 من ندانم بایستاه و ملک کار  
 کج زان کوهر سلیمان شاه شد  
 این که چون با سلیمانان از کند  
 زان یافند سال بعد از اینها  
 جز که شکست جندین کان کن  
 دل ز کوهر بر کنای کوهر طلب

هم تا بر نیم دانستی سبک دشت  
 زین قدر سنگت دایره باینداز  
 باز ماند کرم بملک میبخت  
 آفت این ملک دیدم آشکار  
 بعد از این کس را میده هر کرد  
 من کنم ز نیل و نخل و اینها  
 آن که بود سر کینه راه شد  
 کی جو تو سرگشته را تمکین کند  
 بایست عهد ز کرد و آشنا  
 جز برای وی جانان جان مگر  
 جوهری را باش داور در طلب



پیش جمیع آمد همای سایه بخش

خسرو را ناطق او سرمایه بخش



زان همای بر همایون آمده  
 گفت ای زندگان بجزد و بره  
 هست عالم در گاز آمدنت  
 نفس ملک را حوار دارم لاجرم  
 باد شاهان سایه پرورد مستند  
 نفس خود را استخوانی میدهم  
 نفس را چون استخوان دادم ملایم  
 آنکه شه خیزد نیل بر او  
 جمله را در فر او باید بست  
 کی شود سیمغ سرکش یار من

از همه در نیت افروخته آمده  
 من نیم مرغی جو مرغار و کج  
 عزلت از خلق پیدا آمدنت  
 عزت از من یافت او نور و جسم  
 هر کجا ای طبعه مردم مستند  
 روح را در پیش شک امانی میدهم  
 جان من زان یافت ای هالی مقام  
 چون توان بجزد سر از فر او  
 باز طبلش باره آید بدنت  
 بر بن و خسرو نشانی کار من



مدهدش گفت ای عفو دگر کرده  
 نیست خسرو نشانی این دلائل

سایه در چمن پیش ازین بر خود بخند  
 محبوب ملک با استخوانی ایندمان



خَرَدَر از آگاهی تشنه  
 من گرفته خود که شاهان جهان  
 لیک فردا در بلا عسری دراز  
 شایه تو که دیدی شهز یار

خزیر از استخوان برهائی  
 جمله انزال تو خیزند از و مان  
 جمله از شاه خود مانند باد  
 در بلا کسی ماندی دور شمار

## حکایت

پاک باری بود بر راه صواب  
 گفتای سلطان بیگ و نیکار  
 گفت بن زن خون جان من مرز  
 بود سلطانم پند از رطلط  
 حق که سلطان جهان نام داشت  
 چون بدیدم عجم و حیرانی خویش  
 که تو خوانی جز پریشان فرخوان  
 سلطنت او را و من بر سود می

لیک شبی محمود را دید او جواب  
 یال تو جوانست در دار القدر  
 دم مرز بجای سلطان خیز  
 سلطنت کن زید از شتی سقط  
 سلطنت را او ستاد را آمدست  
 تنگ می از مرز سلطان خورش  
 اوست سلطان پسر سلطان فرخوان  
 کرد نیاد و کدایی بود می



کاشکی صد چاه بود روی جان نه  
پشت این دم هیچ برون شو مرا  
خشک باد ابال و بر آن همای

خاشه روی بودی و شاه نه  
باز میخواهند یک یک جو سرا  
کو مراد رستای خود داد جای



باز پیش جمیع آمد سر قرار از  
سینه منکر از سپهداری جو  
گفت من از شوق دشت شرمای  
جسم از آن بگرفته ام زیر کلاه  
در آدب خود را بی پرورده ام  
تا اگر روی بر شاهم بر نه  
من گجامیم رخ را پسند بجواب  
رقه از دشت شاهم پس بود  
چون نثار مرده روی با بایگاه

گردان سیر معانی پرده باز  
لاف میزد از کله دانی خویش  
جسم بر بستر زخو دور کار  
تا رسد پایم بدشت باز شاه  
هیچ جو مرا صانع ریاضت کرده ام  
از رسوم خدمت آگاهم بر رسد  
چون گفته پیوده سوی او شبانه  
در جهان این پانگاهم بین بود  
سرفرازی منکر بر دشت شاه



هز که او شایسته سلطان بود  
 مرا که شایسته سلطان شوم  
 دوی آن دارد که من در دوی شاه  
 گاه شه و انظار می پند

پیش سلطان هر چه گوید آن بود  
 به که دد وادی تین پیا بشوم  
 همه بگذارد و خوشی اینجا  
 گاه از شومش کنای می کند



هذه شرف گفت ای که فشار مجاز  
 شاه زاد در ملک اگر متجاوز  
 سلطت را نیست جز شمع کس  
 شاه بود آنکه در هر کسوری  
 شاه آن باشد که هستا بود من  
 شاه دنیا کرد و قادانی کند  
 هر که باشد پیش او نزد یک شد  
 دایم از شاه باشد بر جحد ز

از صفت دوز و صورت مانند ماند  
 باز شاه می کنی بود پیا بود  
 زانک به مستاب شاه اوست و  
 سازد از خود ز و معنی  
 جز و قاجار مدارا بود در  
 یک زمان دیگر گرفتاری کند  
 گایا و یوشک بود باز یک شد  
 جان او پیوسته باشد بر خطره



شاه دنیاچه المثل جز آنست  
زان بود در پیر شاهان دود باش

دود باش از وی کرد وی زو محبت  
کای شده نزد یک شاهان دود



باز شاهی بود بس عالی کمر  
شد جهان عاشق و بی زب می  
از غلامان بر بخت پیر داشت  
شاه جز در قصر پیر انداختی  
زانک شبی را هدیه کردی ملای  
سبب تابشکافنی حالی تیر  
زومگر برینیدم روی بخیر  
این همه حرمت که پیش شه ترا  
گفت بر سر می نهاد شبی مرا  
کویدانکام غلامی خود بود

گشت عاشق بر غلامی سمر  
نشنستی و آسودی دمی  
دایم در پیش چشم خویش داشت  
آن غلام از پیر او بکداختی  
بر نهادی سبب بر فرو غلام  
آن غلام از پیر گشتی جز زین  
کرجه شد کلکویه روی جوز  
شرح ده کین ز روی رویت جرات  
کز سندان پیر ترا سببی مرا  
در سپاهم نامی خود بود



جمله گویند زنجیر بخت باز نماند  
برجیه ام جان بر خطره ره هیچ هیچ

مدجنان باشد که آید پیر رات  
من میان این دو غم در هیچ هیچ

## عبدالله بن محمد بن یحیی

گفت ای مرغان من و تیمار خویش  
نشود هرگز کنی آوای من  
کس نیاز دارد ز من در عالمی  
دایما اندوهگین و مستمند  
چون در بیخ آید بخویشم چون کنم  
بر لب دریا بمیرم و خشک لب  
من نیازم کرده از و یک قطره نوش  
زاتن هیئت دلم گرفته و کباب  
در شهر این شیوه سودا این بود  
تاب شمع غم باشد الا مات

بس در آمد و دود بوی میاد پیش  
بر لب دریا ناست خوشتر جای من  
از گداز آری من هرگز دمی  
بر لب دریا نشینم در دمسند  
زار روی آب دل پر خون کنم  
چون نیم من اهل دریا ای عجب  
گرچه دریا میزند صد کوه جو  
کرده دریا که شود یک قطره آب  
چون منی را عشق دریا بر بود  
چون غم دریا نخواهد از زمان



آنک اودا قطره آب است اصل

کی تواند یافت از سیمغ وصل



هدهدش گفت ای دریا بوی خبدر  
گاه تلخ است آب او گاه شور  
سفلیت چیز نیست و ناپایند صم  
بس بزرگاریا که کشتی که خرد  
هر که چون غواص در دارد درو  
ورز زنده در قعر دریا دم بینی  
از جنین کمر کو ماه ازی نداشت  
که تواند دریا نیایا صکار  
بیزند او خود به خوف و حیرت  
او جواز خردی نیابد کلام دل  
هست دریا جسته از کوی او

هست دریا بوی خبدر  
گاه از امت او گاه زور  
که شوند و گاه باز آیند همه  
بس که در کرد آب افتادند و مرد  
از غم جان دم نیکنانده  
مرد از بخت تابرافتد چون خوی  
هیچکس آیند و لداری نداشت  
غره کرده اند تا پایا یار کار  
گاه در موج است گاه در خور  
نویای صمد از آبرام دل  
تو جبراقایع شکی دل روی او





دیده و در مردی بد را بپند فرو د	گفت ای در را چرا دادی کبود
جامه ما را چرا پوشید ده	پشت هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نگوید از جواب	کز فرا و دشت دانم اضطراب
چون ز نامردی سیم من مر داو	جامه نیکی کرده ام از در داو
خسک لب بنیسه ام مد هو تنه	ناقص عشاق من شد جوش من
کریم با بر قطره از کوه شربت	زنده جاوید کرده ام بر در شربت
ورده چون مر صد هزاران خشک	می میرد در آن اور و زو شربت



گفت من یکنوازه ام و یکرنگ	گفت آمد پیش چون دیوانه
در خرابی میروم بباغ من	عاجزی ام در خرابی نازده من
همه مخالف من میشوند	گرچه صد معصوم خوش یافتن



هر که در جمعیتی خراهد داشت  
 در خرابی جای می‌شازم بر جمع  
 عشق گنج در خرابی ن نمود  
 دوزخم آن همه کس رنج خون  
 کرم و دفتی بکینجی پای من  
 عشق بر سیم رخ جزا فاشه پست  
 من نیم در عشق او سرفاشه

در خرابی باید سر رفتن جوشت  
 زانکه باشد در خرابی جای گنج  
 سویی گنج در خرابی ن شود  
 تا با بز و طلسمی کج خویشت  
 باز رستی از دل خود رای من  
 زانکه عشقش کار هر پیکاه پست  
 عشق کج گنج باید و ویرانه



هددش گفت ای عشق گنج  
 بر نیران گنج خود زامده کید  
 عشق گنج و عشق زار کار نیست  
 ند پرستد بود انکار ی  
 هر دلی که عشق ز کید خلک

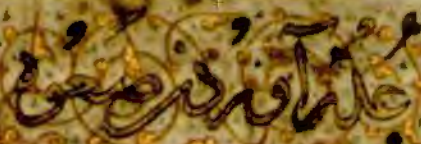
من کیدم کامدت گنج بدست  
 همه فتنه ن بر نایبده کید  
 هر که افازد ز کیدت لاز نیست  
 نیستی آخر ز حق مرضا می  
 در قیامت صوتش گدازد





حَقُّ زَرْدَاشْتِ مَرْدِیْ بِخَبَرِ  
بَلَسَا اِلٰی دِیدِ مَرْدَنَدِ شِخَابِ  
بَرْدَرَانِ نَوْضِعِ کِ زَرَبَهَادَهْ بُودُ  
کُفْتُ مَرْدَنَدِشْ کَرُو کَرَمِ سُوَالِ  
کُفْتُ زَرَبَهَادَهْ اَمِ اِيْجَا يِکَا  
کُفْتُ اَخِرِ صَوْدِتِ مَوْشِ جِرَا  
صَوْرَتِشْ اِنَبِتْ دَرِ مَنِيْ نَبِکَا

جُزْ بُرْدُ وُزُو مَانْدَا حَقِّهْ نَدُ  
صَوْرَتِشْ جُونِ مَوْشِ وُزُو جَمِشْ پَرَا  
بِمَجْمُوعِ مَوْشِ کَرْدَانِ مَوْکَشْتِ زُوْدُ  
کَرَجِهْ اِيْجَا اَمْدِیْ بَرِ کُفِيْ کَالِ  
مِيْ نَدَا مَرِ کَرِ بَلَدِ رُوْدِشْ رَاهِ  
کُفْتُ مَرْدَنَدِشْ اِيْکِهْ مِهْرِ مَرِجَا شِ  
بَنَدِ کُفْتُ نَدِ يَفْکَرِ اِيْ مَنَدِ



صَبُو اَمْدِشْ ضَعِيفُ وُجَا يَزَادُ  
کُفْتُ مَرِ جِرَا زُوْرُوْتِ اَمْدَمِ  
بِمَجْمُوعِ مَوْشِ بَارُوِيْ وُزُوْدِشْ

پَايِ تَا شَرِ مَجْمُوعِ اَمْرِ يَفْکَرِ اِيْ  
بُوْدِ لِهْ وُزُوْتِ مَوْشِ اَمْدَمِ  
وُزُوْدِ ضَعِيفُ مَوْشِ مَوْشِ مَنَدِشْ



مَن نَه پَر دَا زَم نَه پَانَه هِیچ حَیْز  
 پُش اَو این مُرغ عَاجِز کُو رَسَد  
 دَر جِهان اَو رَا طَلَب کَا دَانِست  
 دَر رِصال اَو جُستوا نَم رَزِید  
 کِ نِیم رُوغِ نِیوی دَر کَمَش  
 جُون نِیم مَر دَا وِز جَا نِکاه  
 یوسفی کَر کَرده اَم دَر جَاهَنار  
 کَر تیا بَر یوسف خُود رَا زِ چاه

کِ نِیم دَر کَره سِیمِغ عَجِز  
 صَقَوَه دَر سِیمِغ مَر کِز کِ رَسَد  
 رَمِل اَو کِی لَاقِ جُون مَر کِشِست  
 بَر مَعالِی رَاه نَوَامَد بَر مِید  
 یَا عِیْرَم یَا سُوذَم دَر رَهش  
 یوسف خُود بَا زِ جِویم زِ چاه  
 بَا زِ یَا بَر آخِر دَر رُود کَا  
 رِزِیم بَا اَو مَر اَز مَاهِ مِی کَاه

## کَلِمَات

هَذِهِ شَرِکَتِ اِیْزِ شَرِکِ وَ شَرِکِ  
 جُمْلَه سَالِوِی تُو مَن اِیْزِ شَرِکِ  
 پَا یِ دَر نَه مَر زَن دَر مَلَب بِلَد  
 کَر تُو یَعْقُوبِ عِیْزِی لَشَلَه

کَرده دَر اَفْا نَو کِ صَد سَر کِشِ  
 هَت اِیْزِ تَا لَو مَن اِیْزِ کِ حَرَم  
 کَر بَیْز نَدَا یِزِ هِمَه تُو مَر بَیْز  
 یوسف نَدَه دَکُتَر کِ جِلَه



می فروزد آتش عنبر ت مداو

عشیر یوسف بر عالم حمام

## حکایت

چون جدا افتاد یوسف از بند ز

بحر مینه موج خوراندید گانش

جبرئیل آمد که هرگز در کد

محو کرد اینم نامت بعد ازین

چون در آمد امر از جوآن نما

کرجه نام یوسف بودی بند بر

دید یوسف را سبی در خواب بیند

یادش آمد آنکه خر هم نموده بود

لیکن از بی طاعتی از جلاز ملک

چون در خواب خوش بچسبید آمد

که زان دی نام یوسف بر زبان

گشت یعقوب از قدامت بی بند

نام یوسف مانده در اندر روز با من

روز باز یوسف گشت یوسف کد

از میاز انبیا و مرسلین

گشت خوش شایسته یوسف از زبان

نام او در جگر خود گشتی مقیم

خواست تا او را بخواند سوی خو

روز در آن هر گشته مهر نموده بود

هر کشید آهی قیامت در ده ناک

جبرئیل آمد که میگوید حسد ا

لیکن آفرید که کشید آتش ناک



در میان آه تو دانه که بود  
عقل را زین کار سودا می کند  
در حقیقت تو به شکستی چو من  
عشق بازی بر که با ما می کند

در بیان عشق و محبت

بعد از آن مرغار و یک سر بسرا  
هر یکی از جهد عذری نیز گفت  
که تو کوی عذریک با تو باز  
هر کسی را بود عذری نیز لک  
هر که عنقا را شناسان خواست  
هر که آید آشیان بی دانه نیست  
چون نداری دانه را جو صیقله  
چون بوی کردی بیک و بهلوان  
چون نداری دانه را کج و تاب  
چون شدی در قطره ناخیز غرق  
عذر ها که شنیدی چندی  
کس نکفت از صد زانده هلیز گفت  
ولو معلومم که می کردی دراز  
از چنین کس که کند عنقاها  
چند آن خان باز دارد سر و وار  
شاید از شمع را هم خانه نیست  
چون تو با شمع باغی هر حله  
دوست گاه چون خوری با بهلوان  
چون توانی یافت کج آفتاب  
چون بودی از پای در آفتاب



وَاِنْجَ اَنْ حَوَهَتْ بُوِي نِيَسَانِ

كَادَهُرَ مَاشَنَه زُوِي نِيَسَانِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جُمْلَه مُرْغَازِ جُوِي شُوْدَ نَدِيَاك  
كَايِ شَبُوِي بُرْدَه زِي مَادَرِ زَهْدِي  
مَاهِمَه شِي شَعِيْفَه نَاوَانِ  
كَي رَشِيْمِ اَخِرِ سِيْمِغِ زِي فَيَغِ  
نِيَسْتِ اَوْ جِيَشْتِ بَا مَابَا رُكُوِي  
كَرِيْلَن مَافَاوُ نِيَسْتِ بُدِي  
اَوْ سِلْمَانَتِ وَمَا مَوْدُكَدَا  
كَدَه مَوِي رَا مِيَا زِي جَاهُ بِنْدِ  
خَشَقِي كَا كَدَاوِي كِي بُدِ

سَرَبِسَرِ كَرْدَه اَز هُدُودِ سَوَالِ  
خَم كَرَمَه مِيَهَرِي وَبِي سِيَرِي  
بُوِي وَبِي بَالَه زِي نَوَاتِ  
كَرْدَنْدَه اَز مَآكِسِي مَاشَدَه بَدِيغِ  
زَا لَكِ شَوَانِ شُدَ بَعِيْبِيَا رَا نَجِيغِ  
هَزِي كُو نَاسُوِي اَوْ زَعِيْبَتِ بُدِي  
دَر نَكِرِ كُوَا زِي كَا مَالِ اَز سَكِيَا  
كَو رَشَدَه دَر كَرْدَه سِيْمِغِ بَلَنْدِ  
اِيْنِ يَزُوِي جُمْلَه اَوْ كِي بُدِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مَهْدُ هَذَا نَكْتُهُ كَيْ جَلِيلَانِ  
 اِی كَدَا یَا نَجْدَانِ زِیْرِ حَاصِلِ  
 مَحْرُورِ اَدْرِ عِشْقِ جِیْشِ یَا زُشْدِ  
 تَعْبَانِ كَانِكِهْ كَسِیْمِغِ اَزِ نِقَابِ  
 صَدَهْ اَزِ اَنْ شَا یَهْ بَر خَا كِهْ اَفَكَنْدِ  
 شَا یَهْ حَوْ دِ كَرْدِ بَرِ عَالَمِ نِشَا زِ  
 صَوْدِ مَرْهَانِ عَالَمِ مَرَنْبَرِ  
 اِنْ بَدَانِ جُونِ اِنْ بِلَا فِئْتِیْ خُشْتِ  
 جُونِ بِلَا نِشْتِیْ سِیْزِ اَنْ كِهْ شَا  
 مَرْ كِهْ اَوَانِ كُشْتِ مُشْتَقِ مَوْ دِ  
 كُو تُو كُشْتِیْ اَبْجِهْ كُفَرِ نَهْ حَقِیْ  
 زَدِ مُشْتَقِ حُلُوجِ كُو بُودِ  
 جُونِ بِلَا نِشْتِیْ كِهْ ظِلِ كِیْنِیْ  
 كَرَنْ كُشْتِیْ مِیْغِ شِیْمِغِ اَشْكَارِ

عِشْقِ كِیْ نِكُو بُودِ اَزِ بَدِ دِلَانِ  
 قَانَسْتِ نَا یَدِ عَاشِقِ وَ بَدِ دِلِ  
 یَا یِ كُو تُو اَفَكَنْدِ و جَانِ اَزُشْدِ  
 اَشْكَارِ اَكْرِهْ زِخْ جُونِ اَمْنَابِ  
 بَسِ نَظَرِ بَرِ شَا یَهْ پَا كِهْ اَفَكَنْدِ  
 كُشْتِ جِیْمِغِ مِیْغِ مَرْدَمِ اَشْكَارِ  
 شَا یَهْ اَوْشْتِ اِنْ بَدَانِ اِیْ عَجَبِ  
 سَوِ اَزِ حَضَرِ نِشْتِ كَرْدِیْ دُشْتِ  
 جُونِ بِلَا نِشْتِیْ مَكْرِ اِنْ رَا نِشْتِ  
 یَا شِیْ كَرْدِ تُو كُو یِ حَوْ بُودِ  
 لِكِهْ دِ حَوْ دِ اِیْمَا مُشْتَقِیْ  
 اِنْ مَحْرُورِ كَارِ مُشْتَقِیْ كُو بُودِ  
 قَارِغِ كَرْمَدِیْ وَ كَرْدِیْ  
 نِشْتِیْ مِیْغِ مَرْدَمِ شَا یَهْ رَا نِشْتِ



باز اگر سیم رخ می گشتی نبات  
 مزجہ انجانایہ پنداشود  
 دیدہ سیم رخ نیز گشتی نبات  
 چون گشتی را نیست جسم آن جمال  
 با جمال عشق توانست باخت  
 هست دل آن آینه در دل نیکو

شایہ هرگز بودی ندج نبات  
 اول آنجیزا نیکوکانا انجان بود  
 دل جو آینه منور نیست  
 در جمال مست حیرت مایه جمال  
 آن کمال لطف خود آینه شایہ  
 تابه بینی روی او در دل نیکو



باد شاهی بود بر صاحب جمال  
 ملک عالم مصحف اسرار او  
 می ندانم چه کس از زنده یافت  
 روی عالم بد شد از غوغای او  
 گاه شد زین برون راندی بگو  
 هر که کردی سوی آن برقع نگاه

در جهان حسن بی مثل و مثاک  
 در نگوئی ای دیوان او  
 کو توانم از جمالش بهره یافت  
 خلق را انحد بشد سودای او  
 بر حق کلکوز فیه مشق بود  
 سر بریدند از آن و کناه



و آنک نام او برآندی بر زبانت  
 گر گیتی اندیشه کردی زان بصال  
 گر گیتی دیدی جمالش آشکار  
 مردن از عشق رخ از دلشوار  
 روز بودی که غیر عشقش هزار  
 نه کسی را صبر بودی زودی  
 خلقی می مردند دایم زین طلب  
 گر کسی را تاب بودی یک زمان  
 یک چون کتاب روی او نداشت  
 جز نشاند هیچ خلق مرد او  
 آینه فرمود حالی باز شاه  
 شاه را قصری نیکو بکاشند  
 بر سر آن قصر رفی باز شاه  
 روی او در آینه می تابید

قطع کردندی ز بالش در زمان  
 عشق و جان بر باد دادی زان محال  
 جان بدادی و بیدی زان زار  
 بهتر از صد زندگانی دنان  
 می بود ندانیت عشق و اینت کار  
 نه کسی را تاب بودی زودی  
 صبر نه با آوردی اولای عجب  
 شاه روی خویش نمودی عیان  
 لذت جود در شند او نداشت  
 جمله می مردند دل بردارد او  
 کاندراینه توان کردن نکاه  
 فایده اندر برابر داشتند  
 و آنکس در آینه کردی نکاه  
 مگر اندویش نشان می یافت



که تو میدانی جمال یابد و نت  
 دل بدست آرد و جمال او بین  
 باز شاه دست بر قصر جلالت  
 باز شاه خویش را در دل نشین  
 هر لبانی گان بصحرای آمدنت  
 که ترا شمع بنیاید جمال  
 که همه جل مرغ و کر شمع بود  
 شایان شمع جون بود جدا  
 هر دو جون هستند با هم باز جوی  
 جون تو که کشتی جنت در شایه  
 که ترا پیدا شود نیک فتح باب  
 شایه در خود شدند که پی مندا

دل بدان کامینه و یماز اوست  
 آینه کز جان جلالت او به بین  
 قصر و کس ز آفتاب از جمال  
 عرش را در دوزخ حاصل بین  
 شایه شمع زینا آمدست  
 شایه شمع پیوسته خیال  
 هر چه پی شایه شمع بود  
 که حیا گوئی از وجود روا  
 در کدو از شایه اندک باز جوی  
 که ز شمع غمت بود سدر مایه  
 اندرون شایه پی آفتاب  
 خود همه خود شدند پی تو السلام





گفت جزو اسکنند از آن صلاح قبول  
 جزو رسولان آخراز شاه جهان  
 بر یکفیتی آنچه گسترشیده است  
 در همه عالم نمی دانست کنند  
 میگردان جزو جسم اسکنند رند داشت  
 جزو شنودند آن همه مرغان سخن  
 جمله با شمع نیست یافتند  
 زین سخن یک سر بر باز آمدند  
 زو بر رسیدند کای استاد کار  
 زانکه بود در چنین عالی مقام

خواستی جانی فرستاد ز رسول  
 جامه پوشیدی و خود رفتی بهان  
 گفتی اسکنند چنین فرموده است  
 کین رسول اسکنند و نیست بر  
 گریه گفت اسکنندیم باقد نداشت  
 نیک ببردند اسرار کهن  
 لاجرم در شیر غیب یافتند  
 جمله هم در دو هم او از آمدند  
 جزو دهنم آخردین داد کار  
 از ضعیفان این روش هرگز نماند



همدرد هر چند گفت آرم  
 جزو برك جان بگوید پاسی

کز کاشقوریند زبانت  
 خواه زاهد باش و خواهی فاسی



جو ز دل تو د شمع جان آمدت  
 سده جانست جان ایثار کن  
 گر ترا گویند کز ایمان برای  
 تو کی این را و آن را بد فشان  
 شکر می کن گوید این بر منگست  
 عشق را با کفر و با ایمان چه کار  
 عاشق آتش در همه خرم زنده  
 درد و خون دل بیاید عشق را  
 تا با خورجی گردد رجاء کن  
 عشق را در روی بیاید پرده شود  
 در عشق از همه آفاقیه  
 عشق مغز کانیات آمد مدام  
 قدیم از عشق هست و نیست  
 هرگز اگر در عشق محکوم شد قدم

جان ز افشان نه یایان آمدت  
 بر براف کن در و دیوار کن  
 در خطاب آید و اگر جان برای  
 ترک ایمان کج و جازا بر فنا  
 عشق کواز کفر و ایمان برتر است  
 عاشقان را لحظه با جان چه کار  
 این بر فرقت نهند او تر زنده  
 قصه شکل بیاید عشق را  
 جز نمانی درد از ناو ام کن  
 گاه بیایم پرده در حکم پرده دور  
 در آید از همه حقائقه  
 لیک بود عشق بی دردی تمام  
 درد را جز آدمی در خود نیست  
 در کجاست از کفر و ملائمت



عشق سویی فقر بدیگشایدت  
 عشق را با کافری خوشی بود  
 چون ترا از کفر و این ایمان نماید  
 بعد از این مری شوی از کار را  
 پای در نه هجر مری در آن و مری  
 جلد تری دست ازین طفلی یار  
 گر ترا صد عقبه ناکاه او مند

فقر سویی کفر را بنمایدت  
 کافری را معذرت دوشی بود  
 این تر مری کفر شد و این جان نماید  
 مرد بایدا این چنین اسرار را  
 در گذران کفر و این ایمان مری  
 باز شو جز شیر مردان بیش کار  
 باک نبود جز درین راه او مند



شیخ صیقله پیغمبر خورشید  
 شیخ بودند خدمت جنازه سالک  
 هر مری کانی او بودی عجب  
 هم غسل هر علم با هر یار داشت  
 قرب نه حج بجای آورده بود

در کمالش هر چه گویم پیش  
 با مریار جان صد صاحب کمال  
 می یاسود از ریاضت و عذوب  
 هم عیان هر کشف و هم آسازد  
 عمر عمری و دای کرده بود



غود صلاه و معیوم بخود داشت او  
 بهشوا یا نیکه در پیش آمدند  
 موی می شکافت بر می معنوی  
 هر که بهاری و شستی یا بجای  
 خلق نایب الجملة در شادی و غم  
 که چه خود را قنوع اصحاب دین  
 که حرم در دین مشرفان می مقام  
 چون بدیدان خواب بیدار جهان  
 یوسف تو فوق در جاه او نماد  
 می نماز تا ازین عمر جان در مر  
 نیست یک زن در همه روی زمین  
 کند از عقبه قطع این جانگاز  
 و در بماند در بر این عقبه باز  
 آملان مران بماند او نشاند

هیچ منت زاف و نگاشت او  
 پیش او از خوشی و غم پیش آمدند  
 در کرامات و مقامات موی  
 اندم او در درشتی یا بجای  
 مقتدای برادر عالم و ملک  
 جند شب او بختان و مقامات  
 بخت بیکم می بخت بخت و مقام  
 کتب و نه او در دنیا کین و ملک  
 عقبه دشوار و در راه و ملک  
 ترک جان گفت که ای پادشاه  
 کو نماز عقبه در در جبین  
 راه و روشن کرد در تابش نگاه  
 در عیوب و شود و عیوب و ملک  
 بایر میان گفت گازی او نماد



می یاید ز ~~مهر~~ دُم زود  
 جاز صد مرد مرید معتبر  
 می شدند از کعبه تا اقصای دُ  
 از قضا را بود عالی منظر  
 دختر و سایه و جان و صفت  
 بر شهر حسد و ز بوی جمال  
 آفتاب از عکس شک روی او  
 هر که بدد زلف او دل از دست  
 هر که جان در لعل او دهد نهاد  
 جز صبا از زلف او شکیز شدی  
 مرد و خست زنده عشاق بود  
 ابرو و بر ماه طلایه بسته بود  
 چون نظر بر روی عشاق افکند  
 مردم چشم جو کردی می دیم

تا شود یغیر از معلوم و دُ  
 بر روی کرد نه با او در سق  
 طوف میگردند سر تا پای دُ  
 بر سر منظر نشسته و خست  
 در روح الله سر صد معرفت  
 آفتابی بود امانی ندان  
 زرد تر از اشقان کوی او  
 از خیال زلف او دُ تا زبست  
 پای دُ زره نانهاده سر نهاد  
 روم از آن هند صفت بر خست  
 مرد و بانو در بحر طاق بود  
 مرد می بر طاق نشسته بود  
 جان بدست غم بلطاف افکند  
 صید کردی جاز صید آد



نعی و از نغز دلف تابدار  
 لب لبابش هزاران شنه داشت  
 هر که سوی چشمه او شنه شد  
 گفت راجون بر دهانش بود  
 ببحر چشم سودنی شکل دهان  
 چاه پنهین در زخمندان داشت او  
 صد هزاران دل جو یوسف غرق  
 که هر ی خورشید و زور سوی تا  
 دختر تر شا جو برقع بر گرفت  
 چون نمود از زیر برقع روی جو  
 که چه شیخ آنجا نظر در پیش کرد  
 شد بکل از دست و در پای او فنا  
 هر چه بود سر سر بستر نابود شد  
 عشق و خمر کرد عارت جان او

بود آتش پان پر آب دار  
 تا کین ستر هندان از دشته داشت  
 در دلش هر مره فید دشته شد  
 از دهانش هر که گفت آگ نبود  
 بسته ز ناری نذر لشر بر پاش  
 به بحر عیشی و زخ جان داشت او  
 او فکاده در حه او سر نکون  
 برقی شمس شبیه بر روی داشت  
 بند بند شیخ آتش بر گرفت  
 بست صد ز ناز از ملک روی جو  
 عشق آن بت روی کار خویش کرد  
 جای آتش بود و بر جای او فتاد  
 ز آتش سود او دلش چون دود شد  
 کهر ز محنت از زلف بر ایمان او



شمع ایمان داد و ز شای خریده  
 عشق بر جان میلان چو کشت  
 گفت چون در وقت جنگای است  
 چون مریدانش چنین دیدند از  
 سر قیود و کلمات حیران شدند  
 بداندند شای بودی نبود  
 هر که بهش داد و فرمانی نبرد  
 عاشق آشفته و مان خون بر  
 بود تاب و حیران خوری در آن  
 چون جفت تاویل در شمع نیاید  
 هر برائی کارش است آخره ز کشت  
 عشق ازان شب یکی صد پیش  
 هر دوازده خود هر عالم بر کشت  
 عشق ازان شب یکی صد پیش

حمایت بخروخت و دسوان  
 تا ز دل بومید و ز جان شکر کشت  
 عشق تا زاده گاری مشک  
 جمله دانستند کافرانست کار  
 سرنگون گشته و سرگردان شد  
 بود ز خون بود به بودی نبود  
 ز آنکه در دشت هیچ در مان بود  
 در دد و مان سوز در مان بود  
 چشم بر منظر دهاش مالک بود  
 شد هان جز کفر و زنجار  
 ماند لال نیز عنو خود ز کشت  
 لا جرم یگانگی از خویش شد  
 خاک بر سر کرد و ماتم زد کشت  
 لا جرم یگانگی از خویش شد



هر دلی از خود هر روز عالم بر گرفت  
 یکدش فی خواب بودی قهر از  
 گفت یارب امشب را بخت بود  
 در ریاضت بود ام شبها بسی  
 همچو شمع از سوختن خراب نماسد  
 همچو شمع از رفتن و سوختن می کشد  
 جمله شب بد شوخ و ماله ام  
 هر دم از شب بد شوخ بگذرد  
 هر که امشب خیزد ز روی بود  
 بعد و شب بسیار در شب بوده ام  
 کار من ز روی و کینه بر داختند  
 یارب امشب را نخواهد بود روز  
 یارب این جزیر علامت امشب است  
 یارب امشب شمع کلوز مرده شده

خاک بر سر کرده و ماتم قد گرفت  
 و طبعید از عشق بی نالید زار  
 یا مگر شمع فلک را بخت شوز  
 خود نشان ندهد جنت رب را کی  
 بر جگر جز خون و لعل با بر نماند  
 شب همی سودند و مقدم می کشد  
 پای تا سر هر روز و روز مانده ام  
 می ندانم روز خود جز بیکند  
 روز و شب کار هر یک سوزی بود  
 من بر روز خویش امشب بوده ام  
 از برای این شب می شاخند  
 شمع که خود را نخواهد بود شوز  
 یا مگر نقد قیامت است بخت  
 یا بختم و لبم در برده شد



شب دیر از شد و نیده جز موی ناز  
 می بودم امشب از سودای عشق  
 عمر کو تا وصف سخنواری کنم  
 صبر کو تا پای دزدانم کشم  
 بخت کو تا غم پنداری کند  
 عقل کو تا علم در پیش آورم  
 دست کو تا حال رخ بر سر کند  
 پای کو تا باز چشمم بگشاید  
 یاز کو تا دل دهد در ملک عموم  
 روز کو تا ناله موزاری کنم  
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
 جمله یار از دلداری او  
 هم نشینی گفت ای شیخ کبار  
 شیخ گفت امشب من از خیمه بگری

و در صد که مرده و بوی روی یار  
 می ندانم طاعت هوا می عشق  
 یا بکام خویشین زاری کنم  
 یا جو مرده از رطل مردانم کشم  
 تا مراد عشق امانی کند  
 یا بحیلت عقل باخویش آورم  
 یاز ز رخاک و خورسین ز کشم  
 چشم کو تا باز بینم روی یار  
 دوست کو تا دست گیرد ملکم  
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم  
 این جو عشقست این چه در دست  
 جمع کشنده از شب از زاری او  
 خیز و این و شو و این را غلی بر از  
 کرده ام صد بار غل ای محب



دیگری گفتند که سبب بگفت  
 آن در که یک گفت ای پسر که  
 گفت که دم تو به آن نامور و حال  
 آن در که یک گفت ای دانی را از  
 گفت که غیر این روی آن نگار  
 آن در که یک گفت تا کی این سخن  
 گفت که بت روی من انجاسی  
 آن در که گفتش شما نیست نیست  
 گفت بود که پشیمان پشیمان  
 آن در که گفتش دلست کسی راه زد  
 گفت دیوی کوبه مای ز بند  
 آن در که گفتش که هر که آگاه شد  
 گفت من بر فارغ از نام و تن  
 آن در که گفتش که یا زان قدیر

کی شود کار تو و بسج رانست  
 که خطا گرفت بر تو و به کن  
 تا بم از شیخ و حال و بحال  
 خیز و خود را جمع کرد از دندمان  
 تا بکشد جز نماز و هیچ گاه  
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن  
 سجده پیش روی او و بیانشی  
 یک فقر در دمسلمانیت نیست  
 تا بر آقا شودم پیش این است  
 تو بخند لان بر تو است تا گاه زد  
 کو نیز کو جنت و زیبا میرند  
 کو دیت از بیرون که راه شد  
 شیشه مالور بشکست بر بند  
 از نور بخورند و مانند دل و دیم



گفت چون توست با بخت خوش دل بود  
 دیگری گفتند که بایا ما از ایشان  
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست  
 آن دیگر گفت این زمان که غم را  
 گفت سر بر آستان آن نیکار  
 دیگری گفتند که دوزخ در دست  
 گفت اگر دوزخ شود همراه من  
 آن دیگر گفتند با منند بهشت  
 گفت چون یار بهشتی تویی هست  
 آن دیگر گفتند که از حق شرم دار  
 گفت این آتش جوهر بر من نیکند  
 آن دیگر گفتند رو ساقین بیا من  
 گفت جز که از من جیران نخواه  
 چون سخن بروی نیاید کار بگر

و لذت بخ این و آن غافل بود  
 تا شمع آتش بشوی کعبه باد  
 هوایا کعبه ام در دیرت  
 در حرم پیش تو عذر خویش خواهم  
 عذر خواهم خواست گفت از من  
 مرد دوزخ نیست هر کوا گفت  
 هفت دوزخ شود از یلنا و من  
 باز کرد و توبه کن زین کار داشت  
 که بهشتی بایدم این عوی هست  
 حق تعالی را بخوار از من بکار  
 من بخود توانم اگر دوزخ بکار  
 باز ایمان آور و امین باش  
 هر که کافر شد از ایمان نخواهم  
 ز زدن آخر زمان عمارت



مویح ز شد بد و دلستان بچون  
 ز کوه نقد کوه جو باند زین سبزه  
 روید یکدیگر چو جان بر سر دود  
 شیخ خلوت باز کوی یار شده  
 محکمت نیست بر خاک و رشن  
 رب مایه نقد و شب قدر کوی او  
 قایت بیمار شد و دلستان  
 بود حال کوی آمدت بیشتر  
 جود جوفاز کوی و بگذشتن  
 خویش را العجبی ساخت آن نگار  
 که گشتد او از شراب شرمه است  
 که بدلفتم شیخ اقرار آورد  
 شیخ گفتن چون زبیر و زبیر  
 باد و دود باز یا با من پیش از

تاجه آید از لیر و مدد بدست  
 هندویش با بایع انگشت  
 شد جو بخری خیمه خود حرق شد  
 باسکان کوی اندر کاف شده  
 مسخر موی شد ز دوی جمع شد  
 صبر کرد از آفتاب بوی او  
 هیچ بر نکر فتنه نان آستان  
 بود بالین آستان آن در رشن  
 دختر آگه شد عایش کشتن  
 گفت ای شیخ از چه گشتی بقدار  
 زاهدان در کوی زایان شد  
 مرد مشرب و بیک بار آورد  
 لاجرم قدوید و دله زدید  
 ددنیان من بگر چندین مساز



از سیمای دگر کبر و رکد ز  
عشق من جز سیرت نیست ای نکا  
جان فشانم بر تو کمر و زمانه کی  
ای لب و دلفت باز و سود من  
کز تابنده ز تابور مکن  
دل جویشم ~~بشمارم~~

بجو باران آشک می بایم ز چشم  
دل نداشت و دیده در مایه نماند  
آنچه من اندیشه دیدم کردند  
از دل و مهر خون و حاصل نماند  
پیش ازین بر جان این شمع کین  
روزگار من بشد در این طهارت  
هر شبی در جان کین سازی کنم

عاشق و بیند و غریبم در نگر  
یاشم از زینت یاسد دنا ز  
کز تو خواهم بکنم از لب جان کی  
دوی و گویت مقصد و مقصود  
که جو چشم منت در خواهم مگر  
بی گردی یار و صبر از تو ابر  
کنه بر کن عشق تو ز دو چشم  
زانک بی روی تو این قارم ز چشم  
دیده دوست دید و دل در غم نماند  
و آنچه من از دل کشیدم که کشید  
خون دل تا کی خورم جز دل نماند  
بر قوچ اول که جعدی و زین  
که بود عجم و سیاه دندگار  
بر سر کوی قبا بنباری کنم



روی بر خاک درت جان میدهم  
 چند ناله زردت در باز کن  
 آفتابی ز تو دوزخ جو گشتم  
 کجیه همچون سایه ام از اضطرار  
 هفت کرد و زاد دارم ز پرست  
 دختر شگفت ای حرف اندوزگار  
 چون دمت سزدت دستانم بکن  
 این زمان غم کفر کردن را  
 چون بود ز نری یک نانی کرد  
 کی توانی باز شامی یافتن  
 شیخ گفتا که یگونی صد همدار  
 عاشقی تا جو جوان چه پر مرد  
 گفت دختر کردی ز گاری در دست  
 مر که او هم زک یا ز خوش نیست

جان بروج خاک از نماز میدهم  
 یک دم با خویش در ساز کن  
 سایه ام و نوشوی جو گشتم  
 در جهم از روزنت جز آفتاب  
 کز فواری بدین سر گشته سر  
 ساز و کافور کفر کن سرم دار  
 پر گشتی صد دل بانی مکن  
 بهت آید که غم من شد  
 عشق و زید تو توانی برو  
 چون میری نان خواهی یافتن  
 من ندارم جز غم عشق و کار  
 عشق بر هر دل که زد تا هر کرد  
 دشت پاکت انا سلام شست  
 عشق او جز زک و بوی شست



شیخ گفتند هر چه گوئی آن کنم  
 حلقه در گوش تو ام ای سیم تن  
 گفت دختر که تو هستی من کار  
 سجده کن پیش من و قرآن بشو  
 شیخ گفتا خیم کردم اختیار  
 بر جمال خیمه دام خود من  
~~گفتند هر چه گوئی آن کنم~~  
 شیخ ببردند تا در میان  
 شیخ ایستاد بپیش تو ای دید  
 آتش عشق آب کار او بپاشد  
 ذره عشقش بر دوهوش همه  
 جام می بنشد ز دست بار خورشید  
 چون بپاشد سبب و عشق باز  
 چون حریف آب دندان دید شیخ

و آنچه فرمائی بجان فرمان  
 حلقه از دلف در حلقه من  
 کرد باید چارگان اختیار  
 خیمه نوش و دیدن از ایمان بپاشد  
 باشد دیگر ندانم هیچ کار  
 و آن نیت دیگر نیانم کرد من  
 چون بپوش خیمه آبی در خیمه  
 آمدند آنجا می یاز در قنات  
 میزبان حسن بنی اندان دید  
 زلف تبار و زکار او بپاشد  
 در کشید آنجا نیک خاموش و  
 نوش کرد و دل برید از کار خویش  
 عشق آن ناله می کشد صد هرا  
 لعل او در حلقه دندان دید شیخ



آمواد ز شوق در جان شرفیاد  
 بادۀ دیگر بخوانش عشقش کرد  
 و بصد صنیف در دین یادش  
 چون می از ساعره ناب او دید  
 هر چه یادش بود از یادش رفت  
 خمر هر معنی که بود از تحت  
 عشق آن دیل برماند سر صعبانک  
 شیخ جز شد مت و عشقش رفت کرد  
 آن صنم زادی می در دست مت  
 دل بباد از دست آن می خوردش  
 دخترش گفت ای تو مرد گار نه  
 عاقبت با عشق بود ساز گار  
 که قدم در عشق محکم داری  
 میجو زلفش نه قدم در کافری

سیل خون پس سویی سر گاشق یاد  
 حلقه از زلف او در کور کرد  
 حفظ قرآن را بی اشتاد داشت  
 دعوی او رفت و لاف او رفت  
 بادۀ آمد عقل چون یادش رفت  
 بالک از لوح صمیم او بپشت  
 هر چه دیگر بود کل رفت بالک  
 همجو در یاجاز او شود کرد  
 شیخ شد یگانه کی انجان دست  
 خواست نادستی کند در گشت  
 مدعی در عشق معنی دار نه  
 عاشق را کفر سازد یاد دار  
 مدعی باین زلف پر خمر داری  
 زانک نبود عشق کار سرشری



افند اگر تو بکفر من کنی  
 و درخواهی کرد اینجا افتد  
 شیخ عاشق کشفه کانداده بود  
 آن زمان کاندازش سستی بود  
 این زمان چون شیخ عاشق گشت  
 گفت طاق شدیم ای ماه روی  
 که همیاری نگشترت برت  
 دخترش گفت این زمان مردی

با من این دم داشته رگم  
 خیز و روا بک عصا بکشیده  
 دل ز غفلت برقصانها ده بود  
 یک زمان او را سر هستی بود  
 مست و عاشق چون بود فزید  
 از من نیل دل به پیخواهی بکوی  
 پیشت مصحفی بودم مست  
 خواب خوش باد که در خود می

میوین در عین غم  
 روز خرد دیک ستم ازین

خون غم  
 کمان از شمع و آتش



شیخ نازد ند شو در مست

بعد از آن که گفتند تا ز نار است



شیخ جو در حلقه ز نار شد

حلقه آتش در دست و در کفایت



دل ز دیر خویشتر آزاد کرد  
 بعد جَدین سال ایمان در دست  
 کهنه خد لاز قصدان دیوین کرد  
 مریج گوید بعد از فرمان کس  
 نقد هشیاری بود و ریت پاست  
 بزرگس اگر حشر ترک دیر کند  
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند  
 حشر خوردم بت پرستیدم عشق  
 گرس جو من در غایت شوق شد شود  
 قریب بجه ناله راهم بود باز  
 ذره عشق آن کمین در جیب  
 عشق از بر بسیار کرد سوخت  
 غمگین است ایجد خوان عشق  
 این همه خود رفت بر کوه اندکی

نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد  
 این چنین نو باوق رویش پست  
 عشق رَسا زاده کار خویند  
 زین بر جود که کردم آن کس  
 بت پرستیدم جو کشته مریت  
 پیشگی ام الحاشا این کس  
 مریجه گفتی کرده شدو یکجه ماند  
 گرس پند ایچه مرید و مرعش  
 وز جهان شیخی جگر رسوا شود  
 سوج میرد در دگر دایران  
 بره مار ابرو سیر لوج شست  
 خرم مران ناز کرد سوخت  
 سیر شایسته سر کرد از عشق  
 تا تو کی خواهی شد تا من کی



جُونِ بِنایِ قمرِغ تو بر اصل بود  
 وصل خواهم و آشنایِ یافتن  
 باز دگر گفت ای پیر اسیر  
 سیم و زر باید مرا ای بخبر  
 چون نمانی ز سر خود کیز و زور  
 همچو خود شنید سبک رفته باشد  
 شیخ گفت ای سر و قد سیم و زر  
 گس نمانم جز تو ای پنا نکار  
 مردم از نوعی دیگر اندازید  
 چون توئی تو بخوردم هر چه بود  
 در عشق تو هر چه بود شد  
 جند داری با طارم بقدر از  
 جمله یاران من بر کشته اند  
 تو جز این ایثار چنان پس چون کنم

هر چه کردم بر آید وصل بود  
 جند خواهم در جدای یافتن  
 من کز آن گاو نیم و تو بر فقیر  
 گم شود بر سیم گشت همچو زور  
 نقه یستان ز من ای پیر بود  
 صبر کن مردانه وار و مرد باش  
 عهد نگوئی بری ای خوبد  
 دشت ازین شیوه سخن آخر بدار  
 در میان داری و مرا اندازید  
 در سر و گایتو کردم هر چه بود  
 کهن و اسلام و زبان رسد شد  
 من نمانم طاق جند و قاز  
 دشمن جان من سر کشته اند  
 جُونِ دِل ماند و ز جان پس چون کنم



دوشتر دانه منای علی نیرشت  
 عاقبت جون شیخ آمد مرد او  
 گفت گایر را کنزای نامتار  
 تا جو شالی بگذرد مرد و هم  
 شیخ اندامان جانان سر شافت  
 رفت شیخ کعبه و پیر کبار  
 در نهاد هر گیتی صد خوک هست  
 تو چنان نظری بری ای محنگس  
 در دوزخ هر گیتی است این خطر  
 تو ز خوک خودا کراکه نه  
 که قدم درین راهی جز مردگار  
 خوک کثرت شود در مهرای عشق  
 عاقبت جون شیخ دیرتر شایود  
 جمله یاران جانان در ماندند

باو در دوزخ که بود همیشه  
 دل بسوخت از مایه زار و زار  
 خوک بانی که مرا سالی تمام  
 عمر بگذرانید در شادی و غم  
 و آنکس که تا بد جانان بر نیافت  
 خوک جانان که سالی اختیار  
 خوک نماید کشتی یار نار بست  
 که خطا آن پیر یافت از ویر  
 سر رفتن آید جوی در سفید  
 محبت پندیدی که مردم  
 هم بست و هم خوک پی صد هزار  
 و زه همچون شیخ شود سالی عشق  
 در بیان دوم بر غوغایو د  
 که فرمودند از جانان در ماندند



چون بیدندار کز فانی او  
 جمله از شوی او بکز بخند  
 بود یاری در میان جمع جُست  
 ی رویه امروزی کینه باز  
 یامنه همچون توتی کینم  
 این چنین نهادن بسند یومنا  
 شیخ گفتا جان پر ددم که بود  
 تا مرا جانست دیرم جای بس  
 بی نمایند ارجه بس از آده اید  
 گر شمارا کار افتادی دینم  
 باز کردید ای رفیق از غرض  
 کرد ما بر سر کویت راست  
 جسم بر خون و دهان پر زهرنا  
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا

باز کردید ندان یاری او  
 در غم او خاک بر سر بخند  
 پیش شیخ آمد که ای نیکو کار  
 چیست فرمان باز باید گفت داد  
 خویش را بحراب رستوای کینم  
 همچو توتی باز بر بند یومنا  
 هر گاه خواهید باید رفت زود  
 دختر تر خام جان افقای بس  
 زانکه با شما کار نا افتاده اید  
 مددی بودی مراد زهد عینی  
 بی ندامت تاج خواهد بود نیز  
 کار ز با افتاده سرگشته کجاست  
 در دهان زده های صدمانند  
 آنچه کرد آن پر اسلام از قصا



موی رَسای نمودند در دوز  
 زلفا و جو حلقه در جلفش فکند  
 کر مراد رسد نیش کیرد کسی  
 در جُشن کار نه بن داد نه سر  
 این بگفت مدوی از یار از سیاف  
 بس که یازان در غمش بگریسته  
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 شیخ شان در دوزم تنها مانده  
 وانکه اشار از حیا حیران شدند  
 شیخ را در کعبه یازی جست بود  
 بود بر بیتند و بر راه بر  
 شیخ جون از کعبه شد سوی  
 جون مرید شیخ باز آمد بجای  
 باز پرسیدان بر بیان حال شیخ

شد ز عقل و دین و شیخی ناصور  
 در زبان جمله حلقش فکند  
 کو درین این جین افند بسی  
 کس مباد این از خوف و خط  
 خاک بانی را سوی خوکار سیاف  
 مردمان از بر همتی گریستند  
 نامد همان در شوخ و در کداز  
 داده دین باز تر سا مانده  
 هر یکی در گوشه پنهان شدند  
 در ارادت شت از کل شت بود  
 نبود دی شیخ را آگاه شد  
 او بود آنجا که حاضر میکرد  
 بود از شیخ بی خلوت مرای  
 باز گفت در همه احوال شیخ



کز قضا افتاده شاخ آمد بید  
 موی ستای یک مویست بیست  
 عشق بیازد کف ز بازو لعل خال  
 دست کل باز داشت از طلعت او  
 این زمان از خواججه بسیار درود  
 شیخ ما کز به بی در زینت است  
 چون بر دینار قصه بشنود از شکفت  
 بامردان گفت ای قدا مینان  
 یار کاوه خناده باید صد هزار  
 که شما بودید یار شیخ خویش  
 شرمش باد از این یاروی بود  
 چون نهاد آن شیخ بر نه ناره دست  
 از برش عسکه ایی باست شد  
 این یاری و موافق بود دست

وز قضا افتاده شاخ آمد بید  
 راه بر ایمان صد مویست بیست  
 حرمه کشته مخمره حالمش فلک  
 خوبکانی میکند این شاعست او  
 در میلان کار دارد کار کرد  
 از کفن کبریش می توان شناخت  
 موی چون زد کرد و زاری بد کرد  
 در و قادیانی مردان شمع ناله  
 یار باید در حین روزی به کار  
 یلدری او از جبه نکر نشند پیش  
 حرکت زاری و وفاداری بود  
 جمله راز نازی باست بست  
 جمله از شایمی بابت شد  
 کاخ کردید از منافق بود دست



هر که یار خویش را با و دشتود  
 وقت ناگامی توان داشت باز  
 شیخ چون افتاد در گام نهنگ  
 یسوق را بنیاد بر بد نای است  
 جمله گشتند آنجا کفنی پوشان  
 عزم آن کرد و با او بهمه  
 ز هدیه و شیم و رنوائی هرگز  
 لیک روی آن دید شیخ کارگاه  
 چون بدید از یاری مانع شود  
 ماهمه بر حکم او گشتیم باز  
 بعد از آن ایضا بگفتن آن مرد  
 جز در حق نیستی جای شما  
 در نظم داشتن در بین حق  
 تا جو حق دیدی شما را بفرمان

یاز باید بود آکنه کافرمه  
 خود بود در گام گازی صدقه  
 جمله بود یک یخند از نام و تنک  
 نام و تنک عشق و بد نامیت  
 بارها گشتیم با و می از جنین  
 همبخت با شیم در شادی عزم  
 موی بر آمازید و نوسانی حق  
 گز بر او لیک یک کدر مساند  
 باز کرد اند ما را شیخ زمره  
 قصه بر گفتیم تنهیم تان  
 کر شمارا کار بودی بر میرید  
 قدح صفتی سلاهی شما  
 هر یکی رودی بران و یک سبق  
 باز داری شیخ را با و شفا



گرز شیخ خویش کردید اختر از  
 جوش شبنم ندان سخن از بحر جوش  
 مرد گفت اکنون ازین جهت بی سوخته  
 لایم درگاه جوش باشیم ما  
 پیرهن پوشیم آن کافور همه  
 جمله سوی دوشم رفته اند عجب  
 بر دوش جوش هر یک زاهدانوار  
 همچنان تا جل شبنم روز تمام  
 جمله را جل شب نه خور بودند و خور  
 از نضرع کردن آن قوم پال  
 سبز بوشان در فراه و دود  
 آخر الامانک بودند پیش صف  
 بعد جل ب آن مرید پاکبان  
 مصطفی را دیدی آمد جوش ماه

از دوش آن چه می کشید باز  
 بر نیارودند یک نرسد پیش  
 کار جوش افتاد بر جوش رود  
 در نظم خاک می باشیم ما  
 در ریشم آری شیخ خود همه  
 معنک کشند بنهار نهار  
 گاه زانیکه شفاعت کرد  
 سر نه بچند نه هیچ یک ان مقام  
 همچنان جل رود نه از نه آب  
 در فلک افتاد جوشی صعبانک  
 جمله پوشیدند زان مائر کبود  
 آمدش بر دوش عای بر عود  
 بودند در خلوت از خوردن باز  
 در برافکنده دو کسوی شباه



سَایِه خَرِاقَبِ رُوی او  
 می خرایند و بکسری نمود  
 آن می ریزد او را جود دید آن جایست  
 و همای خلق آن مهر خدای  
 مصطفی کنای است بس بلند  
 همیت عالیت کار خویش کرد  
 در میان شیخ و حر از دینگاه  
 آن عبا از راه او برداشتم  
 کردم از بحر شفاعت شبینی  
 آن عبا از راه او برخواستست  
 تو یقین بینان که صد عالم کا  
 بحر احسان جود داد و موج  
 مرد از سادی آن مذ هوش شد  
 جمله اصحاب را آگاه کرد

صد همدار از جان فدای موی او  
 هر که می دیدش در و کمر می نمود  
 کای می افتد دست کردنت  
 شیخ ما کمره شد راهش بیا  
 رو که شیخ خدا هم روز کرد  
 دم زد تا شیخ را در پیش کرد  
 بود کردی و غباری بس نیایه  
 در میان ظلمت شراب کداشتم  
 ستر بر زوزگار او هجی  
 توبه بپوشیده که برخواستست  
 از نف بپوشیده بر خیزد راه  
 هر که آمد کناه مرد و زن  
 نصر زد که آسمان در جوش شد  
 مرد گاو داد و عنم راه کرد



رفت با امصاب گریان و دوان  
 شیخ نادیدند چون آتش شد  
 هم میگردید بود کافر از اندهان  
 هم کلاه کعبه کوی اداخت  
 شیخ چون اصحاب را اندود دید  
 هم رخت جامه بر خود چاک کرد  
 گاه چون آتش خونری می فشاند  
 کز آتش بر دگر کرد و زین سوخت  
 حکمت و قرآن و اسرار و خبر  
 جمله بایا ز آمدن بی بکار کرد  
 چون بحال خود زو نه گشتی  
 میجو کل در خون چشمهاست  
 چون بدیدند آنجناب اصحابش  
 پیش او رفتند سرگردان همه

تا رسید آنجا که شیخ خویشان  
 در میان یقینانی خون شد  
 هم کسشته بود ز ناز از این  
 هم ز ترسای دلش برداخت  
 خویشان را در میان نور دید  
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد  
 گاه دست از جگر شیرازی فشانند  
 که رحمت بر سر او خورشید  
 شسته بود ناز صمیم سر بر سر  
 باز رشت از جمل و از بکار کرد  
 در محو و افنای و بگریه  
 و زخمی که در عمق کز گشته بود  
 ماند در اندوه و شادی و شکر  
 و در ~~محو و افنای~~ نمان افشان



شیخ را گفتند ای حق برده باز  
 کفر رخسار از تو و ایمان  
 موج زد تا گاه در یای قیوم  
 این زمان شکرانه عاقل عالمت  
 نیست ایزد را که دند در یای قار  
 آنکه داند کرد روشن را شیاء  
 آتشی از فتنه جویند و زداو  
 قصه کوه سکنه زانجا نگاه  
 شیخ غیبی کرد و شد رخسار باز  
 و یگانان بر دختتر ساجد  
 آفتاب انگه بکشانی زبان  
 مذهب او کبر و خاک او بیاس  
 او جو آمد در نه تو و بجان  
 از رهش بر دی براف او دای

سیع شد از پیر خورشید و باز  
 بت پرست روم شد ز ان  
 شد شفاعت خواه کار نور  
 شکرت حق راجه جای نما  
 کرد راهی میجو خد شد آشکار  
 توبه داند داد با خدیز گناه  
 هر چه یاید جمله بر هر سوز او  
 بود شان القصه عالی عید راه  
 رفت با امصاب خود سوی حجاز  
 کو فتادی در کنارش افتاب  
 گری شیخ روان شوا از زمان  
 ای بلند شر کرده ملک او یاس  
 در حقیقت تو پو او کیر باز  
 جور بر او آمد تو هم را می نمای



ره ز نشر بدی نیس مرم ییانش  
 چون درآمد دُخبر سزای خواب  
 در دلش دردی بدید آمد عجب  
 آنی در جان سر مستش افتاد  
 می نمانست او که جانیست دار  
 کارش افتاد و بودش همدی  
 عالمی کجا نشان راه نیست  
 در زمانه آن همه ناز و طرب  
 نرسد ز جامه دران بیروز و یک  
 بادی بود در دو شخصی تا توان  
 همچو آبروی غرقه در خون میزد وید  
 می نمانست او که در صحنه اوشت  
 عاجز و سرگشته می نماند خوش  
 زار می گفت ای خدای کار ساز  
 مرد راه جز تو نیس راهش زدم

جند از پند آگهی اصحه ییانش  
 ندی زان از دلش چون افتاب  
 بخت از شر کرد آن در دار طلب  
 دست در دل زد و دل از دستش افتاد  
 در درون او چه تخم آمد بار  
 دید خود زان در عجایب عالمی  
 بیک بایم شد زبان آگاه نیست  
 همچو یاران زو و زو بر مختای  
 بیک بر سر دین و دین خود میزد  
 از پی شیخ و مریدان گذردان  
 طبع او از دست و چون میزد وید  
 از کدامین سوی می باید گذشت  
 روی خود در خاک می نماند  
 عورتی آم مامه از هر کار ساز  
 تو من بر من کردی که زدم



بحر قهاریت را بشارت ز جوشن  
 هر چه کردم بر من مکن بیکر  
 شیخ را اعلام دادند از دوزن  
 آشنای یافت بادرگاه ما  
 باز کرد و پیش آن بت یار شو  
 شیخ خالی یار گشت از ره جو باد  
 جمله گفتند ز سر بابت چه بود  
 باز دیگر عشق مانع می گشت  
 حال دختر شیخ ~~بسیار~~ بگفت  
 شیخ و اصحابش ز سر رفتند باز  
 زردی دیدند جو زرد روی او  
 بزهنه پائی و دریده جامه چاک  
 جو بدید آن ماه شیخ خویش را  
 جو بدید آن ماه را در گنجوا

می ندانست و خطا کردم میوشن  
 دین بدین رفت بدین بی در می گشت  
 کامدان دختر ز سرشائی  
 گارش افتاد این زمان بار او ما  
 بابت خود همدم و دستان شو  
 باز شوری در مریدانش افتاد  
 تو به و جند ز نیک و نیک صبحه بود  
 تو به بر نامازی می گشت  
 هر که آن بشنید ز له جان گفت  
 تا شدند آنجا که بود آن دلنوار  
 گم شده در کوه کینوی او  
 بر میال مرده بر روی خاک  
 غشی آورد آن بت در لیت را  
 شیخ بر رویش فغاند از دیده او

چون نظر بر شیخ افکند آن بنگار  
 دید بر عهد و نای او فکند  
 گفت از تویز تو جانور بسوخ  
 بر فکندم برده تا آکه شود  
 شیخ بر روی عرصه اسلام داد  
 چون شد آن بت روی آن اهل عیاش  
 آخر الامران صیر چون راه یافت  
 شد و لشاره و قوایان بیفتاد  
 گفت شیخا طاق من گشت طمع  
 می روم ز رخا کدان بر صدای  
 چون مرا کو ناه خواهد شد سخن  
 این بگفت آن ماه و دشت از جان <sup>نشد</sup>  
 گشت بنهان آفتابش ز مرغ  
 قطره بود او در ز بحر بحار

اشک می راند جو از آب باز  
 خویشتر در دشت و پای او فکند  
 پیش ازین در برده ستوا فرسوخ  
 عرصه کن استلام تا با آن شود  
 غلغلای در جملة باز از فساد  
 اشک باز آن موج ز شد و در زمانا  
 موقت ایمان دند لاسگاه یافت  
 غمزدانند که با او غنیمت کنار  
 می نیاند طبع <sup>مستور</sup> بود و فرات  
 الوداع ای شیخ عالم الوداع  
 عاجز م عفو م کن و خصمی کن  
 نیم جانی داشت بر جانان نشاند  
 جان شیرینش برآمد ای مرغ  
 سوی در پای حقیقت عفت باز



جُمْلَه جَوْنِ بَادِیْ دِ عَالَمِ مِزَوِ بِرِ  
 اِنْ جُنِیْتِ افْتَدِ بَسِیْ دَرِ رَاهِ عِشْقِ  
 مَرْجِه سِیْکُونِدِ دَرِنِ مَمْکِنَتِ  
 نَقْسِ اِنْ اسَدِ اَزْ تَوَانْدِ شِیْنِدِ  
 جَنکِ دُلِ بَا نَقْسِ مَرْدِ مَخْتِ شُدِ  
 مَدِ جُنِیْنِ رَهْ چَا بَکِ بَا یَدِ شِکَرِ  
 اَوْ رَفْتِ دُو مَاهَمَه هَمِ مِیْنِه رِ  
 اِنْ کَسِیْ دَانَدِ کِه مَتِ اکَا هِ عِشْقِ  
 رَحْمَتِ وَ نَوِیْنِدِ وَ مَکْرُ وَا مِیْنَتِ  
 اِنْ کُو شَرِ جَانِ دُولِ بَا یَدِ شِیْنِدِ  
 نَوَاجِه دَر دَرِه کِه مَامَرِ مَخْتِ شُدِ  
 بُو کِه تَوَانِ رَفْتِ اَزِ دَرِ بَا یِ دَرِ

### اَلْمَوْعِظَةُ الْاَوَّلَى

جَوْنِ شِیْنِدِ دَانِ حِکَا یَتِ اَنَمَه  
 بَرْدِ شِمِغِ اَزْ دِلِ اِیْشَانِ فِتْدَا دِ  
 عِزَمِ نِه کَرْدِ دِ عِزَمِ یِ بَسِیْ دُرُسْتِ  
 جُمْلَه کُشْتِ اِنْ زَمَانِ مَامَرِ اَبَقْدِ  
 تَا بُوْدِ دَرِ رَاهِ مَازِ اَرَهَبِیْ  
 دَرِ جُنِیْنِ رَهْ چَا بَکِ بَا یَدِ شِکَرِ  
 اَنْ زَمَانِ کُشْتِ تَرَکِ  
 عِشْقُ شَانِ دَرِ جَانِ یَکِ  
 نِه شَبَرْدِ زِ اِمَا شَتَا دِ جُنِیْنِ  
 پِشْوَا یِ بَا یَدِ اَنْدِ رَجُلِ وِجْمَه  
 زَانِکِ تَوَانِ شَاخِشِ اِنْ خَوْدِ سِیْ  
 بُو کِه تَوَانِ رَفْتِ اَزِ دَرِ بَا یِ دَرِ

حاکم خود را بجان فرمان کنیم  
 تا بود آفرین زیندگان لاف  
 در در خورشید و الا او فتد  
 عاقبت گفتد چاکر نیست کس  
 روعه بر مهر کوفتد سرور بود  
 چون دینید اینجا سخن که گشت هوش  
 جز بدست عشاق افتاد گاز  
 روعه افکندد بدین لایق نشاد  
 جمله او را رهبر خود ساختند  
 عهد کرد ندان زمان کو سرور  
 حکم او شد فرمان نیز هم  
 هدهد هادی جو آمد به بلوان  
 صد هزاران مرغ در راه آمدند  
 چون بدید آمد سر و آوی راه

نیک و بد هر چه آن بگوید آن کنیم  
 کوی ما افتد هو تا کو قامت  
 شایه شیم غرر ما او فتد  
 روعه باید زد طریق نیست کس  
 در میان کفتران مهر بود  
 جمله مرغان شدند اینجا هم  
 دل کیمف آن بخت از این روبرو  
 روعه شان بر هدهد عاشق نهاد  
 که همی فرمود شری با خشد  
 هم در رینگ پیش رو هم رهبر  
 رو در زنجیر نیست ز جان نیز هم  
 تاج بر قمر نهاد ندان مان  
 شایه بان سامی و ماه آمدند  
 النقیار آن نفس می شد بپناه



هیبتی در راه بر جانشان افتاد  
 بر کشیدند آن همه بر یکدیگر کرد  
 جمله دست از جان حق دگر ندان  
 بود راه خالی از شیرای عجب  
 بود خاموشی و آرامی در آن  
 سالکی گفتش که خالی چرا

آشتی در جان ایشان افتاد  
 چه بر وجه نال جو خور جگر  
 بار ایشان بس گران بود در آن  
 ذره نه خیر و نه شرای عجب  
 نه فراش بود نه گاهش در آن  
 مدهدش گفت این در عهد بادشا<sup>ست</sup>

## حکایت بایزید

بایزید آمد شبی پر نور ز شهر  
 ماهتابی بود بس عالم فروز  
 آسمان بر آنجمله آراشته  
 شیخ جندانی که در صحرایکشت  
 شورش روی بدید آمد بزور  
 با چنین رفت که این در گاه را<sup>ست</sup>

از خروش خلق خالی دید دهر  
 شب شده از پر توان میل رفت  
 هر یکی کار دیگر را خواسته  
 کس نمی جنبید در صحرایکشت  
 گفت یارب در دلم افتاد شو<sup>ر</sup>  
 این چنین خالی ریشتا قان جرات<sup>ست</sup>

ما بقی گفتیم که ای خیران راه	مر کسی را راه ند هد یا فشا
عزت این در چنین کرد اقصا	کند در ماد مد باشد مد
چون بر عزا و نور افکند	غافل از حقته را دور افکند
تا آفتاب بر دند مرغان اشظار	تا یکی با باز بود از صد هزار

## در بیان مرغان

جمله مرغان ز بیم هول راه	بال و پر بر خور بر آوند ند آه
راه می رفتند پایان نابدید	در دمی بر دند در مان نابدید
با دشتنا جان جستی درو	کاشما از ایش بشکستی درو
در پابانی که طاووس فلک	میچ می سجده در روی هیچ شک
کی بود مرغی در زاد رجها	طاعت آن راه مرکز یک زمان
چون بر رسیدند آن مرغان ز راه	جمع کشند آن همه یک جایگاه
پیش هد هد آمدند از خود شد	جمله طالب کشته و بخور شد
بس بد گفتند ای آهای راه	بی ادب توان شدن سرش شاه



و بوی پشیر کیمان بود  
 رستم خدمت سر کسره ایسته  
 هم فرزان و پشیر این دینده  
 رای ما آنست کین ساعت بقدر  
 بر سر منبر شوی اینجا یگاه  
 شرح کوئی رستم و آداب ملوک  
 هر یکی با هست در دل شکل  
 شکل دل های ماحل کن بخش  
 زانک یی انیم کین راه دراز  
 دل جو فارغ گشت ز دروغ هم  
 بعد از آن هدهد سخن ساز کرد  
 هدهد با تاج جون بر تخت شد  
 بر هدهد صد هزاران پیشتر  
 پیش آمد بلبل و قری بیسر

برینا ط ملک سلطان هدهد  
 موضع خوف و خطر ایسته  
 هر یکی کز دجهان گردیده  
 چون توئی ما را الامام حل و عقد  
 بر بستان ی قوم خود را ساز راه  
 زانک توان کرد بر جهل ابن سلوک  
 یی نابذ راه را فارغ دل  
 تا کیم از بعد از عمری درشت  
 در میان شب همه ددهد نور باز  
 بود دل ز سر بدان درنگ هم  
 بر سر کرخی شد و آواز کرد  
 هر که روی در پی عالی بخش شد  
 صفد داند از خیل مرغان سر نه  
 تا کست از هر دو ز مقدری بقدر



بیل و مری جو هسراز آمدند  
 مرد و امان بر کشیدند از مان  
 لمر ایشان هرگز ادر کوش شد  
 هر یکی را حالی آمد بدید  
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

جوند و مقیدی خوش آواز آمدند  
 طغیانی قنار ایشان در جهل  
 بقدراری آمد و بهوش شد  
 گریه با خود بود و به خود دید  
 پرده از روی معانی باز کرد

## سوال

سائل گفت که ای برده سبق  
 چون تو چون مای و ماهی چون تو  
 چه گمان آمد ز جان و جسم ما

تو یحیی از ما سبق بر روی سخن  
 در میان ما تفاوت از چه ساخت  
 قسم تو صافی و دردی قسم ما

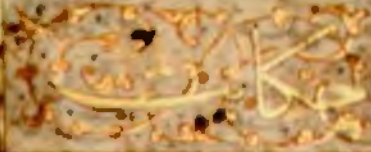
## جواب

گفت ای سائل سلیمان را می  
 نه بیم این یافتن من نه برز

جیم افتاد شد مایگی  
 هستای در لست همان که نظر



جُونِ تُو مَقْبُولِ سَلِمَانِ آنْدِی  
هَرَجِه کُیَرِ بَیْتَرِ زَانِ آنْدِی



گفت دُرُوی شاه سپهر دَازَن صَا  
بِک سَوَاوَه بُدَن هَا خُودِ یَکِ  
دَر نِک دَر یَا مَکَنده بُدَن شَت  
کُودِکِ اَللُوه کِیَن نِشِشْتَه بُدَ  
گفت ای کُودِکِ جِزِ ای عَظْم رُذَه  
کُودِکِ گُفت ای اَیِر زَا ه بَر  
مَادِ کُی دَا زِ یَر بَر جَا مَانَدَه  
اَز بَرِ ای مَاهِی هَر رُز دَا مَر  
جُونِ یَکِ مَر مَاهِی بَا صَد زَجِر  
شاه گُفتا خَوَاهِی طِفْل دَرم  
کُش کُودِکِ رَا خِی وَا بِنَا زُشَد

اَوْفَادَه بُودَ اَن لَش کَر جَدَا  
وِیْدِر دَر یَا نِشِشْتَه کُودِکِ  
شَمَلَا مَش کُودِکِ دَر پِشِشْت  
هَم دِلش اَعِشْتَه هَر جَا خِشْتَه  
مَنْ نَدِیدَمْ جُونِ تُو یَکِ مَادِ رُذَه  
هَفْتِ طِفْلِیم اِیَن مَان مَانِ بَدَر  
خِشْت دَر وِشِیم وِشْهَا مَاهِی  
اَن دَر اَمَلَانَمْ کُش مَاشْت نَقَام  
قُوتِ مَاشْت هَر سَبِ ای اَیِر  
نَا کُیَم اِنَا زِی بَا وِ بَهَمْ  
شاه اَن دَر جَیْر شَت اَللُوه

شَت کُودُک دَوْلَت شاهی کرت  
 آن همه ماهی جو کُودک دید بشر  
 در لای قازی بنایه ای غلام  
 شاه گفتا که تباشی ای بسدر  
 دَوْلَت تو از منست اینجا کاه  
 از یکت و کت بر مرکب سوار  
 گفتا امروز این زخم زخم جدا  
 سید ما فردا تو خواهی بود و بر  
 روز دیگر چون بایوان باز شد  
 رفت زهنکی و کُودک را بخواند  
 مرکبی میگفت شاه او گداست  
 چون بدیدیم بعد توانش کرد  
 که از آن کُودک طلب کاری سوال  
 گفت شادی آمد و محبت گذشت

لاجرم آن روز صید ماهی کرد  
 گفت این دَوْلَت عجب دازم و خوش  
 کبر همه ماهی در افتادنت بلام  
 کرد ماهی کبر خود یا و خبر  
 زانک ماهی کبر تو شد باز شاه  
 طفل گفتا قیس خود کن و کار  
 آج فردا صید افتد آن سرا  
 لاجرم از صید خود ندیم بگیر  
 خاطر شاه از وی آساز شد  
 شه بانایز بنور سست نشاند  
 شاه گفتا هر چه میخورد از ما  
 این بگفت و همچو خود بنظر کرد  
 که گجا از وی آساز کرد  
 زانک صاحب دَوْلَت بر من گذشت





خونی را کشت ساهم به عتاب  
 و در بهشت بدن خندان می گشت  
 صوفی گفتا تو خوش بود  
 از لکاش این تزلزل آمد بدید  
 گفت جرن خونم روان شد بر زبانی  
 در همان اندر چشتم آن پر را  
 این همه شریف همه جندین بگر  
 هر که چشد دولتی بر وی افتاد  
 تا یغند بر تو مردی را نظر  
 که تویشی به شهابی بستی  
 پر باید راه را شهما سرو  
 پر مالا بد راه آمد شرا

دید آن شب صوفی قد انجرا ب  
 گاه خرم که خرامان می گذشت  
 دایماد در سر کوفت بود  
 ز این تو کردی بیان توان رسید  
 می گذشت آنجا حیدر عجیبی  
 کرده در منظره العینی نگاه  
 یافت در عزت آن یک نظر  
 چنان شد بایدم نصیب شادی فکاد  
 از وجود خود تو کی بای خبر  
 راه توانی بریدی به صحنی  
 از سر عیاد بریند یا مدو  
 در همه کاری پناه آمد تو



شکر کن ز بازنشانی ز جبهه  
 ترا جیمت و نه کوتهست  
 هر که شد در ظل صاحب دوری  
 هر که او زد و پستی پوشیده شد

بعضا کن که قواف بر د راه  
 پرورد را هست قلاوذر هست  
 بنود در راه هر که حلق  
 خاد ز دستش همه کلان شد



تا که محمود شد سوی شکار  
 پروردی خاز گش میرا نه خدر  
 دید محمود شرح جان ند ماند  
 بر شمع محمود و گفت ای یقین باز  
 که مرا یاری کنی جو د از آن  
 از نکودیت می بینم نصیب  
 از گم آمد و ددان شهریار  
 بانا و بر خرها دار سرفراز

او فدا از لشکر خود ز کفار  
 خاز او یقینا دوی خاوند شد  
 خاز او افتاد خد ماند  
 یار خاوندی گفت خواهرای سوار  
 من کنم شود و را بنود زبان  
 لطف خود از نکود یار من پس  
 بد جای دشت جود کل سوی خان  
 ز خوش سوی لشکر خود زان زبان



بَاخَرِي مِيرَا نَدَا نَبَر بَار كَشَر  
تَا بِي سَنَد رُوي مَن اَن رُوي او

كُفْتُ شَكْر دَا كِه بِي رِي خَا ر كَشَر  
رَه فَرُو كِي رِي دَا ز هَد سَوِي او



رَه نَمَانْدَا ن بِي رَا خَرِي شَا ه  
چُون بَرَم رَه اِي نْتَ ظَا لِر شَا كِرِي

شَكْر شَر از بِي رِي نَبَر بِي كُفْت دَا ه  
بِي رَا خُو د كُفْتُ بَا لَا غَر خَرِي



گریه می ترشید جگر شاه دید  
 آن خوک می راند تا زد یک شاه  
 دید در جگر و روی آشتنا  
 گفت یارب بآید که یزید حال پیش  
 شاه با او گفت ای درویش مر  
 گفت میبای و کار و کج ببار  
 یزید می بیدم بعبیل و باز گشت  
 خازن بودم خدمت نان بیعی  
 شه یار گفت ای یزید نشیند  
 گفت ای شاه این زمین از آن بخت  
 لشکر کشید ای باده خسرو  
 می رفتن این دو جوار زد و لیلی  
 معشای جود دشت بر خانم نهاد  
 هر که خواهد تا جبین خاری خرد

هر بسوی شاه رفت زاده دید  
 جوی دید او را خجیل شد پیرناه  
 در غنای او قنادر در جفا  
 کرد و لم بچشمه و احوال خویش  
 جنت کار و بکود در پیش من  
 خورشید را از عجمی دنت ساز  
 روز و شب دندشت با شمر خاگر  
 می توانی که مرا نانی ده  
 ز رخ کن کار زده هم خارت بکند  
 که بفرز و بیم بد همیان و نو  
 این دو جوار زد و جوار داد  
 ز پر شکم افتد این جوار است یک  
 خاتم از صد کوه کلزار مر نهاد  
 هر که خاری بدیناری خرد



تا مرادی خاد بنیاز مر نهاد  
که چه این خانه است کار دان از دین

تا جوا و می شست بر خازم نهاد  
خود زدشت اوشت صد جان اند

سوال مرغی که کلمه

دیگری گفتش که ای پست سپاه  
من ندانم قوت و بس قاجندم  
وادی و دشت و دایه مشکلیش  
کو همای آتش در نه بنیسه  
صد هزاران سرد در نه کوی شد  
صد هزاران عقل انجا سر نهاد  
در جین راهی که مرده ازین دنیا  
از من میکنی چه چیز دگر عباد

تا تو آمد ز روی جون آرم بر آه  
این جین نه بین ناید همدگر  
من بمیرم و در نخستن من لاش  
این جین کار نی کار هر گشت  
بر که خونهای ز طلب دجوی شد  
و انک او شهاده سر بر سر نهاد  
جادری بر سر کشید از جیا  
که کشته عز می بینم زان زان

جواب



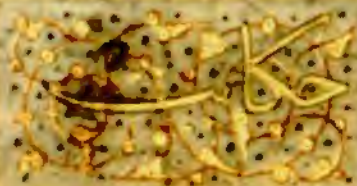
همدرد گشت ای سرده چندان  
 چون ترا بخای که قدر اند کیست  
 مست دنیا چون نجاست سربسز  
 سده هزاران خلق همچون کرم زده  
 ما اگر آید زین میزدیم زار  
 این طلب کمران من و تو خطا است  
 جز خطاها در جهان بسیار است  
 گر کسی با عشق و بد نامی بود  
 خلق هزاران صد در طره آید  
 کرم از سود این طره آری گشت  
 گداز سود او دل در یا کفی  
 گر کسی گوید غم داشت این هوش  
 در غمندان هوش گران دهم  
 اندمه دیدیم و بشید بر مسا

تا بگرداید تو دل و بند از پرت  
 خواه میر و خواه نه هر دو یکست  
 خلقی میزند در وی در بد ز  
 زار می بیند و از وی دل بد ز  
 به که در عین نجاست زار و خوار  
 کرمی زان عین میزد و رواست  
 یک خطا و یک همسان آن کار است  
 به ز کثرت و ججای بود  
 در پی این دنیا و مرد آید  
 تو مگر کیم از من اگر غمت  
 جز بطلد این می بودا کفی  
 جز دینی آخاکه ز سید گشت  
 به که دل بر خانه و گران دهم  
 یک نفس از خود نگردد بد بر مسا



کاسه از خلق شد بر ما در اند  
 هر که امان خلق کمر مرد به نیست  
 محرم این مرد به جاز آن که هست  
 پای در زنه کمر تو هستی مرد گار  
 تو یقین دان که طلب که گار نیست  
 بر درخت عشق به برکت باز  
 عشق جو در سینه میرل کوف  
 مرد را این درد در خون افکند  
 یکدمش باخویش نکند در ما  
 که دهد آبش باشد نی در حید  
 و در بوم از ضعف عاجز تر ز نور  
 مرد جو افتاد در بحر خطر

جندان ز مستی کدای بی غماز  
 مرد شود محرم این مرد به نیست  
 زنده از خلق نامرد در هست  
 جو ز ناک دست آخوز دستان  
 گار نیست و نه گار سر ز نیست  
 هر که دارد بزرگ از کوسر دواز  
 جان انگر از ز هستی دل گرفت  
 سرنگون از پرده پر و افکند  
 یکشده روانگاه خواهد خون بها  
 و در دهد کاش بخور باشد خم  
 عشق پیش آرد بر و هر لحظه زور  
 که خود دیک لقمه بخور چنگ





شَخِخْ خَرَقَانِی نیشابور شد  
 مَهْمَه مازند در کوشه  
 جُونِ مَازند هَفْتَه کُفتایِ اله  
 مَا نَفْسِ کُفتَرِ رُوبِ اِنْ بِحُظْمَه بَال  
 جُونِ رُوبِ دَخَاکِ مِیدَانِ سَرِ نَسَر  
 کُفتَاکِرْ جَارِدُوبُ وَ خَرَبَا لَرِ بُدِی  
 جُونِ نَمَازِ مَهْمَه اَبِو رَجِی کَر  
 مَا نَفْسِ کُفتَاکِرْ آسَانِ بَالِدَت  
 پِزْدَرَفِ رُکَدُ رَا زِ یَهَا بَسِی  
 خَاکِ مِیْرَفِ و مَیَاوِ جِی نِیَاف  
 شَا دَمَانِ شُدِ نَفْسِ اَو کَانَ زَرِ بُدِی  
 تَاکِرْ مَرْدِ نَاوَا نَا شَرِ بَکَدَا د  
 آتِی افنَادِ اَنْدَرِ جَارِی سِی  
 کُفتِ جُونِ مَزِ کِیْسِتِ سَرِ کَرْدَانِ کُون

رَجِخْ رَاهِ آمَدِ بَرُورِ خُجُورِ شُد  
 کُشَنده افنَادَه بُدِی تَوَشَه  
 کَرْدَه نَافِی مَرَا کُزِ سَرِ بَرَاه  
 جُمْلَه مِیدَانِ نِیشَابُورِ خَال  
 نِیمِ جَوِ یَلِوِ بِلَکَانِ نَافِی بَحْشِ  
 وَجَه نَافِی رَا جِه اشکَا لَرِ بُدِی  
 وَ جِکَرِ نَافِی زَرِ وَ خُونِ مَحْضُور  
 خَاکِ رُوبِ کَرِ مِی مَیَاوِ بَالِدَت  
 نَافِی شَدِ جَارِدُوبُ وَ خَرَبَا لَرِ بُدِی  
 اَبِو رَجِی کَرِ بَالِ آسَانِ بَالِ یَاف  
 رَفِ سَوِی نَافِی اَوَا نَافِی خُشْکِ  
 شُدِ هَمِی خَرَبَا لَرِ بَالِ وَ جَارِ و شَرِ نَافِ  
 دَرِ نَکِ اشکَا و بَرِ آمَدِ و نَقِیر  
 زَرِ نَمَازِ جُونِ دِیَمِ نَافِی اَوَا نِ کُون



خویشتر افکند در دیوانه	کایت میرفت چون دیوانه
دید باختر بال خود جار و مسم	چون در آن دیوانه شده خوار و دم
این چرا کردی جهان بر من سیاه	شادمان شد بر مکتب ای الله
کو بر جهان باز کسیر این ناک	ز هر کردی نان بر جان من
خوش باشد هیچ نان و نان خود	هانفی گفتا که ای لغوش میش
در فردم ناخوشتر منیت ببار	چون نهادی از شفا هر کناز



برهنه میرفت و خلوت آراشته	بود آن دیوانه دل بر خواهانسته
میجو خلقان در کس خدمت	گفت یارب جامه ده بحکم
آفتابکم داند در نشین	هانفس اطاعت داده گفت هین
جه بود رایه نافتاب	گفت یارب ما کیم داری علایب
تا مالک جه بخشد و نمن	گفت روده زودد بکم میرکن
جه آوند برهم دوخته	چون بشد زود مرد سوخته



<p> سَدَهَرَانِ پَانِ بَرَوِی پِشِ یُو دُ  مَرْدِ بَحْمَنْ کُتایِ دَانایِ رَانِ  سَدَهَرَانِ جَامِهًا جُمْلَهُ بُو  سَدَهَرَانِ لَنَدَهَ بَرَهْمَدِ حَقِ  کَا رَا سَنَانِ نِشْتِ بَادِ دِکَا هَارِ  بِرِ کَا کَا مَدِ بَدِ دِکَا نِدِ مَدِ  جُونِ لَبِزِ اَنْ عَمْرِی مَقْصُودِی رَسِیدِ </p>	<p> لَا نَکَ اَنْ بَحْمَدِ بَرِ دَرَوِشِ بُو دُ  رَنَدَهَ بَرَهْمَدِ وَخُ رَا نِ نَقْدِ بَارِ  کِزِ هَمَهَ رَنَدَهَ هَمِی پِشْتِ خُشْتِ  اِنْ جُزِ دَرِ زِی کِهَ آسُخِ  خَالِ مِی بَا یَدِ شُدَنِ دَرِ رَا هَاوِ  کَا سُوخْتِ وَکِهَ فُتُخْتِ اَزِ اَنْدُ  عِزِ حَسَبِ کُشْتِ مَقْصُودِی رَسِیدِ </p>
---	---



<p> رَا بَعَهَ دَرِ رَاهِ کَعْبَه هَفْتِ سَاکِ  جُونِ بِنْدِ کِ جِرْمِ اَمَدِ بِنِکَا مِ  قَصْدِ کَعْبَه کَرْدِ رُوزِ حَجِّ کُزَا  بَارِ کُشْتِ اَزِ نَاهِ وَکُتایِ دَوِ اَلْجَلَا  جُونِ بِنْدِ مِ رُوزِ بَارِی جُنِینِ </p>	<p> کُشْتِ بَرِ بَهْلُودِ مِی تَابِجِ زِ کَاکِ  کُتِ اَخِرِ یَا فُتْمِ حَجِّ مَنَامِ  شُدِ مِوِ مَدْرَزِ نَانِ اَشْکَا  رَاهِ پَهْمُودِ مِ بَرِ بَهْلُودِ هَفْتِ سَاکِ  قُفِ کُنْدِی رَرِ هَمِ خَا رِی جُنِینِ </p>
---	---



یا ماد رُخانه خرد در ستار	یا نه اندر خانه خویشم کداز
تا باشد عاشقی جو ز رابعه	کی شناسد قدر صاحب باقیه
ما نوری گمادی درین بحر فضول	موج بر می خیزد از نه و قبول
که در دین دیر بارت می دهد	کز پیش کعبه حارت می دهد
کر از آن کید اب سر پیروز کنی	هر نفس جمعیتی از روز کنی
و روزین کز اینست ما و مستلا	سریشی گردد در اجوز آسنا
بوی حقیقت نیاید لیک نفس	بی شود و وقت شود در هر نفس



بود در کعبه نیکو دیوانه و از	بیش آمد آن عزیز نامد از
گفت می بینم ترا اهل لیت	هستد نااهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی با من ز کس	جو ز خلاصم نیست از کس و مکر
جمله روزم مکر دار و عذاب	جمله شب نایدم از کس خواب
نیم ساز خکی جو در نمزد و شد	مغذ آن سرگشته دل به و دشت



مَنْ تَكْرُمُودُ وَقَمَرُكَ حَبِيبُ      كَيْلُكَ وَمَا تَنْحَكُ وَمَكْرُكَ أَنْتُمْ تَصِيبُ

سُورَةُ الْاَنْشَاقِ

دِيكَرُ كَهْتَرُ كُنَهْ دَانَمُ بَيْنِي      بَا كُنَهْ جُونِ نَهْ بَدِ آيْخَا كُونِي

گوشه‌ی شیرین زادن کی قاف  
کخی قافند یافت قُرب بادشاه

مَنْ تَكْرُمُودُ وَقَمَرُكَ حَبِيبُ  
بَا كُنَهْ جُونِ نَهْ بَدِ آيْخَا كُونِي

جولِ بَسْمِ

كُفْتُ لِي غَافِلٌ مَشُورٌ وَمُتَدَانِدُ      لَطْفُ نَحْوِ وَكْرٍ جَاوِدِ أَنْه



گر با شای نیندازد یی سید

کازد شوائت شود ای یحیی

کند بختی بختی بختی را مقول

کند بختی بختی بختی را مقول

کند بختی بختی بختی را مقول

کند بختی بختی بختی را مقول

کند بختی بختی بختی را مقول

کند بختی بختی بختی را مقول

کرده بود از مرد نیای

توبه کرد از شرم و باز آمد بر راه

باز دیگر بخت جنت گفت  
 مدتی بکنید افتاده بود  
 بعد از آن دردی در آمد دندلش  
 چون بجز حاصل چاره نداشت  
 روز و شب چون گذری بر تابه بود  
 اگر غباری در زهر افتاده بود  
 در محرقه ها نپیش آوار داد  
 گفت بنگوید خداوند جہان  
 عفو کردم تو به بید ز نمت  
 باز دیگر جنت گیتی تو پاک  
 و دجنات از زمان ای محب  
 بانای آخر که در بکناده ای

تو به بخت و در شوم گفت  
 داد هر نوع از کناهان فاد  
 و ز جملات کار شد بر کلش  
 خواست تا تو به کند زهر نداشت  
 دل بر آتش بود و در خوانا به بود  
 ناب جسم او همه نپساده بود  
 سازگان شر گرد و کار زسان داد  
 چون در اول تو به کردی ای فلان  
 می توانستم و لی نکردم  
 دادمت مهلت نکستم خستنا  
 آرزوی تو که بازای صکر  
 تو مراست کرده ما استاد ای





بیک شیوی روح الایمید در بندن بود  
 بنده گفت این زمان بخواندش  
 این قدر دانه که عالی بنده اینست  
 خواست نامشناشد امدان زمان  
 در زمین کردید و در دریا بیکت  
 شوی حضرت باز شد با صد نشا  
 از کمال غیرت او را سن بیکت  
 هر ندیدان بنده را گفت ای خدا  
 حق تعالی گفت عزم روم کن  
 رفت جیرلس بدید و آتش کاز  
 جبریل آمدان از حالت بحور  
 بر زبان بکند و گفت ای نه بیان  
 آمد در دیری گشتت را خطاب  
 حق تعالی گفت هست او دنیا

بانکه اینک بنحضرت می شنود  
 می نامد تا کسی بی داندش  
 نفس او مرد سخت و او دل ندانست  
 رو گشت آگاه در هفت آسمان  
 ز کوهش یافت امدان بندش  
 همچنان بیک ایستد خطاب  
 باز دیگر کرد حال و در بیکت  
 سوی او آخر مرا ز اهریمن  
 در میان دیر شو معلوم کن  
 گاه زمان بخواندش زار زار  
 شوی حضرت باز آمدان خدش  
 برده کن در پیش من این بازمان  
 تو بلطف خود دهی او را جواب  
 می نامد او غلط کردت راه



گرد غفلت نه غلط کرد از سقط  
 هم کفون ماهش و هم تایت گاه  
 این بخت و ماه جانش بر کشاد  
 تا بدانی نو که این آن ملتست  
 کرد بدین در که ندانی هیچ تو  
 نه همه زهد سکر می خورند  
 من جوینانم نکر دم نه غلط  
 لطف ما خواهد شد او را بعد خواه  
 در خدا گفتن ز بان بر کشاد  
 آج انجاسیر و دیو ملتست  
 هیچ نیست افکنده گریه تو  
 هیچ برادر گاه او هر چه بخند



صوفی میرفت در بغداد زود  
 آن یکی گفت انگیز دارم بی  
 شیخ صوفی گفت ای مرد مبور  
 تو مگر دیوانه ای و الهوس  
 خانه گفتی که ای صوفی درای  
 تا بچی ماهمه جز نشویم  
 در میان راه آقایی سواد  
 ی مقدم تحت ارزان کو گوی  
 ی دی چیزی بپچی گفت دور  
 کن بپچی کی دهد چیزی بگر  
 یک دکان ناخاکه مسی بر زای  
 مدد کو خواهی بستی بترت و هیم



مَت رَحْمَتِ آفتَابِ تَامَتَه  
رَحْمَتِ اُوْنِ كِه بَا پَهْمَبَرِی

مُحَلَّه ذَرَّاتِ رَا دَرِ یَا فَتَه  
دَر عِتَابِ اَمَدِ زِ بَهْرِ كَارِی

وَعَلَى اللَّهِ  
الْحَمْدُ

حَقِّ قَالِی كُفْتُ قَارُونَ زَارِ زَارِ  
تَوْنَدَا دِی مِیجِ بَانَا وَ زَا جَوَابِ  
شَاخِ شِرْكَ اِنْ جَا زَا وَ بَرِ كَدِی  
كَرْدِی اِی مَوْنی بَعْدِ دَرِ شَرِّ هَلَاكِ  
كَرْتَوَا فَرِیْدَه بُودَه  
اَللّٰكِ بَرِی دَجِیْمِی رَحْمَتِ كُنَدِ  
مَت اَز دَرِ یَا ی فَضْلَتِ اِی دِیغِ  
مَرَكَا بَاشَدِ جَانِ بَحْشَاشِی

خَوَانَدَتِ اِی مَوْنی مُرَافَقَا ذِ بَارِ  
كَر بَرَانِی لَیْكَ بَهْم كَرْدِی خَطَا  
خَلِیْعَتِ دِیْنِ بَرِ شَرِّ اَنْفِ كُنَدِی  
خَاكُشَارِش كَرْدِی وَ قَادِی بَخَاكِ  
دَر عِلَّابِ اَز مِیْدَه بُودَه  
اَهْلِ رَحْمَتِ رَا وَ لِی فِیضِ كُنَدِ  
دَدِ بَرَا وَ جُرْمِ مَا لَیْكَ اَشَدِ مِیغِ  
كَی تَغَیَّرَا زَدَا زَا اَلَا شِی

مَرَكَا وَ عِیْبِ كُنَه كَارَا كُنَدِ  
مُشَرِّ اَز خِیَلِ جَبَّارَا كُنَدِ



چون بمرده آن مرد مغفل در نگاه  
 چون بیدار نهاده کلاه از آن  
 در شب آن زاهد مکره بدین بخت  
 مرد زاهد گفتش آفرای عیلام  
 در گنج بودی تو تا بودی همه  
 گفت از بی رحمی تو کرد کار  
 عشق بازی نیز حکمت می کند  
 حکمت او در شبی چون زراغ  
 باز بادی می فرستد تیز رو  
 بر یکید طفل را اندر کند  
 بر یکید طفل را اندر حباب  
 کریمه گر جز نازی نیستی

گفت می بردند تا بوش بر آه  
 تا بناید کردش بر روی منار  
 در بهشت و روی او جز آفتاب  
 از کجا آوردی این عالی مقام  
 پای نازت با لودی همه  
 کرد رحمت بر من آشفته کار  
 می کند انکار و رحمت می کند  
 می فرستد کودکی را با جبراع  
 گان جبراع او بکش بر خیز رو  
 کریمه گشتی از جبراع آن خیر  
 می کند با او صید شفقت عتاب  
 حکمتش را عشق بازی نیستی



کار حکمت من جیز بنوع تمام  
 در نه او صد هزاران حکمت  
 روز و شب راه رفت بر کارای بسیار  
 طاعت و محایان از بهر دست  
 از حقارت شوی خود منکر بی  
 جسم تو جویشت و جانت کل کل  
 کل بود یافت جودت شد بدید  
 پشت تو از جان جدا جودت از دست  
 جودت بود درین راه اجد  
 صد هزاران ابر رحمت فوق  
 جز نداید وقت ذیقتهای کل  
 هر چه خداوند ملک کرده اند

لاجرم خود این جیز آمد مقام  
 قطره تا صد هزاران رحمت  
 از برای تست بر کارای بسیار  
 خلل و دودخ و عکس و لطف و ظاهر  
 زانکه ممکن نیست بهر از تو گو  
 خویش را طبعی مکن در صفت کل  
 جان تو شتافت عصمت شد بدید  
 پشت آب از کل جدا عضو اندشت  
 جودت کل گفت نیا شد تا ابد  
 ی بیار در مافاید شوق تو  
 از برای تست خلیقهای کل  
 از یقین بر مدلك کرده اند

جمله طاعات ایشان کرده گار  
 بر تو خواهد کرد جاویدان تا



# حکایت مرغی که در میان مرغها

گفت جَبَّاهُ ز رُودِ رَشخیز  
عَاصِمِ اَز عَافِلَانِ اَز کُنَاهُ  
خَلْقِی نِه سَر مایه حَیْزِ مَانَدَانَد  
حَقِّ تَعَالی اَز دَمِ نَنَائِه فَلَکِ  
بَاکِ بَسْتَانْدِه مَه اَز لُطْفِ بَاکِ  
اَز مَلَاکِ بَانِکِ خِزْدِ کَا یِ اَلِه  
حَقِّ تَعَالی کُیْدِ اِی رَو حَایَاتِ  
بِه کِه دَر رُوشِی پِشَانِ اَز دُورِ  
کَا کَا رَا کَا ز مِو کَرْد دَمَام

جَزْ نَهیْتِ خَلْقِ اَمَدِ دَر کِزْدِ  
دُوبَا کِه دَر بَکِ شَاعِ نَبَاهُ  
هَوِ بَکِ اَز دَجْهِی پَرِشَانِ مَانَدَانَد  
مَدِّ هَزَارِ اَنْ سَالِه طَاعَتِ اَز مَلَاکِ  
وَا فَنَدِ اَمَدِ رُشْرِ اِز مِثْ خَاکِ  
اَز جُورِ مَایِ ز سَدِ اِی قُورِ اَه  
جُودِ ثَمَارِ اِنْفِ اَنْزِ شُورِ نَبَاهُ  
رَنکِ بَرِ بَکِ دِخُودِ مَیَا اِیْدِ اَه  
تَا نَبَایِ کُشِ نَه بَا یِدِ مَدَام

# حکایت مرغی که در میان مرغها

دِکَرِی کُشِ نَه بَکِ کُشِ مَدَام

مَدَامِ اِی نَبَی نَبَی دِکَرِی



گاه بستم در خوابات امکند	گاه بستم در خوابات امکند
گاه هست و نیست کافیهست	گاه میرد و گاه زاهد گاه منش
که فرشته بآید از در مر	کرد تا بنگرم و یواز ره
چون کنم در چاه و دمنان نماند ام	من میان هر دو حیران مانده ام

## جواب

زانکه مرد یک صفت بود یو	گفت آری این بود در هر کس
ایثارا کی شدی بعثت درست	کر همه کس پاک بودی از سخت
باصلاح آئی بعد آهسته کی	چون بود بر طاعت و لبست کی
ز فرودند هد بار از خوشی	تا که نکند کوه عسری سر کس کی
کرده مطلوب سر تا پای تو	ای شورشان غفلت جای تو
بیر خود ز جیست انگار دلت	اشک چون شکر است از اردت

چون تو دایم نفسرت را پریدی  
که ناید از عت کوهری





کز شد از بند او نیلی جندگاه  
 باز جند شد بر همت موئیع بوی  
 در بیان آن گزید و آرد  
 تا لی گفت ای بند که از جوئی  
 گفت ای قومند جز در دامن  
 از جو ایشان و لید ز راه و دست  
 کز شد در نا جو امردی خویش  
 هر که جان خویش را آگاه کرد  
 میجو مردان دل خود کز اختیار  
 کز نو پیر آری بموی در نظر شد  
 مدح و ددست که تفاوت می کند  
 نیست ممکن در مقام خاص و عام

کز نشی و آگاه و برده راه  
 در غمت خانه دیدن کین  
 چشم تریشسته بود و خشک لب  
 این جبه جای شد آخر باز گوی  
 در ره دنیا نه مرغان نه نبات  
 نه زنی در دین نه مردی جند ازین  
 شرم میدادم من از مرئی خویش  
 زین خود دستار خوان راه گم  
 کرد بر استاد کان عزت نثار  
 خویش را از زنی بینی شد  
 بت گیری باغی که او بت می کند  
 از مقام بندگی بر سر مقام



بندگی کن پیش از نه دجوی بجوی  
که تو حق داند بگریمباش  
چون ترا صدت بود در زید  
ای هفت جامه مردان ملان

مرد حق شوهرت از غری بجوی  
و در تو مرد ایردی از ریمباش  
چون نمای خوبی را صورتی خلق  
خوبتر از این پیش سرگردان



در خصوصت آینه در دجفا  
قاچاقش از نا بگنجی رد ساز  
جامه تسلیم در بر کرده آید  
که شما هیتدا اهل جنک و کین  
و دشمنان این جامه نا اهل آید  
من که قاچاقم نه مرد بیخوی  
هر دو دارم فرق مقنع و آشتن  
چون نه مردی نه زنی در راه عشق

دو مربع پوز در دار الفضا  
گفت صوفی خوش نباشد جنک  
این خصوصت از جبه در سر کرده  
ایرلباش از سر بر اندازید  
در خصوصت از سر جهل آید  
زین مربع سرم میدارم قوی  
چون بود از این مربع داشتن  
کی توان حل اسرار عشق



گر بسد در راه عشقی هست لا	نه مگر بر کستوان از بس لا
کرده عجبی عینم از میدان کنی	سرد میماید و ترک جان کنی
سرد عوی هم آن به مقدار تو	تا بر تنهای منافی باز تو

## حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار	مغلی بی شاه عاشق کشته نادر
هر روز به آمدن عشقش شاه را	خراند جان عاشق کمر نادر
گفت چون عاشق شدی به شهریار	از دو گالاکون یک ناخیار
یا بزرگ شهزاد کسور بگو	یا نه در عشقم بیک سر بگو
تا تو گفته کار تو یکبار یک	سر برید خواهی یا آواز کنی
چون بود آن مرد عاشق مرد کار	کرد او از شهزاد من اختیار
چون رفت آن مغلی بی خویش	شاه گفتا سر بریدش بخت
حاجی گفتا که مت اونی کار	از جو سر بریدش فرمود شاه
شاه گفتا از آنک او عاشق بود	در طریقی عشق من صادق بود



نمیدانم که بوی منی گاز	نمیدانم که بوی منی گاز
هر که سر بر روی به انجانان بد	هر که سر بر روی به انجانان بد
کند ز من او سزیدن خواستی	کند ز من او سزیدن خواستی
بزمیان بستی که در پیش او	بزمیان بستی که در پیش او
لیک چون در عشق عوی دارد	لیک چون در عشق عوی دارد
هر که در هجرت سر قرار داد	هر که در هجرت سر قرار داد
این بدان گفتم که هدی فریاد	این بدان گفتم که هدی فریاد

در میان بستی که در پیش او

دیگری گفت که قسم دشمن	دیگری گفت که قسم دشمن
تقصیر من هر که نشد مان بزم	تقصیر من هر که نشد مان بزم
آشنا شد که در محراب اسرا	آشنا شد که در محراب اسرا
در عجب ماند ام زین بی وفا	در عجب ماند ام زین بی وفا
گفتای من در جوارت که خوش	گفتای من در جوارت که خوش



نفس تو هم احوال دهر را عهدنت	همه شک و همه گامل و همه گاه رفت
کز کبوتر بستانیت اما دروغ	اندروغی نفس تو کرد ز فزوغ
بنت روی آنک از شک به شود	کز دروغی این چنین فریه شود
بود در اول همه بخار صلی	کودکی و نه دیو غافلین
بود در اوسط همه یتیمانی	و در جوانی شعبه دیوانگی
باز در آخر که پیری بود صکار	باز مادر مانده و ز کشته ناز
باجبیز عمری بجهل آراشته	کی شود این نفس شک پراشته
جوز و اول تا با آخر غافلست	حاصل اما لاجرم و حاصلست
بنده دارد و جیهان از شک بی	بتو کی شک کند آخر صنی
مدهزاران دل ببرد از غمی	و ز شک گاه می میرد و می

### حکایت

یافت مردی کور کز عمری دراز	تا بلی گفتن که چیزی کوی باز
تا جو عمری کند کدی در خاک	جه عجبان دید دنی خالک



کَنِ سَلَكِ تَقْسِمَ هَوَى مَقَادِ سَلَا  
لَيْكَ تَسْرِقَ مَازِلِكَ طَلَعَتِ بَرَّة

کُنْتَا بِنْدِ دِيمَ حِجَابِ حَلَا  
کُور کُورَن دِ بَدِوَلِ شَاهَتِ نَزْد



اِنْ جَمَانِ کَرُو تَوْنِ مَقَادِ  
اَز سَرِ مِدَقِ کُنْدِ اِيْمَانِ مَوَلِ  
اِيْنَا اِنْ مَقَادِ مَرَادِ مَرِشِ قَا  
يَا سَلْمَانِ يَامِيْرِ دَرِ جَمَانِ  
دَر مِيَانِ جَنْدِ بَرِ نِقَاوَتِ اَز کَلَامِ  
کُور دَر دَوِ خَوِيْشِ کَا فَرِ قَدِ  
کُورِ مِشِ مَعِ بُوْدِ اَسَا نِ جِنِ  
بِس حِجَابِ بَا شَدِ اَنْ کَرِ دَر تَبَا  
دُوْرُوْشِ اِيْنِ تَقْسِمِ مَقَادِ  
دَر بَرَاوِيْ دُوْدِ سَلِ دَر نِشَا

لَيْکَ شَيْخِ عِبَادَةِ کُنْتَا بِنْدِ  
بِس مَهْمَهْ اَز بَدِ مَقَادِ مَرِشِ  
اِيْنِ مَقَادِ بُوْدِ اَمَّا اَمَدِ سَدِ  
کَا شُوْدِ اِيْنِ تَقْسِمِ کَا فَرِ مَرِشِ  
اِيْنِ يَلَدِ شُدِ کَرِ قَا نَوَاشِ  
مَاهِمَهْ دَر حُکْمِ تَقْسِمِ کَا فَرِ  
کَا فَرِشِ اِيْنِ تَقْسِمِ نَا فَرِ مَرِشِ  
جُوْنِ مَدِ دِيْ کَرِ اِيْنِ تَقْسِمِ  
دَلِ سُوَارِ مَلِکِ اَمَدِ مَقَادِ  
اَلْقُبِ جَنْدِ اِنِ کِيْ مَرِ مَازِ دَسُوَارِ



مَرْجِعِهِ دَلَّ اَنْ حَضَرَ سَجَانَا كَرَفَتْ  
 هَمَّ كِه اِيْن سَلَكُ رَا بَمَرْدِي كَرْدِيَنْد  
 هَمَّ كِه اِيْن سَلَكُ رَا هَمْدَنْد كِرَات

نَفْسِ اِيْزُوْل نِيْز هَمَّ جَدَان كَرَفَتْ  
 اَوْدَدِيْ شَبَهه شِيْرَان دَر كَمَنْد  
 خَالَك اَو بِيْهَمْدَنْد خُوْر دِيْگَرَان



زَنْدَه بُوْشِيْدَه مِي شُد بِرِ نَاه  
 كَفْتُ مَن بِه يَا تَوْهَانَايِ دُنْدَه بُوْش  
 كَرَجِيْه مَانَا اَوْ حَمْدُ شُوْدَنْ رَاه بُوْشْت  
 هَيْك جُوْن شُد رَا حِيْم جُوْن مَن بِيَكِي  
 زَانَك سَانَدَه وَقْدَه بِرِ شَنَاخْت  
 دَانَكُوْهِيْ بُوْشِيْشْنَه اِيْ اَمِيْر  
 بَر سَرْتِ اَمْسَار كَرْدَه زُوْدُوْشْت  
 مَرْجِعِهِ فَر مَانِيْد شَرَا اِيْ هِيْجَكْس  
 لِيَك مَن جُوْن سِرْدِيْن بِيْ شَنَاخْتَم

نَاكَمَان اَو بَايْدِيْدَان يَا دُشَاه  
 بِر كَفْتُ اِيْ جَنْدِيْن زَنْ خُوْر  
 كَانَك اَوْ خُوْد رَا شُوْدَه اَكَا هُوْشْت  
 بِه زِيْجُوْن تَقْصِدُ هَزَارَانِ بِيْشَكُو  
 نَفْس تُوَارِز تُوْخَرِيْ رِ شَنَاخْت  
 تُوْشْدَه دَر زِيْر بَارِ اَو اَسِيْر  
 تُوْ بَا مَرَاو فَيَا دَه دَر طَلَبْ  
 گَام وُ نَا گَام اَنْ قَوَانِيْ كَرْدُوْش  
 نَفْس رَا هِيْجُوْن خِرْ خُوْد شَنَاخْتَم



جُونِ حَرَمِ شَدَنْقَرِ بَشِشْتَمِ بَرُو  
 جُونِ حَرَمِ بَرُو تُو مِ کَر دَسَوَارُ  
 اِی کَر فَتَه بَر شَتِکِ تَقَسْتِ خَوِشِ  
 اَبَر قَانِ اَلَشْ شَهْوَتِ بِي بُر د  
 تِز کِ دِ پَن وَ کَر ی کُوشِ  
 اِیْنِ وَ صَد جَدِ زِ شَبَا وَ لَشْ کَر د  
 رُو فُوشِ بُو شَتَه لَشْ کَر مِیرِ  
 جُونِ دَر اَیْدِ اَن هَمَه شُو مِ شَبَا  
 خَوِشِ بَر نَفْسِ شَتِکِ دَر حَلَقَه  
 پَایِ بَسْتِ عِشْرِه تَا وَ آ مَدِ  
 جُونِ دَر اَیْدِ کَر دَر شَاه وَ حِیَمِ  
 کَر زِیمِ اِنْجَا جَا خَوَاهِید شَدِ

نَفْسِ شَتِکِ بَر شَتِکِ دَر مَسَمِ بَرُو  
 جُونِ مِی بَشِشْتَرِ جُونِ قُصَدِ خَرَادِ  
 دَر تَوَا فِکَنده زِ شَهْوَتِ اَلَشْ  
 اَز دِلَتِ خُو دُو دِزِ قُوَتِ پِیر د  
 پِی وَ نَقِصَانِ عَقْلِ وَ صِغَفِ وَ  
 سَر بَر مِیْرَا جَلِ رَا چَا کَر د  
 عِیْنِ اَز بَر مِیْرَا دَر ی رَشَدِ  
 مَسَمِ تَوَا نَا قُو وَ هَمَه تَقَسْتِ زِ شَبَا  
 عِشْرِه تَا وَ اَوِ بَهَمِ بَر شَاخِ  
 زِیْر دَسْتِ مَدَر تَا وَ آ مَدِ  
 قُجْدَا اَمِی زِ شَتِکِ شَتِکِ اَز قُصَدِ  
 قُصَدِ مِیْرَا مِیْلَا خَوَاهِید شَدِ

عَمَرِ خَوِشِ کَر بَاهَمِ اِنْجَا کَر زِیْدِ  
 رَا لِمِ دَر دُو دِخِ خَوِشِ بَاهَمِ رَشَدِ

## حکایت

<p>آن دود و به جون بهم همدم شدند خرویه در دست شد بایوز و بار ماده می بر شد ز زر گای بخنه جوی گفت ما را که بود از عیسی زلف</p>	<p>بر پیشش شجفت یکدیگر شدند از دود و به از هم افکند باز مالکها با هم رسیم آخر یکوی در دکان پوشین دوزخ شدند</p>
---	--

## حکایت

<p>دیگری گفت که ای پلنگ از غم فز من جو با او بر نمی آید بدوز چون کنم که روی بجای باشد راه بر من میزند وقت غم دوز</p>	<p>در دلد از غم اولفتاد شوز وز می معنی حیاتی باشد از برت ای پلنگ بگو در دلت</p>
--	---

## حکایت

<p>گفت نادان پیش است این نفس</p>	<p>از برت ای پلنگ بگو در دلت</p>
----------------------------------	----------------------------------



عشوه البلیس از نلبیس نشست  
کر که یک آرزو خود تمام  
کهن دیک که زندان آید دست  
دست از اقطاع او کو ماه دار

در تو میک یک آرزو البیس نشست  
در قصد البیس زاید و السلام  
سر بر اقطاع شیطان آمدت  
تا نباشد آن لعن را با تو کار

در صحبت

غافل شد پیش از صاحب جمله  
گفت البیس ز داز نلبیس ماه  
مرد گفتش ای جو امر دین  
مشکی بود از هوا زرده بود  
گفت دینا جمله اقطاع نیست  
تو بگوی ودا که عیدم راه کن  
من بدیش میکم آهنگ بحث  
هر که پیروست را فطاعم تمام

کرد از البیس بسیار عرصه  
کرد دین بر من بطراری تبا  
آمد بد پیش از نلبیس نشست  
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود  
مرد مزینت انکه دینا نیست  
دست از دینای من کو آهنگ  
زانکه و دینای من زد جنگ  
هست با او هیچ کارم و السلام





عینی مریر بجای خفته بود  
 چون کشاد از خواب خوش عینی نظر  
 گفت ای ملعون چرا استاد  
 جمله دنیا جو اقطاع منست

نیم خشتی زیر سر نهاد بود  
 دید الملس لعین را بر زبدر  
 گفت خشتی زیر سر نهاد  
 هست از خشت این من از زشت

بسیار گفت یکفون ملک من  
 عینی از از زبدر سر نهاد  
 گفت ای ملعون چرا استاد  
 جمله دنیا جو اقطاع منست

گفت من از زبدر سر نهاد  
 دید الملس لعین را بر زبدر  
 گفت خشتی زیر سر نهاد  
 هست از خشت این من از زشت

چون فکند آن نیم خشت الملس

من کوز رفقه و اکنون خوش خشت



جُونِ بَرِخَشْتِ یَلَدِ خَوَامِ فَنَادَ

اَسْخَرُ خَبَرِ مَسْمُومِ تَابِ اَمَدِ

جُونِ كُذِرَ بِخَبَرِ اَمَدِ بَاوَدَا

خَدِ خَوَامِ پَرِ اَزِ نَمُوهِ اَمَدِ  
كَخَرِ خَوَامِ كَمِ قَانُغِ مَسْمُومِ

اَبَسَا جُونِ اِنْ جِئْتَ كَمِ نَدَكَارِ

خَشَنَدِ خَشَقِ جَرِ اَخَوَامِ فَنَادَ

مَسْمُومِ اَكْثَرِ اَمَدِ اَزِ اَمَدِ

خَدِ كُذِرَ دِي جُونِ رَسْمِ كَمِ جِهَانِ

جُونِ مَسْمُومِ اَزِ اَمَدِ خَوَامِ فَنَادَ  
خَدِ دَوِوَنِ اَزِ اَمَدِ كَمِ نَدَكَارِ

تَوَدُكَارِ نَا اَلَا دِي اَسَا اَزِ مَدَارِ



# مناجاة

تَالِکَ بِمَا کُنْتَ اَنْ عَمِرَ بِرْ  
 کُنْتَ بِرْ حَوَانِ خَدَانَا نَسْجُوزْ  
 دِیَوْتُ اَزْ دَرْدِ لَاحِوَلِیْتِ سِیْتِ  
 دَرِ عَمِرْ دُنْیَا کَرِ فَتَا دَرِ اَمْدِ  
 کَرِ مَا کُنْتَ کَرِ دُنْیَا کَرِ نَشَا  
 جُوْنِ بَدُو دَا دِی تُو مَدِ دَوْلِ  
 اِی زِ غَفَلَتِ غَرَمَ دَرِ یَا اَزْ  
 هَر دُو عَالَمِ دَرِ لَبِاسِ نَعْرَتِ  
 حُبِ دُنْیَا دَوَقِ اِیْمَانَتِ بِرْ  
 جِیْتِ دُنْیَا اَشْیِ افْرُو خَتِ  
 جِیْتِ دُنْیَا اَشْیَانِ حُورِ وَاَنْ  
 حَقِ تَعَالٰی کَرِ لَاسِی تَا مِ اَوْ

مَن تَدَامَ مَالِ حَوِ جُوْنِ تُو بَرْ  
 بَرِ هَمَه نَرِ مَارِ شَیْطَانِ جِی بَرْ  
 وَرِ سَلَامَتِ جَزْ قَوْلِیْتِ پِشْتِ  
 حَاکِ بَرِ فَرَقِ کَرِ مَرِ هَا اَمْدِ  
 اِیْنِ زَمَانِ کُو مِیْتِ یَحْکَمِ بَدَا  
 کُو تَوَانِ دَا دَا سَا مِرْ دِشْتِ  
 مِی نَدَانِ کَرِ جِهِ مِی مَانِ تُو بَارِ  
 اَسْکِ مِی بَا دَنْدِ وَ تُو دَرِ نَحْصِیْتِ  
 اَزْ رُو یِ اَزْ تُو جَانَتِ بِرْ  
 مَن زَمَانِ خَلْقِ مِ کَرِ سَا سُو خَتِ  
 مَانِ اَنْ فِرْعَوْنِ وَا زِ مَرْدُ دِ بَارِ  
 تُو جِیْنِ اَوْ مِجْنَه دَرِ دَامِ اَوْ



رنج این دنیای دُر ناکس ترا  
 تو بماند روز و شب حیران تو  
 هر که در لیک ذره لاشی کربد  
 هر که ایکست دلائی دمر  
 کار دنیا چیست بکاری همه  
 هست دنیا آشی افروخته  
 چون شود این آتش سودمند نیز  
 همچو شیران جسم ازین آتش بدور  
 هر که چون پروانه شد آتش پرست  
 این همه آتش را در پیش و برست  
 در نگر تا هست جای آن شد آ

لاشه بوده ازین لاشی ترا  
 تا که آید ذره لاشی بدست  
 کسی بود ممکن که او مردم شود  
 او بود میدمان از لاشی کمر  
 چیست بکاری که فتازی همه  
 هر زمان خلقی دگر راخته  
 شیر مردی کردی کزین  
 ورنه چون پروانه زین آتش بدور  
 موخر را شایدان خنددست  
 نیست ممکن که سوزی لیک نقش  
 کین چنین آتش بسوزد جان ترا

## حکایت

خواجه پنکفت در وقت نماز  
 کای خدا رحمت کردگارم بیکان



آن خرد بماند بشود از و	گفت رحمت می یوش از و
وز ناز خود بکین دجهان	می خرای از تکبر مرز مان
شقای بر سر فلک آفراشته	جانده بودش برز نیگاشته
ده غلام و ده کبرک کرده رات	رحمت انجا کی بود بر بده رات
بنک بنک ناو با این جملہ گاز	جای رحمت داری آخر شدم دار
کر جو من یک کرده قیمت داری	انگهی تو جای رحمت داری
مانکران و ملک مال ندی	یک نفس خدایت از حال ندی
روی این شلعت بگردان همه	تا سوی قاریع جو مردان از همه



بال دینی کف مشی حبله جوی	مرد رادر ترع کرد اند نوی
پیش ازین از یخ بر را بردوام	روی گردانیده با پشتی مدام
بر ز ریزان شاخ بنشای جود	روی چون اکنون بگردانی سود
هرگز آن لحظه گردانند روی	اوجب میرد تو دیار کی بجوی





دیگری گفتش که مرز زده و شمر  
 تا مرا چون کل زدی بود بدست  
 عشق دنیا و زده میامردا  
 گفت ای از صورتی حیران شده  
 روز و شب در روزگوری مانده  
 مرد معنی با تو و در صورتی  
 در صورت زنگ کرده اند سگ  
 زدی که شعولت گفت از کرده کاذ  
 زدی که جای نیابت در خورش  
 فی کس تا از زدی تو یساری  
 که تو یک جو زدی و در ویش را  
 تا جو عمری و جو زدی بایدت

عشق ز جو زدی و زدی در بوتم  
 میجو کل خندان به خواهرت  
 کرد زدی عوی و در معنی مسرا  
 از دلت صبح صفت بهان شده  
 بسته صورت جو زدی مانده  
 جفت معنی اصل بصورت میجو  
 تو جو طفلان بسته گشته برنگ  
 بت و در خاکس و مکر زده ساز  
 صورتی قبل از خاسته است  
 نه و راه و نیز بر خور داری  
 گاه او را خون خوری که خویش را  
 که خوی بدی جندی بایدت



فَبَشِّرْ زَيْرِي بِاخْلَاقِ دُرُوشَتِ  
 مَاهِ قَوْمِ زِدْ دُكَانِ حَيْبِ بَايَدَتِ  
 جَانِ شِيرِي نَشْتِ شُدُو عُمَرِ عَزِيدِ  
 اِي مَهْمَه جَهَنِي بِهَجْوِ دَاذَه قُو

لَا يَكُ مَتَمِّمٌ هَسْتِ تَادَرِ زِيَهْمَا دَارِ  
 زِدْ نَارِ زَارِ زِيَهْمَا دَارِ

غَرُودِ دِي سَايِي نِيَاوِ دِي تَوَقُّرِ  
 قَوَاعِفِ جَوِي نَدَرِ مَتَمِّمِ لَه  
 فَتَقَه كُنْ جَهَنِي كِه دَارِي جَارِ شُو  
 مَرَجِيَه هَسْتِ اَنْ تَرَكِ مِي بَايَدِ كَرِ  
 جُونِ رَا دَرْدَشْتِ جَانِ شَوَانِ كُنَا  
 كَرِ يَلَانِي خَوَايَكَا مَتَمِّمِ دَشْتِ

مَاعِ بَقَلُورِي تَوَقُّرِ شَوَانِ  
 جَوِ دُكَانِ زَارِ زِيَهْمَا دَارِ  
 تَادَرِ مَتَمِّمِ دَشْتِ شَوَانِ  
 بِنِ جَهَنِي دِلِ بَرِ هَمَه مِي مَاهِ دَو

زِدْ نَارِ زَارِ زِيَهْمَا دَارِ  
 زِدْ نَارِ زَارِ زِيَهْمَا دَارِ

دِي بَدِ نِيَا دَشْتِ نَدَمْدَايِ مَرَجِيَه  
 جُونِ نِيَاوِ بَرِ تَوَقُّرِ تَوَقُّرِ لَه  
 لَنْ نَسَاوِ اَلْبَرِ جَهَنِي نَعِي مَقَا  
 زَا اَنْكِ جَانِ هَمَه تَرَكِ مِي بَايَدِ كَرِ  
 مَالِ اَمَلِكِ دَايِنِ مَانِ شَوَانِ كُنَا  
 اَنْ يَلَانِي نَدَمْدَايِ مَرَجِيَه دَشْتِ



آن بِلَا نِ خُودِ یَسُو دای حُوقِ شَانِ  
 کُتُوبِی آن بِلَا نِ آنجَا نِ پِمْ  
 مَرِّ کِ مَسِدِ وای شُدای قای لُ  
 قَادِ وُ حَرْفِ اَمْدَا لُفِ وَا قای غَلَا  
 قَامِدَا اَمْدِ مِیَا نِ حُوقِ قَرَا نِ

نَا کِی اَنْزِ وِیْرِ بَا حُوقِ مَرِّ لَاشِ  
 کِ رِ وِی آخِرِ یَهَنایِ کَلِیْمِ  
 کَمِ شُودِ دَرِ وای سَرِ نَا پَا یِ اَوِ  
 مَرْدِ وُ رَا دِ رِ خَا لُفِ وُ حُوقِ مِیْمِ مَدَامِ  
 بَرِ اَلِفِ رَا پِزِ مِیَا نِ خَا لُفِ حُوقِ



عِیْ مَرِّ یَهَنایِ رَفِقه بود

دُنِیَا نِ غَا نِ مَرِّ دِی حُفْقه بود



کُنتَ مَرِّ کَا یَنْدِ وُ عَا لَمِ کُزْدَهْ اَمِ  
 کُنتَ مِیْنِ کَا رُ وُ حُوقِ اِی مَرْدِ دَا هِ

نَا اَبِدِ مَلِکِی مَلِکِ کُزْدَهْ اَمِ  
 کُنتَ دِیَا نِ اَشِدِ مَرِّ اَیْکِ بَرِ لُ کَا هِ



جمله دنیا با میسر هم  
 ندی شد تا بدیسا فایز هم  
 بالغمه بالغ و بالهوم جیه کار  
 عنی مریم جویند این سخن

جوزید نیایا فایز عی آران  
 جوزید نیایا فایز عی آران

تا ن بک جونا سحر اویند هم  
 نیتم من طیفل یازی بالغمه  
 فایز غم با غفلت و سهر و جیه کار  
 گفت اکنون هر جیه سحر ای کن

خواب خوش باد بخت و ساز خضر  
 خواب خوش باد بخت و ساز خضر

جون و دنیا نیست عسوار کن  
 لکن به سرخ روی و دل کشت  
 ز که جندین خلوق در سودای او  
 چون جین زدی بیند از دین راه  
 پس کو ایمان بر کیمیا فدا کند  
 که تا صد کیم در متوازیست

کرده داری گانهما یگار کن  
 لیک تا در دست داری آشت  
 روح مست یاسم حرجای اوشت  
 ایزد و جا اولست و اعدایا گاه  
 که جوی زده میانی ملاحتند  
 از همه مقصود بر خورد اریست



جود صیبت ز همه یك مایه  
آینه جان مرد را سوزی بود

کرد کرد ز این همه و فایده است  
ازدها را صعد مودی بود



و فریدی داشت اندک مایه  
شیخ میانیت و چیزی می گفت  
آن مرید راه و پیر راه  
وادی شان پیش آمد سر نیاه  
مرد می ترسید انگیز بود زر  
شیخ را گفتله جو شد پناه و راه  
گفت معلومت پیغمبر گان خطا  
گر گیتی را بخت کیر دسیم او  
و حساب بکند خدا ز حرام  
کلند رزم ز چرخ زری لک آید او

کرد زر بستان ز شیخ خود مگر  
میچنان می داشت آن زرد ر  
هر دو می رفتند با هم در سفر  
و آشکارا شد در آن وادی دوا  
مرد را ز سوا کند سر ز زر  
در کد امین و رویم انجایگاه  
بس بهد راهی که خواهی شود و است  
دیو بگریزد بک از بیم او  
موی بینگانه بطرازی می نام  
دشت ز رستک و رستک آید او



جَوْنِ بَدَنِ دَایِی رَسَمِ خُجْوانِ شُود	جَوْنِ بَطَرِ زَی رَسَمِ شُلْطَانِ شُود
بَایِ بَسْتِه دَر دَرُوِ جِه پَسُود	مَر کَرِهَنده نَد کُشَم پَسُود
دَم مَرَمِ کَمَرِ جَاهِ دَر دَر دَر دَر دَر	بُغْیِ پَر هِنْدِ کُزِیْن جَاهِ دَر دَر

## سوال و جواب

کُفَتایِ دُرُ عِشْقِ مَاصِلِ قَاصِلَه	رَفَت شَخ بَصَرَه پِشَرِ مَاصِلَه
بَر کُشِی نَه خَوَالِه وَنَه دِیدَه	نَکَه کَر مِجْکَر فَشِیدَه
اَن بَکُوم مَوَاقِی جَانِ مَر شُدَسْت	اَن رَا اَز حَیْوَانی شَر و شَر شُدَسْت
جَنَد بَانِ دُرُ شَه بُوَدَم بِفِیْهَک	رَاصِلَه کُفَتَس کَر اِی شَخ زَمَان
دُود رُسْت مِیَر اَمَدِ جَا صِلَم	بَر دَم و بَقَر و خَم خُشْدِل شُدَم
اِیْن دِرِز دَسَم کَر فَم اَن بَعَان	مَر دُ و کَر فَم پَک دَسْت اَرَمَان
کَاه زَن کَر دَر دَر و شَوَان کَر فَم	زَانِک تَر شِیدَم کِ جَوْن شُد جِیَم
مَد هَمَا اَن نَام و بَکَر کُشَم	مَر دُ دِیَا جَان فُذِل دَر حَوْن مَد
جَوْن بَدَشْت اَدَمِیْرَه و اَلْکَم	تَا بَدَشْت اَدَمِیْرَه و اَلْکَم



فَلَيْسَ لَكَ إِذَا بَدَأَ زَنْجِلًا  
أَيُّ بَرِّ شَيْمِخٍ مَا بَقِيَ زَوْجَتَهُ  
جُونِ دِزِينَ مِي نَكْجَهْدِ مَوِي دَر  
كَفَدَمِ دَرَن نِهْ مِي هَسْجُو مَوِي  
جُونِ سِرِ مَوِي مَحْ بَارِ مَوِي

اَوْ بِيَانْدِ دَر عَمِ دِنْدُو بَاك  
دَلِ زِ شِقْ رَزْجُو شَمْعِ افْرِو شَن  
مِي نَكْجَهْدِ كُجْ كُجْ مَوِي دَر  
اَكْ مَوِي بَسْ كِيرِ دَن زَوْدِ  
مِي كَسْ رَا زَهْرَه اِي كَوِي نَشْتِ



عَابِدِي كَنْجِ سَعَادَتِ دَاشْتِ اُو  
ازِ بِيَانِ خَلْقِ بَرِّ زَنْجَتَهُ بُوْدِ  
هَمْدِشِ حَقِّ بُوْدِ اُو هَمْدِشِ بَسْتِ  
حَايِطِ بُوْدِ دَرِ خَوْدِ رَمِيَانِ  
مُرْعِ خَوِشِ اَلْحَانِ وَخَوِشِ اَوَا زِ بُوْدِ  
يَا فِ عَابِدِ ازِ خَوِشِ آوَا زِي اُو  
حَقِّ سَوِي مَعْمُودِ آنِ رُو زِ كَارِ

چَا صِدِّ سَالَهْ حِيَادَتِ دَاشْتِ اُو  
نَا زِ بِيَانِ بَرِّ بَرِّ بَا حَرِ كُفْتَهُ بُوْدِ  
كُرِ نَاشْتِ اُو دَمِ جَرِ مَرِ بَسْتِ  
بَرِّ دَرِ خَشْتِ كُرِ مَرِ عِيَانِ  
زِي بِيَانِ اَوَا زِ اَوَا صَدِّ ازِ بُوْدِ  
اَنْدِ كِ اِسِي بَدِ مَنَا زِي اُو  
وَحْ كُرِ دَرِ كُفْتِ بَا آنِ مَرِ كَارِ



می یاید گفت کاجرای عجب  
 سالها از شوق من بنوشته  
 کعبه بودی مرغ نیرنگ از کلاه  
 من ترا خیر بد و آموخته  
 تو بدین از داز فو و شیهر میباش

ای همه طاعت بکردی روز و شب  
 تا بر می آیم به بند و خنق  
 بانگ مرغی کردت آخر در جوال  
 قدر نادان این سرافروخته  
 همدست مایم و همدستم بشک



دیگری گفتاد بر آشت  
 مَشْهُرِ دزد نکاح و دلکنا  
 عالمی شادی مرا حاصل از و  
 شاه مرغانه دندان قشر بلند  
 شهر یازی چون دیم کلی زیست  
 هیچ عاقل فتاز باغ ارام  
 گفت ای دُونِ همت نامرد تو

زانک نادو بود من جای شست  
 خلق را اقطان او جان فرای  
 چون شاه بر کمر من دل از و  
 چون کشم آخر در زوای کشته  
 چون گشتم و آن جهان قشری  
 تا که نیند ز سفر داغ و آلم  
 سَکَنَه کهنه خواهی کرد تو



کلمتی است این همه دنیا و دوزخ  
 قصر تو که خلد جنت آمدست  
 که بخودی مرگ را با خلوت دست

قصر و چندست ازین کلمه کنون  
 با اجل زندان محنت آمدست  
 لا اوافانی دی و دین وادی نیست



شیر یاری کرد قصری ز نیکار  
 چون شد آن قصر بهشت آسما  
 هر گویی می آمدند از هر دیوار  
 شد حکمان و ندیمان را بخواند  
 گفت این قصر مراد در هیچ حال  
 هر گویی گفتند دندوی من  
 ز اهیدی بر جنت و گفت ای  
 که بخودی قصر را آن رخنه عیب  
 شاه گفت من ندیدم رخنه

خرج شد دیار بروی صد هزار  
 دعوی آغاز کرد از مهر عیام  
 پیش خدمت با طبقه های نیاز  
 سر خود آورد و بر گریه نشاند  
 هیچ باقی نیست در حسن و کمال  
 کس ندید منت و نه بیند این جن  
 رخنه ماندست و آن صیبت  
 یخفه دانی قصه و سرش  
 می برانگیزی تر جامه نیست



زاهد گفت ای پشاهی سرفراز	دختمت از دین راسل باز
بر که آن دهنه ترا کرد محبت	دند به قصر قدح به تاج و تخت
گرچه این قصر است حرم جودت	مرا که بر جستم تو خواهد کرد بدست
مرد باقی تو نیست انجای د	لک باقی نیست از ناحیه جنت
از سزای و قصر خود جند بر مناز	دختر که و سر کنی چند نرستان
گر گویی از خواجگی و جای تو	با تو بیت تو یکوید مای شو



کرد آن بازار ری آشفته کار	از سر عجبی سزای زرن کار
عاقبت چون شد سزای او تمام	دعوت آغاز کرد از بهر عام
خواند خلق را بعد ناز و طرب	تا سزای او بینند ای عجب
زود دعوت مرد بخود می وید	از قصاص عیانه او مایید
گفت خواهر این زمان آمدنک	بر سزای تو ز برای خام رک
لک شغور مرا معذور دار	این بگفت و گفت زحمت دندار



# تکلیف و توفیق

دید آن عنکبوت بیقرار  
پیش کرد و هر دو را پذیرا  
بوالعجب بای بیانداز هوش  
چون مگر در دامش آمد سرنگون  
بعد از آن خنجر کشید بر جلادگاه  
تا که می یافت که آن صاحب شرای  
خانه آن عنکبوت را می کشن  
منت دنیا و ملک و دوی ساختن  
گرمه دنیا مسکرات  
کرشاهی سر فرازی می کشی  
ملک مطلب که بخوردی مغرور  
هر که از کوس و علم و دین نیست

در خیالی می کرد دزدان  
خانه سازد بکجه خورشید  
تا مگر در دامش افتد ملک  
بزمگد از فر و او شکسته خون  
قوت خود سازد از و نادیرگاه  
جوب اندر دست تیند بای  
بمله لیلای کند در ملک بقدر  
چون مگر در خانه عنکبوت  
کر شود تا جیم بر هم آید  
طفل باهی پرده بازی می کشی  
ملک گاو اراده ای جیم  
مرد او کان بانک و بادی نیست



مَت بادی در علم در کون آنک	بلو و بانگی گمتر اندنیم دانک
ایق نهودکی جند بر مساز	در عُمَد خواجهکی جند بر مساز
موت آخر در کشیدند از بلند	در کشیدند از نفس تر و مهر و دل
جورن حال آمد بدیدار آمدن	کرشدن به بانگو نسا آمدن
بخت ممکن شرفانی کردت	سرینه ناکی زیر مازی کردت
کلیه سر و روی دیگر ممکن	یاز سر بازی به در سر ممکن
ای سرا و باغ و زندان تو	خان همان و لای جان تو
ده کشیدند در خاک آن بر عذر	جند بمانی جمان بر عذر
بستم میت بر کتا و سیسین	بسر قد و در زینه و در کبین
جورن کشایدی باز در کجا	خود ننگی میزد عورت در جهل



بسر بسکه می که از جان می دوید	در پیا نای بدو پیشی رسد
گفت چون داری توانی در وین کار	گفت آخر می بر نی سرم دار



مَازَنده ام در تنگای این جهان	تنگانگست این جهانم این زمان
مرد گفتن آخ گفتی نیست	دریا با فی مَرآت تنگانست
گفت اگر اینجا بودی تنگنا	و کجا افتاده مهر کز بسا
کز ناصد و بدن خوش می دهند	از همه زان سوی آفرین می دهند
آن تو چست دنیا در گذر	هیچو شیران کن ازین آفرین حد
چون گذر کردی دل خوش آیدت	بهر سحرای خوش دل بهر آیدت
آبی بد پیش و دایمی تحت دُر	نصیف و دل آید و جان نغور
مرد جمله فارغ و پرداخته	در میان کاری چنین رهاخته
گفتی دینی جهان بر نشان	کز جهان نه نام داری نه نشان
گفتی دینی پی می شو	چند گویم پیش ازین کز هیچ تو



آلهی ایست و دل مرده بود	صبر و آرام و قرارش برده بود
از بس تابوت می شد سوگواری	بفتد از و انگی می گفت زاری

کای جهان نادیده من چون شدی	همچو نادیده جهان پر روز شدی
یو بی چون آن شنید و کار درید	گفت صد بار جهان انکار دید
کز جهان باخوشتن خواهی بر تو	همچو جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که و تظان عالم کینی	عمر شد کی در د را مرهم کینی
تا بد دازی توان نقش خستین	در محاسن کز شد این جای نقین



عود می شوخت آن یکی غافل سی	آخر نیز ناخوشی آنجا کینی
مرد را گفت آن عزیز نامد از	تا تراخ کو می شوخت آن عود نا

## سؤال مرغی که

دیگری گفتش که ای مرغ بلند	عشق و لبندی مرا کردت بند
عشق و آمد مرا در پیش کرد	عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا	و آتش زد در همه حرمن مرا



کفرم آید صبر کرد زان نیکار	لیک نفس نه او نمی یاید قدر از
راه جون کیم من سرگشته پیش	جون و کمر از سر بومار خون خویش
صد بلا بر خویش چیه باید گرفت	وادی ز پیش چیه باید گرفت
کی توانمود هرگز زان جوی	من ز ماوی نه رخ آرم ماه روی
کار من انکس و ایمان در گذشت	درد من اندشت در مان در گذشت
آشی در جان من از عشق اوشت	کفر من ایمان من از عشق اوشت
همدمم در عشق و اندوه بس	کرد نام من درین اندوه کس
زلف او از پده پیروزه میکند	عشق او در خاک و در خون میکند
لیک نفس نشکیم اندیدار او	من جون و طاق شد در کار او
حاله من نیست اکنون جز کیم	خاک راهم غرقه در خون کیم

پای تاسر در گذشت ماند	گفت ای بند صورت ماند
عشق شهوت بانی ای حیوان صفت	عشق صورت نیست عشق معرفت

مَرَجَمَالِي رَاكِ نِقْصَانِي بُودُ  
 مَرَجَمَالِي رَاكِ بُنُودِ زَوَالِ  
 مِودِي اَزِ خِلْطِ وَخُونِ آزارِشَه  
 كَرُودَنِ اَنِ خِلْطِ وَ اَنِ خُونِ كَرَارِو  
 اَنَكِ حُزْنِ اَوْ زِ خِلْطِ وَ خُونِ بُودُ  
 حَذْ كَرْدِي كِرْدِ صُورَتِ عَيْبِي  
 كَر بَافَنْدِ بَرْدَه اَزِ پِشْكَانِ كَارِ  
 حُكُورْدِ صُورَتِ آفاقِ كُلِ  
 دُشْتِي صُورَتِ كَانِ عِشْقِ مَرِ  
 وَ اَنَكِ اَوْ رَا دُشْتِي عَيْبِي اَنَشْتِ  
 هَر جِهَه اِيَزِ دُشْتِي عِ كِرْدَتِ

مَرْدِ رَا زَانِ عِشْقِ نَاوَانِي بُودُ  
 كُھَرِ بَاشَدَتِ كَشْتَنِ زَانِ حَالِ  
 كَرْدَه نَامِ اَوْ مَه نَاكَانَتَه  
 زِشْتِ تَر بُودِ دَرِ بِنِ عَالَمِ اَزِو  
 دَانِي اَخِرْكَانِ كُويِ جُونِ بُودُ  
 حُزْنِ دَر عَيْبِ اَنَشْتِ وَ حُزْنِ اَزِ عَيْبِي  
 فِي عِشْقِ دِيَارِ مَانَدَنَه دِيَارِ  
 عِزْ هَا كُلِ بَدَلِ كَرْدَدِ بَدَلِ  
 دُشْمَنِي كَرْدِ دُشْمَنِي نَايَكِ كَرِ  
 دُشْمَنِي اِيَسْتِ كَانِ فِي عَيْبِي  
 بَرِشِي مَانِي زِ نَاكَ كِرْدَتِ



نیز فَمِ وِزِ رِکِ وِ نِیَا زِ دَانِ

بُودِ بَر نَانِي بَقَايَتِ كَارِ دَانِ



روز و شب پوخته در تحصیل بود  
 با همه خلق جهان کاری نداشت  
 بود روشن چشم استادش از و  
 همه زیبا کرد انقاز و زاشی  
 داشت استادش بر پرده در  
 تنگ جیشم لبری جان پروری  
 سوزی از پای تا سر جمله روح  
 همه بشیرینی شکر کرده بند  
 دو گندش بر زین افتاده بود  
 از دل و لعل امشکر می رخسار  
 از دق چشمش تیر بر زون آمدی  
 چشم این شاگرد بر وی افتاد  
 در جهان استاد نیت اکنون گم  
 که بگوید در سن عشق او استاد

سال تا سالش در شب بقطیل بود  
 کار جز تعلیم و تکراری نداشت  
 زانک الحق پیک افتادش از و  
 همه سخن با او در کون و دشت  
 یک کینک میجو خورشیدی مگر  
 عالم از ای عجب آب پیگری  
 لطف در لطف قوچ اندر قوچ  
 همه بتلخی هر ترش را کرده قد  
 نه قصیدی انجمن افتاده بود  
 طوطیا ز بال و بر می رخسار  
 کشته خون آلود در خون آمدی  
 گفت من شاگردم و او استاد  
 این زمان شاگردی از دست بهم  
 بر نه شاگرد خواهم افتاد



و زخواهد گفت در سن عشق باز  
 روز و شب در عشق آن بیت او فنا  
 شد جو شاخ ز عفران اندر د  
 عشق آمد عقل را در زیر کمر  
 گریه بسیاری بمانش داد داد  
 علی خوانی کبر و عوغا آورد  
 مرگ را بر عشق علمی راه داد  
 قاتل یگار کی شمار شد  
 آنچه او را با کینیزک او فنا  
 از سر دانیس محبت قصد کرد  
 سهلی دادش که در کار آمد  
 آن کینیزک شد جو شاخ خیزان  
 نه کوی ماند در دیدن از او  
 از جمالش ذره باقی نماند

من نخواهد کرد در سن عشق باز  
 کرد کلی ترک در سن او ستاد  
 گشت همسر نک در زیر زرد او  
 کردی داشت او جان شیر گره  
 در سن عشق آن همه بر باد داد  
 عشق و زنی شود و سود آورد  
 علی او را حب مال و جاه داد  
 بند بندش کلمه پیمارش شد  
 واقفان گشت آخر او ستاد  
 او دودشت آن کینیزک قصد کرد  
 بعد از آن حیض بدینا آمدش  
 گشت کلان در جو شاخ ز عفران  
 نه طراوت ماند در رخسار او  
 آن قدح بشکست و آن ساو نماند



رَبِّ نَبِیِّ یَحْلِسُ کَدَّ اَنْفِ خُورِدِ مَطَشْتِ  
 حُورُنْ حَیْضُ مَضْمُونِ مَرْدِ طَشْتِ  
 حَرَّاجَهْ اَنْ شَا کَرْدِ زَیْرُکِ زَا بَحْوَانْدِ  
 اَوَّلَانْ شَا کَرْدِ زَا حُورُنْ جَا یِ کَرْدِ  
 دَرِ حَقِّ مَانْدِ کَا زِ یَسَا یَنگَارِ  
 سَرْدِ یِ زَا رُویِ بَدِ یَا زَا اَمْدِشِ  
 اَنْ هَمَّهْ یِمَارِ یِ اَوْنَا دِ کَشْتِ  
 جُورُنْ بَدِ یَدِ اسْتَا دِ اَزَا دِ یِ اَو  
 گَرِ یِ شَا کَرْدِ زَیْرُکِ کَشْتِ سَرْدِ  
 کُفْتِ اَنْ طَشْتِ اَوْدِ دَنْدِ زُودِ  
 کُفْتِ اِیِ بُرْ نَاجِیَهْ کَا رَتِ اَفْقَادِ  
 اَنْ هَمَّهْ دَرِ عِشْقِ جِلِ کَرْمِشِ کُودِ  
 رُودِ وُشَبْ بُوْدِ اِنْ کِیْرُکِ اَرْدُو  
 رُویِ تَوَارِ عِشْقِ اَوْدِ زُودِ اَنْ جِهْ

جُمْلَهْ دَرِ لَیْکِ طَشْتِ بَرِ هَمَزِ کَرْدِ رَا  
 تَابِ اَسْرَارِ طَشْتِ بَرِ هَمَزِ کَشْتِ بُوْدِ  
 وَذِیْرِ بُوْدِ کِیْرُکِ رَا اِشَا نَدِ  
 اَنْ کِیْرُکِ پِشِ اَوْرِ بَایِ کَرْدِ  
 جُورُنْ جِیْنِ یِ یِهْرَهْ مَانْدِ اَنْدِ زَنگَارِ  
 کَرِ یِ حَاصِلِ دَرِ کَا زَا اَمْدِشِ  
 زَا نْ کِیْرُکِ تَا اَبْدِ اَزَا دِ کَشْتِ  
 بَرِ عَمَشِ غَالِبِ شُدِ شَا دِ یِ اَو  
 دَرِ دِ لَشِ عِشْقِ کِیْرُکِ کَشْتِ سَرْدِ  
 سَرِ کَشَا دِ پِشِ اَوْرِ دَنْدِ زُودِ  
 بَقَرَانِ یِ بَرِ قَرَارِ اَوْ فِتَادِ  
 وَاَنْ هَمَّهْ شُخْوَ یِ شَرْمِشِ کُودِ  
 سَرِ بَرِ اَرَا زِ پِشِ کِیْرُکِ اَرْدُو  
 وَاَنْ جَانِ عِشْقِ جِیْنِ سَرِ دَانِ جِهْ



تَمَسَّافِ وَكَمَّتْكَ نِزَمَهُ  
 اَرَزُوی تَوَكُّی آن كَزَكشت اَزُو  
 جَوْنِ جَنَّاكشت اَز كَمَرِكَ اِنْ هَمَّ  
 بَرَكِیَّتْكَ بَادِیَیِ پَمُودَه  
 تَوَرِه دَر زَو فَرَاكشت اَمَدِی  
 هَر كِه اَوْصُورَت پَرَسْتِی پِشَه كُود  
 اَصْلِ مَوْرَه نَقَرِ شَیْطَانِی ت  
 صُورَت جَوْنِ خَلط و خونی پِش  
 هَر جِه اَن اَز خِلط و خورن پِش

لِك كَمُ شَد اَز دَوِی لَمِی جَزَمَهُ  
 دَر نِكَر اَهْلِك پَرَسْت اِهْلُك اَلَدُو  
 سَر دَشْد عِشْق تَوَاپَنَك اِنْ هَمَّ  
 دَر حَقِیْقَت عَاشِق اِنْ بُودَه  
 عَاشِق خُور و نَجَاسَت اَمَدِی  
 كِی تَوَا نَد اَز صِفَت اَنَدِشَه كُود  
 اَصْلِ مَعْنِی جَانِ رُوحَانِی ت  
 مَر دُ صُورَت اَهْل دُور اَنَدِش  
 مِیلا اَن شُدَن سَوْد ا بُودَه



دَر دَمَدِی پِش شَبَلِی مِی كِی  
 كَفْتُ شِجَاد و پِشْتِی بُود اَن مَن  
 دِی مَر دُ مَن مَر دُ مَن اَز عَش

شِخ اَز و پَرُشِید كَمَرِی كَرِ حَشْت  
 كَر جَالِش تَا نَه بُودِی جَانِ مَن  
 شُد جِی هَا ن بَر مَن سِیَا ه اَز مَاش



شیخ گفتا چون دلت بچویش ازین است  
دوستی دیگر کن ای یار تو  
دوستی که برک نقصان آورد  
هر که شد در عشق صورت بسا

زودش در صورت زود پیوندش

این چه غم باشد سزایت بشناخت  
گویمزد تا بمیزی ز از تو  
دوستی او عیب جان آورد  
همه آنان صورت و قد در صندلا

نای از خمر ز که اندر دوزخ

### مکالمات

تاجری مالی و ملکی چند داشت  
تا کهش بفروخت تا آوان شد  
رفت پیش حواجه او بیقرار  
زاندوی او جگر پیشو خشن  
هر دیه نمی میازد مدام

لیک کینک باد و لب جزو قد داشت  
بسیار کت و بر جان شد  
بهر پیش باز از و زار شد  
حواجه او بازی نفرو خشن  
حالا بر سر می فاندی بر دوام



زار سپک گفتی که این دغم بس است  
 که حاتم دقت و حشم عقل و دخت  
 روز باز از بی جبین از آشته  
 مر نفس ناقص عمرت کوهرت  
 از دم نامر و نغمه های اوست  
 تا بانی که دوزخ افشاده  
 حق را پرورده در صد عز و ناز

و بی جبین دغم سزای انگیز است  
 دلبر خود را بدیناری فروخت  
 نوز یان خورشید را بر شاخه  
 سوی خود در آورده است  
 عرصه ده بر خویش نهاده است  
 در جلدای بر صبور افشاده  
 نوز نادانی غیر می ماند باز



خردی بینت در دشت شکار  
 بود خرد و دانا کی موخته  
 از که طویله مرصع ساخته  
 از دشت خال و دشت او خجسته  
 شاه آن سگ را شکی بخود گرفت

گفت ای سگ با آن ملک تازی  
 مجلس از اکسوز و اطلس دوخته  
 فخر داد که در دشت انداخته  
 رشته ابریشم در گردنش  
 رشته آن سگ بدست خود گرفت



شاه نمی شد بر قفا آن شک دو  
 شک نمی شد کاسخوار افکاز بود  
 آتش قدرت جواز در شاه زد  
 گفت آخر پیش چون من باد شاه  
 ریشه یکسان شعور گفت آرم  
 که بجز دی سوزن آن شک صغرا  
 مرد سبکان گفت شک آراست  
 که چه این شک داشت و صغرا آراست  
 شاه گفت ای جنان یکداز و دو  
 ملاک با خویش آید بعد از این  
 یازش آید کاشانی باقیست  
 ای دژ اول آشنایی یافت  
 بای در عشق حقیقی نه تمام  
 زانک اینجا بای دار و دهانت

در شک بود لحقی اسخوار  
 یکرید آن شاه شک استاده بود  
 کاشانی اندر شک کمره زد  
 سوی چنین چون توان گردن نگاه  
 سده هید آن بادی رادر جهات  
 بهتر تر بودی که و آن ریشه کار  
 جمله اندام شک برخواست  
 الطیر وزر و کهربا بر نهانست  
 دل دزد و نیم او بردار و رو  
 خورشید را از آسته پند حین  
 و دژ من شاه جانی باقیست  
 و آزار غفلت جانی یافت  
 نوش کن باز د هارده انجم  
 عاشقان را سر بریدن خون نهانست



از دها را صورتِ مودی دهد  
دَر ز او تشنه خور خود نشد

آنچه جازِ مرد را شودی دهد  
ما شقایقِ گریبی و گریزند



جز انا الحوی می نفقش بر زبان  
چار دشت و پای او انداختند  
سرخ کو ماند درین حالت کبی  
دست یزیده بر روی میجو ماه  
روی خرد کلکوه ترکم کنون  
سرخ روی باشدم انجاسی  
طن بر د کا بخا بر سیدم مگر  
جز جین کلکوه انجاروی  
کی جین جلی مای بود  
شیر مردیش از زمان آید بکار

جوش شد آن حلاج برد از آرمآن  
جوش زبان او هوشناختند  
زرد شد جوش خور زلفت انقی  
نقد دینا لید آن خور شد ناه  
گفت جوش کلکوه مردشت خون  
تابناشم زرد روی کبی  
هر کرا من زرد آید در نظر  
جوش مرا خود ترس یکا موی  
جوش حاتم حلقه بهی بود  
مرد خونی جوش نه در سر نوی



هر که او با آله‌های هفت سر  
در جنت باز نیز بسیار وقت

در توحش افتاد ایم هفت و خور  
کثیر از جنتی سر آید او فتد

## حکایت

مقتدای پرچمیدان محمد زرف  
حرفهای کن بلندش آسمان  
داشت لبین نا جسد راه بدر  
سر برید تملان بر راز راز  
جورن بدیدار سر جسد با کلان  
گفت آن یکی که امشب این عظیم  
در جنت و محلی کم باید جنت

یک شی می گفت در بعد از حرف  
سر نهادی تشنه سر بر آستان  
همچو خود شدی یک کز پائین  
بر میان جمع امکند ند خوان  
دم ترده آن جمیع مایه دار باز  
بر نهادم من با سدا ز وقت  
مردود زین هنر و بود کز آن پت

## عبدالله بن محمد بن محمد

دیگری گفت که می ترسم ز تملک

و او می دور نیست و من شی نادور تملک



این چنین که تراشوی و سبزه لعل  
گویم میباید اجل تا کجا زود باز  
هر که او یافت اناجل یک بیع  
ای در میان اگر جهانیه شد بیع

جان بیا بدرد تخمین میرسد  
مهرش لعل آید میر و راز ناز  
هم فلک شد دست و مهر دست  
جز در این نیست در دستای دین

## جواب

مدهدش کشتی ضعیف ناتوان  
استخوان جند را بر شاخه  
نرمی دانی که هرگز از سرود  
هر برای مردنت برودده اند  
هست بکده و در میوه طشتی سرنگون  
آفتاب بیغ زرد در کشت او  
گر تو آلوده و گریه باک آمدی  
قطره آب از قدم تا فوق و در

جند هر آمدند شئی استخوان  
مراود را استخوان یک ساخته  
شد بخاک و مرجه بودش باد برود  
هر برای مردنت آورده اند  
و ز شفق این طشت هر شب میجو  
این همه سر زرد در طشت او  
قطره آبی که با خاک آمدی  
کمی تو اندکد بادریا بسزد



گرو و همی در جهان فرمان می

مندی و همی براری جان می

## حکایت

هست قفس طره مرغی لیشان  
تخت نقاری محبت نازد دراز  
و رب صد سوراخ در سقار اوست  
هست در هر نقبه آواری در گز  
چون بهر نقبه نالد ناز ناز  
جمله درندگان خاموش شوند  
فلسوفی بود دمسازش گرفت  
سال همرا بود و قرب صداز  
چون ببرد وقت مردن دل خویش  
در میان همزم آید پیفتد از  
بس باز هر نقبه از جای نال

موضع آن مرغ در هندستان  
میجوون در وی بسی سوراخ باز  
پشت جفیش طاق بودن گلزار اوست  
زیر همرا آواز و نازی در گز  
مرغ و ماهی گردد دانه وی بقرار  
و دهموشی نال او بهر شش شوند  
علیرموشی نه آوازش گرفت  
وقت مرگ خود بداند آشکار  
همزم از ذکر خود یک صه بهش  
دند دهد صد نوحه خود زار زار  
نوحه دیگر زار زدند نال



جَوْنِ بَمَانِ هَوْنِ قَبْلِهِ هَمِجُونِ نَفَحِ کَرِ  
 دَرِ یَآنِ نَفَحِ اَزِ اَمْدُونِ مَرِ کَرِ  
 اَزِ نَفَحِ اَوْنِ هَمِه پَرِ نَدِ کَاکِ  
 سَوِی اَوْنِ اَیْتَدَرِ نَطَرِ اَزِ کِیکِ  
 اَزِ عَشِ اَنِ دَوْدَرِ خَوِجِ جِیکِ  
 جَمَلَه اَزِ اَرِی اَوْنِ کِی اَزِ شَوْدِ  
 بَسِ عَجَبِ رَوْنِی بُوْدِ اَنِ دَوْدِ اَوْدِ  
 بَاَزِ عُمَرِشِ جَوْنِ رَسَدِ بَا لَکِ قُشِ  
 اَنِشِ پَرِ وُزْجِ هَمْدِ اَنِ بَالِ اَوْدِ  
 دَوْدِ دَرِ هِیْمِ فِیْدِ اَنِشِ هِیْمِی  
 مَرُغِ وِهَیْمِ مَرْدِ وِجُوْزِ اَخْکَرِ شَوْدِ  
 جَوْنِ نَمَانْدِ دَرِ اَخْکَرِ بَدِ یَدِ  
 اَنِشِ اَنِ هِیْمِ جَوْخَا کِیْسَتِ کُنْدِ  
 مِجِکِ اَنِ دَرِ جِیْهَانِ اِزِ اَوْنِ فَاکِ

نَفَحِ دِیکِ کُنْدِ وِجُوْزِ کَرِ  
 هَمْدِ اَنِشِ مَرْدِ لَمَزِ دَرِ جَوْنِ کَرِ  
 وِزْجِ هَمْدِ اَوْنِ هَمِه دَرِ نَدِ کَاکِ  
 وُلِ یَیْنِ نَدِ اَنِ جِیْهَانِ یَکَا زِ کِ  
 پِشِ اَوْنِ شِیَا زِ مِیْرَدِ جَاغِدِ  
 بَعِیْضِ اَزِ یِ مَرِ وِیْجَا زِ شَوْدِ  
 خَوِجِ جِکِ اَزِ نَالَه وِلَسُوْزِ اَوْدِ  
 بَالِ وِیْزِ بَرِ مَرِ نَدِ اَزِ پِشِ وِلَسِ  
 هَمْدِ اَنِ اَنِشِ یَکِ دَرِ جِیْهَانِ  
 لَبِ بُوْرِ دِهَیْمِشِ خَوِشِ خَوِشِ  
 بَعْدِ اَخْکَرِ نِزِ خَا کِیْسَتِ شَوْدِ  
 قَشَقِشِ اَیْدِ نِزِ خَا کِیْسَتِ بَدِ یَدِ  
 اَزِ مِیَا نِشِ قَشَقِشِ مَرِ بَرِ کُنْدِ  
 کَوِیْتَرِ اَزِ مَرْدِ نِزِ اِیْلِ یَا سَرَادِ



کز جو نقش عمر نیاید دهنده  
 نقش سرگشته در شالی هزار  
 شاه داد ز ناله بود ز دهنده  
 در همه آفاق بودی نمائش  
 آخر الامرش اجل چون داد داد  
 تا بیا فراق که از چنگ اجل  
 در همه آفاق گریه مرا نیست  
 مرا اگر چه بر درشت و ظالم  
 گریه ماران کار بسیار افتاد

هر میری چون بی کار شد دهنده  
 صد نه بر خیزش انداز  
 بود که بخت زدی قد بود  
 تحت جفتی و فرزندش نمائش  
 آمد و خاکسترش بر باد داد  
 کز نخواهد بر دجان چندانی  
 وین عجب من که گریه را بر نیست  
 که ناز از من کردن لازمست  
 تحت تران جمل این کار افتاد

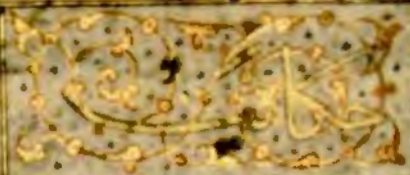


پیش تا بورت بذری منده  
 این چنین زونی که جام کردین  
 سخن گفت آنک او بورت بذری

آنک ی بازید و منکعت ای دز  
 هرگز من نامد بسم خوشش  
 هرگز ش این بده من نامد بسم



نیت گاری گان بُسَرَا اَوْفَتَاوْ	گار بر مُشْکِلِ بَدَرَا اَوْفَتَاوْ
ای بُدْیا بِسَدُوْ بِا اَمَدَهْ	تاک بِرَسَرِ بَادِیْمَا اَمَدَهْ
گَرِ جَدَرِ مَمْلَکَتِ خَوَاهِی نِشْت	هَرِ بَحْوَاهِی رَفْتِ جَزِ بَادِی بَد



دَوْنِ سِکَرِهْ دَرْدِی رَا بِخَالِفْ	شُدْ حَسَنَ دَرْ بَصَرِهْ بِیَسَرِ اَنْ مَعَالِفْ
شَوِی اَنْ کُوْرُلْ دِیْ نِکَرِیَنْت	بَرِ شَرَّ اَنْ کُوْدِ بَخُوْدِ مِکَرِیَنْت
بَرِ جَنِیْنِ کَفْتُ اَوْکِهْ گَارِی شِکَلِت	کِیْنِ جِهَانِ اَکُوْدِ آخِرِ مِشْرِ لَسْت
وَاَنْ جِهَانِ اَوَّلِیْنِ مِشْرِ هَمِیْنِ	اَوَّلِیْنِ وَاخِرِیْنِ زِیْمِ زِیْمِیْنِ
وَلِجِهْ بَدِیْ دَرْ جِهَانِ جَمْلَهْ زَنْک	کَاخِرِیْنِ اَیْنِست عِیْنِی کُوْدِ تَنْک
جَمْدِ شَرِیْ دَرْ جِهَانِ صَمْعِ بِنَاک	کَاخِرِیْنِ اَیْنِست عِیْنِی زِیْرِ خَالک
جَمْدَازِیْنِ جَوَاخِرِیْنِ خَوَاهِدِ بَدَنْ	مَایِ اَنْ کَاوَلِ جُمِیْدِ خَوَاهِدِ شَدَنْ
مِیْجِ مَرْدُمِ دَرِ پِشَرِ اَیْنِ پَرْدَهْ نِشْت	تَاکِی اَوْدَا زَارِی مَرْدَهْ نِشْت
کُودِیْ خَوَاهِی دَرْدِ دَرِ پَرْدَهْ	تَاکِی زَنْکُوْ تَارِدِ مَرْدَهْ



هر جزا عجز داکه باشد باد پیش  
 جزا تو پر سواد ما عجزی بر می  
 یوزنی کز جراع زود میزد  
 کز میره این جراع تا کجی  
 چون جراع تو میرد بی خسد  
 گو جراع مرده جوئی نیستی  
 هر جزا عجز داکه باد زو بود  
 از جراع مرده کز آکله است  
 راه پنازین جهان تا آن جهان  
 اندر دست چون نماید آن دین  
 این جهان تا آن جهان بسیار است  
 چون بر آید آن دم آن جهان پاک  
 مرکز را بر خلق عزمی جایز است  
 مرکز نه احمق نه مجرور را کد است

جزا تو اندر راه آزاد پیش  
 سر صید در جراع عجزی بر می  
 زود میرد کز او زو مکی  
 نه بر تارده امی در جیحی  
 نه نشان ما ناز و نه اش  
 در همه عالم نشان ندیده کی  
 کز پستی بر سر زو از وی جود  
 جزا بر دانه خواه مسو خواه  
 پیش کد م نیست میان دستان  
 از جهات آن جهان کد موی  
 جزو می اندر میان دیوار نیست  
 بر کونست در اندازد بحال  
 جمله را بر حال خفتن لایق است  
 نه یکی یک نه یک بدر کد است



<p> مَجْرَایِشَانِ بَکِکَرِیِ تَابِکَرِیِ  مَر کَش کُیْدِ پَیَا سُو دُرِ بَرَفِ  مُرَدَتِ آسَا یِشُرُ نَزِیْمِ نَهَنَدِ  کَا وَلِیْزِ آسَا یِشُرُ مَر کِ اَوْ فَنَادِ  دِکَرِ سَرِ مَر کِ فَنِیْنِ بَر کِ  بَسِ سَرِ اَیْزِ دِکِ بُو خُو زِ بَر هَمِ  آه اَز دَفَنِ دَر یَغِ اَز اَمَدَنِ </p>	<p> کُو زِ بِنِ قُو یِ وُکُرَانِ دِکَرِیِ  هَر کِ مَر دُو کَتِ زِ یَحَا کِ پِشِ  مَر کَرِ اَز دَرِ تَقَمُنِ جِیْ نَهَنَدِ  لِغَتِ دِیَا جِهِ بَر بَر کِ اَوْ فَنَادِ  جُو زِ اَز دَرِ تَقَمُنِ هَسْتِ مَر کِ  خِیْرَ تَا کَا یِ بَکَرِ دُو زِ بَر هَمِ  سِیَوْمِ کَرِ یَا نِ جُو سِیَغِ اَنَا مَدَنِ </p>
--	---



<p> کَشْتِ وَ قَتِ تَرَعِ جَانِ کَنْدَنِ دَرِ اَزِ  هَمِجُو اَیِ خُو نِ فِشَانِ بَکَرِیِ  جُو مَسِیِ بَر دُو جِیْرَ اَوْرَدِ  زِیْنِ هَمِه جَانِ کَنْدَنَ اَیْمِ بُو دِیِ  نَه مَر اَوْرَدَنِ وِ بَر دَنِ بُو دِیِ </p>	<p> اَن یِکِ دِیَوَانِه رَا اَهْلِ رَا زِ  اَز سِرِیِ قُو یِ وَ اَصْطِیْرَ اَزِ  کَفْتِ جُو نِ جَانِ اِیْ خُلَا اَوْرَدِ  اَکَرِ بُو دِیِ جَانِ مَر بَر سُو دِیِ  نَه مَر اَز دَرِ یِشُرُ مَر دَنِ بُو دِیِ </p>
---	--



مَنْ تَمَازَمَ زَمَرُهُ أَنْ نَكِرَ كَرْدَ

کَرِهَ وَ زَمَرُ افشَادِ مُرْدُ زَهَنَتِ کَرْدَ



جُونِ زِ مَرَكِ خُوشِ کَرْدِ یَا دَاوُ  
آجُنَانِ بُو فِشَانِ فِی دَرِ دِلِش  
وَأَنْ عَرَقُ جُونِ بُو دَرِ نَآپَا یِ اَو  
جَانِ شِزِ پَنَتِ شُودِ زِ زِوَزِ بَرِ

عِنِی مَرِیمِ کِ بُو دِی شَادِ اَوُ  
بَآجُنَانِ بَسَطِی کِ بُو دِی حَاسِلِش  
کَر عَرَقِ آفَشَه کَشِی جَایِ اَوُ  
کَر بُو دِ اَزِ لُحِی مَرِ کَتِ خَبَرُ



بَازِ پُرِ سِیدِ مُرُ خُدا وَ نَدِ جَلِیلِ  
دَرِ جِهانِ جِیهِ جِزْدِ یَدِی نَحْتِ  
دَرِ سَمَرَهِ یَدِ زِ بَدَرِ رَاحَتِ بُو دِ  
رُوزِ کَاری بَآ بِلَا دَرِ شَاخِزِ  
دَرِ بَرِ جَانِ دَا دَنِ اَنها مِیجِ بُو دِ

جُونِ بَرِ آمَدِ جَانِ بَاقِیِ اَزِ خَلِیلِ  
کَایِ زِ کُلِ خَلُوقِ تِکُو نَحْتِ تَرِ  
کَفَتِ اَکَرِ کُشَنِ بَسَدِ رَاحَتِ بُو دِ  
دَرِ یَآنِ اَتَشَمِ اَندا خِزَنِ  
کَر بَیِ عَظَمِی وَ حَیَاجِ بُو دِ



مَرَقَالَ كَدَّ سَوَى او جَنَابِ  
 اَز بِي جَان دَا دَرُو مُرْدَرُو خُونِش  
 كَا نَك رَا شَدَنَقْدَا فَا دَا زُو رَا وُ  
 جُون جَنِز دَر كَا رَشُ خَل تَا

كُنْتَا كَر جَان دَا دَتَا مَدَّ مَدَابِ  
 مَسْت جَعْدَان مَحَبَّتِي زَا نَدَانِ  
 دَا حَت رُو حَسْت جَان دَا دَرُو  
 رُو زُو شَب بُهْرَجِه غَا فِل مَانْدِه



اَز غِرَبِي رَا وِزَارَت دَا دُ شَاه  
 عَا يَت جُون پَرِي آ مَد كَا ز كَر  
 كُفْت خَوَا مَد كَر دَهْر لَتَا خِيَا د  
 مَنَع نَكْد بَا دُ شَاه سَدُ وَا ر  
 مَنَكْدَا رَم رُو زُو شَب دَر طَاعِي  
 شَاه كُفْتَر تَوَا وِل آ مَدِي  
 آغَد دَا رِي جُمْلَه كُن تَسْلِيم شَاه  
 جُون تَوَا چَا آ مَدِي دَشْت تَبِي

يَا فْت عِيسِي دَر وِزَارَت آبِ حَا  
 خَوَا شَتَا ز دَسُو دَسُو دِي مَنَك  
 زَا نَكِي دِي تَر تَم زِي مَرَك اِي سَهْر يَار  
 مَانَعَم ز چَا جَا ي خُونِش بَا نَد  
 بَر دُعَا يَكُو مَت هَر شَا حِي  
 دَر تَبِي عَسِي مَعْطَل آ مَدِي  
 مِجْهَوَا وِل رُو زُو زِي جَا بَكَا  
 مِيزِي بَا اِي نَمَسَه كُجْ اَلْبِي



رفعتش کردارست ساخته  
 نقد من بامزده و آن خویش کز  
 کس نماند تا چه نقدی بر عزیز  
 جز همه ستمایه تو چهر بود  
 چون چنین ستمایه اندست بر  
 خویش را اگر گزید ای راز جری  
 گر بای زنده خود را باز تو  
 شجریان قدر عمر ای چنگ  
 باز بر سر اهل کورستان تو  
 چاره این کار مشکل بین  
 برك دنیا كند کار ترك ساز  
 بهتر ز جینی که عمرت آن دراز  
 ای پاك جزو همدرد با جان فد  
 چون تو یوسف را بحان بخزید

نقد عمرم مدد و با خسته  
 و زده ز ترک مان خویش کز  
 بلختم من در ره ملک تو نیز  
 بس جرایم باد اوی چهر زرد  
 هر چه آن بودنت با هست برت  
 پیش از آن کت جان بر آید باز  
 چون بمنی کی شایع باز تو  
 مردگان داشتند عمر و بر  
 تا چه بگویند از عمر عزیز  
 راه بر مرکب ترک پیش گیر  
 به قیود و رشت نه را ترک شان  
 در بر جینی که دین است آن بیان  
 همه یوسف را چنین از آن فد  
 لاجرم او را بحان بگزید



یوسف جان را کوسلطان کند  
 چون جبرئیل سر مایه از دست بر  
 یوسف جان جز زنت ای بر  
 قدر یوسف کور شود شناخت

کوی یلانی امان جان کند  
 هر چه آن بدست بافت بر  
 بهتر از دوی چه چیز است ای  
 جز علی پر شور شود شناخت



دید شیخی پاک دخی را جواب  
 گفت آخرای بزرگ نیک نام  
 حمد تو میدانی که فرست این جواب

چون سلامش گفت نشوفا و جواب  
 از جوی ندی جواب برد سلام  
 بر جواب بازده سر بر میان

گفت نیکنام که فرست ای نیکام  
 (Decorative floral border)

ایک بر مایه شد از دوی نیکام  
 (Decorative floral border)

چون جواب تو توانم داد باز

چون در طاعت و از آمد فراز



میچ طاعت نه رکوع نه سجود  
 که جو تو در داره میا بودی  
 پیش ازین بود بر مسیخی بخیزد  
 او در بهاراه طاعت بسته شد  
 نه بسوی طاعت راهی نماند

ای دنیا فانی شد عمر دلان

ای دنیا فانی نمایشیم ما  
 لاجرم امروز حیران مانده ایم  
 مرغ قدر بال و پر دارند قدر  
 تو ز کوری دمی دانی و حلاه  
 کار تو یارب که حوز پناکتند

تا ابدان مانیاید در رجود  
 یکدم از طاعت کجا سودی  
 قدر اکنون میمانیم این قدر  
 دم کینه کشته غم پیوسته  
 نه در راه رسد آهی نماند

عصه ماند و قصه توان گفت باز

کار کرده زین نمایشیم ما  
 در بهمانی بزدان مانده ایم  
 آن زمان داند که سرزد بال و پر  
 خیز از حق دیده بیدار خواه  
 که بکوری خودت پناکتند



کوله بحری تو بر باد آمده  
 مانند بر باد این درم خجسته  
 گرچه سربل آسمان داری کنون  
 کار و بار تو درین عالم بود  
 هیچ راجوئ پای داری دوی آ

روی راجوئیت روی عجب بدست

سوی راجوئ نیست در بودن امید  
 گر گویی کامدیالان باز گشت  
 زندگی عالم حیرت علی  
 هر چه آن یک لحظه باشد حیرت

وانگشت بر باد بیاض آمده  
 باشد تا بادت بودن آید ز سر  
 در زمین چون آسمان گدی نگو  
 چون تو دنیای همه مایم بود  
 دشمنی و دوست داری روی

زین بود زشت یاز یا بدست

بر کون خواهی سیه خواهی  
 قطره دان کو بدریا باز گشت  
 هست در جیب حقیقت یکدی  
 می نخواهد که همه باشد هست

حکایت



آن یکی عیسی مریم راجیه گفت  
 از جبهه خود رای نیازی خانه  
 هر چه بود تا ابد هم مرا  
 هر چه آن باقی بود تا ابد براه  
 همجو کوئی کرده کرد با وسر  
 بز کارای ان همه کار جهان  
 نه به نیازی ترا از خود خبر

زین قیام بده مرگ گشت  
 زین قیام بده مرگ گشت

صد هزار از پرده از درویش را

گفت ای ملایق را خود شنید جفت  
 گفت آخر من نیاید یوانه  
 آن گجا در خود بود هرگز مرا  
 فرق بود چه کد آنجا نه تا  
 این چه سرگردانیت ای مجتبر  
 پیش از آن که در را بیاورد جهان  
 نه برده از وجودت هیچ اند

زاده مردم یلک نام درویش را  
 زاده مردم یلک نام درویش را

بس جگره بازیابد خویش را

کتاب



تایی راجون اجل آمد فدراز  
حال تو جونت وقت بخ بیج  
باد بمودم هسی عبری تمام  
هنت در مان مرگ راجز مرگ و  
ماهیه از بهر مرد ز راده ایمر

ایر زمان شد قیاس زوز میر  
ایر کمال داشت در زیر کجین

وانک در جرح فلک بینم بیود  
جمله در زیر من بر خسته اند  
مرگ نگر تاجیه راهی شکست

دو یکی بر شید کای دانی ران  
گفت کالری به شوان گفت هیچ  
عاقبت با خاک رفته والسلام  
رجخت دارد براری برک دو  
جان نخواهد ماند و دل نهادیم

ایر زمان شد قیاس زوز میر  
ایر کمال داشت در زیر کجین

گشت در خاک لحد ناجیز رود  
بل تخفته کز همه آشفته اند  
کاند زین کوه ترا اول میر است

کر بود از لحن مرگ خبر  
جان شیت شود زیر و زور



<p>         بود طعم آب خوشتر از جلاب          عینی از خم نیز آویز خورد هفت          باز کردید و حجاب ماند از آن          هر دو و یک آست بر این بگویی          و آن دو گشیز ترست از انگین          گفت ای عینی سم مردی که          گشته ام همه کون همه هم          هست جز یمنی مرا که کار بند          آب من زانست ناسیرین چنین          جز از خود را ز غفلت هم نسا       </p>	<p>         خورد عینی آویز خم خوشاب          آن یکی زان آب خشم بد کرد و رفت          شد ز آب خشم همی تلخ دهان          گفت یارب آب خشم و ز آب جوی          تا جر الخمت آب خشم چهر          پیش عینی آمد آن خرد در سخن          زیر این نه گاشته من باری هزار          که گشتم خم هنر از آن بار بند          و ایم از یمنی مرا که این چنین          آفرای قایل نهیم بیوش ناز       </p>
---	--

خویش را کشته کرده ای باز جوی

پنهانان کت جان براید باز جوی



کریایی ندانم خود را باز تو  
نه بهشیانی ترا از خود خبر  
زند پی نابرده مرده کوشده  
صد هزاران پرده از دیویش را

جوزیمیشی کوششانی باز تو  
نه بمردی آن وجودش هیچ اش  
زاده مردم لیک نامردم شده  
برجیکو نه باز یا بدخریش را



گفت چون شفا طدر سرع او فکاد  
چون گفتن ساز و بر و ناکت کنیم  
گفت اگر تو یاز یابی ای غلام  
من جو خود را زنده در عمری دراز  
من جهان رفتم که در وقت گذد

بود شاگردش گفت ای او شناد  
در کداسین جای در خاکت کنیم  
دفن کن هر جا که خواهی والسلام  
پی بردم مرده کی یا نه تو باز  
یکسر مویم بود از خود خبر



دیگری گفت که ای نیک اعقاد

بر نیامد یکدم از من بر سراد



جمله عیسم جو در غم بوده ام  
بر دل پرخون من جمله ان غم است  
دایم حیران و عاجز بوده ام  
مانده ام ز این جمله غم در خونین  
که نبود یقین جیدی عنتم  
لیک چون دل هست پرخون چون

مستند کوی عالم بوده ام  
که غم هر ذره در مایه است  
کافور و کز شاد هر کس بوده ام  
بر شری جوی راه یکم پیش من  
زین سفر بودی ای لب خرم  
با تو هستم حال اکنون چون کس



گفتای معرور شیدا آمده  
تا مرادی و مراد این جهان  
هر چه آن در یک نفس بگذرد  
چون جهان می بگذرد بگذرد

پای تان غرق سودا آمده  
تا بحدی بگذرد در یک نفس  
عمری آن یک نفس بگذرد  
ترک او کز و بگذرد تو نیز

زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست  
هر که دل بندد بعد از دنیا نیست





راه پنی بود بس عالی نفس  
 شایلی گفت ای بحضرت نیست  
 گفت مرد اساده پیم بر ز بر  
 با چنین مرد موکل بر سرم  
 با موکل شربتیم چون خوش بود  
 هر چه آزا پایداری یک دست  
 از یک ساعت و صلی که نیست  
 که تو هستی از مرادی سر قرار  
 و دندی از نامرادی تیج حال  
 که ترا بخو شد یا زار ز بی  
 آنچه آزا نایب رفت از بلا  
 آنچه در صورت ترا بخو نمود

هرگز او شربت نخورد از دست  
 چنان شربت نیست هرگز رغبت  
 تا که شربت باز کیمد رود شد  
 و هر من باشد اگر شربت خودم  
 این نه جلا و بود کاش بود  
 نیم جوار زد اگر صد عالمست  
 چون نهم دنیا در اصلی که نیست  
 از مراد یک نفس چندین مساز  
 نامرادی چون دمی باشد مناک  
 آن ز عزتست نه از خواری  
 هیچ کس ندهد نشان از کربلا  
 در صفت پند را کخی نمود



مست از احسان او بر قالمست  
 می بیند اندکی رنج آن او  
 یقین مغذای نامزد بوئی

صد هدایت می دهد در مردست  
 می یاری یاد از احسان او  
 این کجا باشد نشان دوستی

## حکایت

جاگری را داد روزی میوه  
 گفتی و خوش خوردن دست طعام  
 باز شد را اندو میگردان  
 زانکه بس خوش بخوری این طعام  
 ناله بود آن ابرو و اندر هر کشید  
 و آن جهان لعلی خیز شد ز کینه  
 چون زد دست خسته دیدم میوه  
 باز داد زانکام میوه  
 کی یک نعلی مرا رنجی رسد

باز شاهی بود نیکو شیوه  
 میوه او خوش می خورد آن غلام  
 از خوشی کان جا کردش بخورد آن  
 گفت یک نیمه بمرده ای غلام  
 دادش را میوه و چون شنجید  
 گفت هرگز ای غلام این خود کرد  
 آن دهی باشاه گفت ای شهیار  
 کرد دست ناله افتد میوه  
 چون زد دست هر زمان کجی رسد



جوُن شدم در زیر نغمت پستو	کی مرا طبعی کند از دست تو
کار و این پست و ذوق فاذه است	جوُن کنی تو جوُن جگر نهان است
کز ناد ر راه اورنج پست	تو یقین میدان که آن کج نیست
بخنگان جوُن سزای آوند اند	لقمه بخون دلی کج خود ده اند
تا که بر نام و نمک بنشسته اند	و جگر نافرین شکسته اند



صوفی را گفت مردی نامدار	کی آخر جوُن پیکداری و دنگار
گفت مرد در کلخی و امانده ام	خشک لب زد ای صفا مانده ام
کرده شکسته ام در کلخی	تا که شکسته اند اجا کرد رف
کز نو در عالم خوشی جوئی صبی	خفته یا ناز سکوی بی
کز خوشی جوئی بدان کز احتیاط	تا که می مردانه را سوی صفا ط
خوشید در کوی عالم مردی نیست	و کنگد شمع خوشدلی ملک موی
نفس مت اجا که جوُن آتش بود	در زمانه کورده لی کو خوش بود



کز جو پر گازی کردی در جهان

و نحو شوئی که کشته کس ندهد نشا



گفت شیخ مهمنه را آن پیر زنت  
می کشیدم تا مرادی پیش ازین  
کرد عای خوشدلی آموز میر  
شیخ گفتا مدتی شد روزگار  
آجبه میخواهی بیهیستامتر  
تا دو و نااید بدید این درد را

خوشدلی را هر دغانی ده بمن  
می نمازم تا آب اکو ز پیش ازین  
بی شک آن وردی بود هر دو نیم  
تا اگر تم من بر زانو حصار  
دره بدیدم و نه یافتم  
خوشدلی کی بکوی باشد مرد را



شایلی نشت در پیش جُسید  
خوشدلی مرد کی حاصل شود  
تا که ندهد دشت وصل پادشاه

گفتای سید خنای هیچ قند  
گفت آن شاعت که او در دل خود  
پای مرد دشت تا کای راه



ذَرَّ سُرُكَشْتِی پَنَم صَوَابُ  
 ذَرَّ کَرَمَد بَار عَرَق حُون مُوَدُ  
 ذَرَّ هَا ذَرَّ بُودُ ذَرَّ بُودُ  
 کَر بَر کَر دَا تَدَا دَا اَز نَه اَوُت  
 هَر کَر اَو اَز ذَرَّ بَر خِیَز دُخْت  
 کَر بَکَل کَر کُت دَر خُور شِنْدَاو  
 ذَرَّ کَر بُر نِک و کَر بُر بُد بُودُ  
 مِی رَوِی اِی ذَرَّ جُور سَی خَرَا  
 صَبَر قَا رَم اِی جُود ذَرَّ پَی قَرَا

زَانِک اَو دَا پَنَم تَابُ اَقْنَابُ  
 کِی اَنَان سُرُکَشْتِی پَر وُشُودُ  
 هَر کَر کَوِی دَن پَنَم اَو عَرَّ بُودُ  
 ذَرَّ اَسْتَا ن جِشْمَه رَخْشَان تَاو  
 اَصِل اَو هَر ذَرَّ بَا شَد دُرُت  
 هَر بُود نِک ذَرَّ دَر خُور شِنْدَاو  
 کَر جِه عَمَرِی نِک زَنَد دَر خُود بُودُ  
 تَاو دَر کُشْتِی شَوِی اَقْنَابُ  
 تَاو عَجَز خُودِیَه پَنَم اَشْکَا



یَکَشِی خَفَا شَر کُفْت اَز هِیچ تَابُ  
 مِشُوم عَمَرِی صَد پِیَا رِجِکِ  
 جِشْم بَنَد مِی رُوم دَر سَال و مَاه

یَکَد مَم جُور پَنَم جِشْر اَقْنَابُ  
 تَا پِیَا شَم کَر دَر وِی کَبَا رِکِ  
 قَا مِیْت اَخِر دَم اَخِیَا یَکَاه



نیز جستمی گفت ای مغرور مست  
 بر جو تو سرکشه این کی رسد  
 گفت باکی نیست بخواهم برسد  
 سالها میرفت و بخیر  
 عاقبت جان سوخته شد کداز  
 چون نمی آمد ز خور شد رخسار  
 قافلی گفت که تو بر خفته  
 و آنکهی کوئی کز و بیکدشته آمد  
 زین سخن حقش بر تاخیر شد  
 از سر عجزی بروی افتاب  
 گفت مرغی یا فنی بر دیده ور

نه ترا نا اوهزاران سال مست  
 مود درجه مانده در مه کی رسد  
 تا ازین کار مرجه نقر آید بدست  
 نامه قوت مانده شوق خراب و خور  
 پی پرو بر بال عاجز مانده باز  
 گفت از خور شد بیکدشتم مگر  
 نه نمی بینی که کای رفته  
 زان چنین به بال و پر برکشتم  
 آنچه زوان مانده بود آن نیز شد  
 کد خالی انداز جان خطاب  
 پان به دور تو بر زنده کرد



جوز بود که امری آید بحسا

دیگری برسد از دقایق ما

مَن نَمَازَمَ بَا مَقُولِ دَدُ کَا دَ  
 مَرَجِهَ فَرَمَایِدَ بَحَّازَ فَرَمَانِ کُنَمَ  
 کُفْتُ نِیکُو کُردِ یایِ مَرُغِ اینِ مَوْلَا  
 کِی بَرِی جَانِ کُرتُو آخِجَا جَانِ بَرِی  
 هَر کِه فَرَمَانِ بُر دَا زِ خِندَ لَانِ بِرِستَ  
 شَاعِی دَرَا مَرَاوِ نِکِ شَاعِی تَستَ  
 مَر کِه بَرِ فَرَمَانِ کُشَدَ سَخِی سَستَ  
 سَکِ سَی سَخِی کُشَدَ وَرَا نِجَسُودَ  
 وَ نِکِ بَرِ فَرَمَانِ کُشَدَ سَخِی دَی  
 کَا فَرَمَانِ نَاشَتَ دَرِ فَرَمَانِ کُزِ

یِ کُنَمَ فَرَمَانِ اُفَدَا اِنْظَرَا  
 کُزِ فَرَمَانِ سَر کُشَمَ تَا فَا نِ کُنَمَ  
 مَر دَرَا زِ نِیشتَر بُودَ کَمَالِ  
 جَانِ بَرِی کُرتُو بَحَّازَ فَرَمَانِ بَرِی  
 اَز هَمَمَه دُشَواری آسَا نِ بِرِستَ  
 بَهِتَرَا نِ بَرَا مَر عِمرِی طَاعِی تَستَ  
 سَکِ بُودَ دَر کُویِ اینِ کُشَدَ کُسی  
 حُزْزَ مَانِ بُودَ جُورَ فَرَمَانِ بُودَ  
 اَز مَوَالِشِ بَرَا اَیْدِ عِسَا مِی  
 بِنَدَه تُو دَر تَصَرُفِ بَرِ مَحْزِی



خَشَوِی بِشَدَ شَهرِ خَوِشِ بَا نِ  
 مَر کُسی جَهرِی زَا نِ خَوِشِ دَاشَتَ

خَلَقَ شَهرَا زَا اِشی کُردَ دَ بَا نِ  
 بَهرَا زَا اِشِ هَمَمَه دَرِ بِشِ دَاشَتَ



اهل زمان را بخود انجمنه عکس  
 هم سری چند بریده داشتند  
 دستها باو چند نیز انداخته  
 چون بشهر خود درآمد شهر باز  
 چون نیند آبخا که زمان بود شاه  
 اهل زندان را جو بر خود باز داد  
 همنشی بود شده مانا از جوی  
 صد هزار را آیش افزون دید  
 ز دو گوهر بر زمینی ریختند  
 از همه دیدی و کردی احیر از  
 بدر زمان چرا کردی قرار  
 پست انچه هیچ چیزی دلکشای  
 خویاستد از همه بریده دشت  
 شاه گفت آرایش از دیگران

معجزه دیگر الابد و غل  
 هم جگرهای دینیده داشتند  
 ز همه آرایش بر ساخت  
 دید شهرانند و دینت جز نگار  
 شد ریاست خود پیاده زود شاه  
 وعده کرد و نیم وندشیر داد  
 گفت شاهان سیر این با من بگوی  
 شهر در دیار کور دیده  
 مشک و عنبر در هوای بخشد  
 تنگوشی سوی آن یک چیز باز  
 ناسر برید پیوسته کار  
 جز سیر برید و جودت و پای  
 حد برایشان چرا باید نشست  
 مت جز باز بجهانی کران



هر کسی در شوق و در شان خویش  
 جمله آن قوم تا وان کرده اند  
 که نکردی امر من اینجا کدر  
 حکم خود اینجا روانی یافته  
 آن همه در نار خود کمر بسته اند  
 اهل زندانند سرگردان شده  
 گاه دشت و گاه سرانداخته  
 شطرنج نشسته نه کارونه بار  
 لاجرم کلان شده زندان سرا  
 گاه نه پیمان بر مانز رفتست

عرض میکردند خویش و آن خویش  
 کارم اینجا اهل زندان کرده اند  
 که خدا بودی نیران من نه شد  
 لاجرم اینجا عیان بن یافته  
 و ز غرود خود فرو آسوده اند  
 زیر قهر و حکم من حیران شده  
 گاه خشک و گاه تر در باخته  
 تا شوند اینجا و زندان زیر دار  
 که من ایشان را و گاه ایشان سرا  
 لاجرم شده تا برندان رفتست



خواجه که تخمه آکاف بود  
 گفت شب در خواب دیدم ناگهی

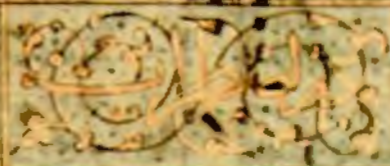
قطب عالم بود و پاك اوصاف بود  
 بایزد و ز مدی زاد در ره می



مرد و رادیدم بسبقت سروری  
 بعد از آن تصویران کردم تمام  
 بود تصویر این که در وقت بجز  
 آه من میرفت تا راهم کشاد  
 چون بدید آمد مرا آن فتح باب  
 کان همه پیران و آن جندان میر  
 یازید از جمله مردی مرد خاست  
 گفت بشنودم من از شب این خطا  
 من تو جو خواهم و رد تو نه  
 آنچه فرمای مرا آنست خواست  
 نه گری نه راستی باشد مرا  
 آنچه فرمای مرا آن بس بود  
 زین سخن هم آن دو شیخ محترم  
 بند چون پیوسته بر فرمان دود

پیش ایشان مرد و کردم رهبری  
 کرجه کردند آن دو شیخ احرام  
 بی خودم آمی برآمد از جیکر  
 جلعه میرد ناکه در کاهم کشاد  
 بی زبان کردند سوی من خطاب  
 خواستند از ما روزان یازید  
 زانک ما را خواست و هیچ از ما نخواست  
 گفتن از آن مرا بود صواب  
 یا ترا جو خواهم و مرد تو نه  
 کار من بر و فرماستند است  
 من کیم تا خواستی باشد مرا  
 بند را رفتن بعد مان بربود  
 سبقت دادند بر خود لاجرم  
 با خداوندش سخن در جان رد

بند بر دانه اندوزی گزاف  
مژند در بند کوی حشمت لاف  
بند وقت آتخا آید بدید  
امتحان کن نشان آید بدید



در دم آخر که جان آمد بلب  
کاجکی بشکافتندی جان من  
بس بعالمیان نمودندی دل  
نابالتدی که یاد انای راز  
بند کی این باشد و دیگر هوس  
مؤخانی میکنی نه بند کوی  
همه بکن خویش و همه بند شای  
چون شدی بند بحرمت باش نیز  
کرد آید بند و حرمت برآه  
شد حرم بر مردی حرمت حرام  
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب  
باز کردندی دل بر بیان من  
شرح دادندی که درجه شکر  
بت پرستی داشت ناید کج مبار  
بند کی افکند کیستای میجوگر  
کی ترا ممکن شود افکند کی  
بند افکند شون بند بیاست  
در نه حرمت بهمت باش نیز  
از بیاطس رفد ناند باد شاه  
گر بحرمت باشی از نعمت تمام



# حکایت

بندۀ با خلعتی بخشد شاه	بندۀ با خلعتی بخشد شاه
کردن بر روی دی پیشته بود	کردن بر روی دی پیشته بود
سکری باشاه گفت ای بادشاه	سکری باشاه گفت ای بادشاه
شه بدان و حرمی انکار کرد	شه بدان و حرمی انکار کرد
تا بدانی آنک بر حرمت بود	تا بدانی آنک بر حرمت بود

# حکایت

دیگری گفتش که در راه خدای	دیگری گفتش که در راه خدای
مست مشغول دل بر من حرام	مست مشغول دل بر من حرام
هر چه در دست آیدم که کردم	هر چه در دست آیدم که کردم
من ندارم خویش را در بند هیچ	من ندارم خویش را در بند هیچ
با کازی می کنم در کوی او	با کازی می کنم در کوی او

## سوال

گفت این نامه را هر کس بود  
 هر که اندر باخت هر چیز بود پاک  
 دهنده بر دین را مدو ز  
 چون بنویس کل بایه آتش  
 چون جگر کردی بر شتی از همه  
 نامه نمایی ز یک یک چیز تو  
 چون درین زندان بسوی تو باش  
 زانک وقت مرگ یک یک چیز تو  
 دستمال اول ز خود گوناگون کن  
 اما اول با کازی بودت  
 با کازی را دین را بر سر تو  
 رفت قدر پاک و خدا سود پاک  
 هر چه داری تا سر موی بشود  
 جمع کن تا کینت ز دوی بشود  
 ورنه خون حمد تا که هستی از همه  
 کی نهی گامی دین ده پلر تو  
 خربش را باز کش از هر چه هست  
 کن پاد دشت از پتور تو  
 بعد از آن نگاه عزم راه کن  
 این سفر گردن نما می نمودت

حکایت  
 از  
 شیخ  
 ابوالحسن  
 علی  
 بن  
 محمد  
 باکازی



کفت من در جزو دارم دوست  
 و آن کو که یک پست جزو زند  
 لب می بخشم بیکرا این لب  
 چون لب و لب در دیده جان میزد  
 دم من از پاک باغی من جمیع  
 کار خود تا بیکری برهند نه  
 هم بدان ساعت نقای آن خود

کاد از خود پیر ز کستان خب  
 آن یکی است ابلق کام زن  
 که خبر یابم بمرک این بسند  
 ز آنک می بینم که هستم این جزو  
 تا فسونی و فشاری هجو شمع  
 هر که او از پاکازی دم زنند  
 پاکازی که بشهوت ناز خورد



روز گازی شوق از بخالش بود  
 تا بیدادش نیم باز بخان بود  
 سوزنده در جفا که دهنده  
 مدبری به آستان او نهاد  
 گفته ام پیش شما بانی هنر از

شیخ خرافاتی که عرش یوانش بود  
 سازش از شیخ خشم آوزد و شود  
 چون بخود دان نیم باز بخان بود  
 چون در آمد شب سران پاک زاد  
 شیخ گفتاه من آشفته کار



کهنکد اگر هیچ باد بخان خودد  
 مرنمائی بنوزد جان چنین  
 مرکز او در کشد در کار خوش  
 سخت کاریست اینک ما را اوفه  
 مرنمائی بهما فی در رسد  
 کرجه صد غم هست بر جان  
 مرکز از کسم عدم شد آشکار  
 صد هزاران عاشق سر نیز او  
 جمله جانها ازان آید بکار

تا بجهت ضرورتی در جان خودد  
 نیست با او کار ما آسان چنین  
 دم نیارد ندیدی بیا بر خوش  
 بر ترانجک و مداز او فتاد  
 کار و از استخوان در رسد  
 نیزی آید چه خواهد بود نیز  
 سر بر را خون خواهد ریخت  
 جان کتد آیت از یک خون زیاده  
 تا بریزد خون جانها زار

گفتد والنون می شدم در بادیه  
 جل مرقع پوشرادیدم بگاه  
 شورشی در عقل بهوشم فناد

بر تو کمال عصا و ذابیه  
 جان بناده جمله بر یک جایگاه  
 آتشی در جان پر جو شم فساد



گفتیم آخر از جگر است ای خدا  
 هائی گفتی که زین کار آکیم  
 بکشتن و آنکه بخورن در کشیم  
 بعد از آن چون شود اعضائی او  
 عرصه دارم آفتاب طلعتش  
 خون او کلکونه رویش کمر  
 سایه که افتد در کوی خویش  
 چون بر آید آفتاب روی من  
 سایه چون ناچیز شد در آفتاب  
 هر که در وی شود از خود رست  
 بخوشد و ز محو جندی مگوی  
 بی نافر دولتی زین پیش مر

سرود از اجند اندازی ز پسا  
 خرد کشیم و خود دیتان به دهم  
 کرد فالز سرنگونش بر کشیم  
 پای و سر که شد سر تا پای او  
 وز جمال خویش سازد خلعتش  
 منکف بر خاک از کونش کشیم  
 بن بر از آفتاب بدی خویش  
 کی بماند سایه در کوی من  
 نزعیه والله اعلم بالصواب  
 زانکه نتوان بود با او خود رست  
 صرف کن جان خود و چیزی مگوی  
 مرده را که شود از خویش رست





ی قانم هیچکس در کون یافت  
 از چه دولت بود کایشان یافتند  
 جان جدا کردند زیشان آن نفس  
 یک قدم در دین نهادند آخرت مان  
 گز ازین بهتر شدن آمدند یابد

دولتی کان بحیره و چون یافت  
 آن زمان کان قوم ایمان یافتند  
 هرگز این دولت نیابد هیچکس  
 بسوی کرب و غم نهادند آن جهان  
 هیچ شاخه زین نیکوتر بر نیابد

## سوال

دیگری گفتش کای صاحب نظر  
 که هستم من بصورت بر ضعیف  
 که ز طاعت نیست بشیای سرا

مست رادین معنی اندر  
 در حقیقت هستی دارم شریف  
 مست قالی هستی بازی سرا

## جواب

گفت منقلا طیش عشا و الست  
 هرگز اشد هستی عالی بدید

مست قالیست کشف هر چه هست  
 هر چه هست آن چیز شد عالی بدید



کجا و خدشید نا از دشت  
و بال مرغ جانها همتت

هر کجا یک ذره همتت دارد دشت  
ظفۀ ملک میانها همتت

شکایت

بصریاز از شوق او میشو خند

گفت یوسف ناجوی بغیر و خند

عاشق منک و مشک و خوشبخت

بوی خندان از نسیم بر تانست

رینماز جید بر هم رشته بود

تا از زنجیر بخور آغشته بود

گفت اعدای کنگیا بدست

در میان جمع آمدند در محبت



نارذوي از سر رشته ام  
ده کلابه ريشم رشته ام



این نذرستان و بامن پیع کن  
دست در دست من نه بی سخن



خدایم آمد مرد را گفت ای سلیم  
 هست صد گنجش نهاد را بجزم  
 پرز گشتا که دانست بریقین  
 پیکر منم که چه دشمن بود  
 مرد گشت پالای یافت  
 آن زینت شد کان شاه بلند  
 خنجر و تاج و خنجران بید  
 جو زینت ای میتر در کار شد  
 جشم همت جو زینت خوردین

نیت در خوردن توان در سیم  
 مه تو و ره رینماست ای پیر  
 کز بید را کز بید و شدید  
 کویا این زان خیر یار او است  
 ملکوتی است که یافت  
 آتش در باز شایع کند  
 صد هزاران خنجران بید  
 زان همه ملک بجزیندار شد  
 کی بود باذن هرگز همتین



آن یکی نام زنجوشی خویش  
 گفتن این همه ادھر کای بسر  
 مرد گفتن این سخن ناید بکار

ناله می کردی ز دیویشی خویش  
 گفتن تو از زان ملک بدی خویش  
 که خرد ده دیویشی آخرت بکار



بَسْ بِمَلِكِ الْمَلِكِ بِخَيْرِيَّةِ أَمْرٍ  
 زَانِكِ بِهِ أَرَزْدَمِ أَرَزْدَمِ هَوَزِ  
 بَاذِ شَاهِي اَبَكُلْ كَرْدَمِ وَدَاغِ  
 شُكْرَايِ بِرُخْوَشِيَرِ سِيخَاوَرِ تَوَزِ  
 سَاهَا بِاَسُوخَرِ وَنِشَاوَشْدِ  
 مَسْرِدِ نِيَادِ رُكْدِ شُتِ وَهَمَزِ  
 دُورِ شُوكَا فُلِ وَبِلِ نَيْبِتِ نَهْ

كُفْتُ مَنِ بَا زِي بَجَانِ بَكْرِيَّةِ أَمْرٍ  
 بِحَرَمِ يَكَمِ نَصَبِ عَالِ هَوَزِ  
 جَوَزِ بِهْ أَرَزْدَمِ يَأْفَمِ مَنِ اِيْنِ سَتَاغِ  
 لَاجَرَمِ مَنِ قَدَزِي اَمْرِ تَوَزِ  
 اَهْلِ هَيْتِ جَانِ وَنَزْدِ بَاخَشْدِ  
 سُرْعِ مَتِ شَانِ بِحَضَرِ شُدِ قِرِ  
 كَرِ تَوَزِ دِيْنِ جَنْبِ هَيْتِ نَهْ



رُفْتُ بَادِ يَوَانِكَا دَرِ زِي رُفْلِ  
 كُفْتُ زِي رُفْلِ جَوِ قَوْمِنْدَا بِرِ كَرِ  
 اَزْدِ وَبِرِ مَزْدِ نَيْبِتِ رَحَلِ مَاهِمِ  
 زُو دَا زِدِ نِيَا بِرِ اِيْمِتِ مَتَا مِ  
 زُو دَا زِدِ نَيْبِتِ بَرَا زِي اَشْكَا نِ

شَخِ عَوِي اَنِ بَكْلِي كَشْتِ كُلِ  
 اَزْ قَصَا سِرِفِ سِيخَمِ بَا شَكُو  
 شَخِ كَفَشَنِ بِرِ رُفُو بِاَهْمِ  
 كَرِ تَوَزِ اَزْدِ وَشْتِ اَزِي بِرِ قَامِ  
 وَدِ قَوْمَا دِ اَشْمَنِ بِرِ دُوسْتِ دَا رِ



دو شوق و دشمنی مایه بین  
 گریز بر بل در آیی ملک مقدر  
 سخن از کشتاریم مرد شما  
 نه شمار داد و شتم نه دشمنم  
 از شما هم خبر و هم جانیم نیست  
 همت آمد همچو مرغی نر بر  
 گریز و جز به پستی که بود  
 سیرا و رافا و هستی بر ترست

پای در نه خوشتر از شوا به  
 و آری نبط طلاق و نر هوش  
 حُب و بغض نیست در خود شما  
 رفتن اینک تا سوز در خشم  
 باد و اینک شما کاریم نیست  
 هر زمان در سیر خود سر بر تر  
 در در و آفرینش که بود  
 کوه و هیای و هستی بر ترست

## تذکره

هم ملک دیوانه خوشتر است  
 حقه بر تو نهاد مادرو  
 چون سیر از حقه بر کیر لعل  
 و آنک او بی پر بود در صد بلا

گفت این عالم بگوید من کیست  
 بر نر نبط از چهل خود سودا در  
 هر که پر دارد دیرد تا ازک  
 در میان حقه ماند مبتلا



مرغ ممت را بیتی بال دد	عقل باد لبحر و جان لجال دد
پیش از آن که حقه بر بگرد سر	مرغ ن گرد و بر آید بال و بر
یا نه بال و پر بنوز و خوش هم	تا تو باشی از همه در پیش هم



دیگری گفت که اضاف و دما	چون بود در حضرت از بادشا
حق عالی را اناضافم بنی	پی و قای هم نگردم با گنی
ندگنی چون جمیع آید از صفت	رقت او جز بود در معرف



گفت اضاف سلطان خجاست	هر که سبب شد بر نشاندنما
از تو که اضاف آید در وجود	هر که طبری شود کوع و در
خود فوت پست در هر دو جهان	بر آن اضاف داد از دست نهان
و ملک اضاف ندهد اشک	از ریبا که خالی افتد یاد از



مَرْدَرَا اَصَافِ شَدَا ز کِسِي  
لِيکِ خُودِي قَاذِه اَنَدَا خُودِي سِي



اِحْمَد حَبَلِ اَيَامِ عَصْرِ بُوْدُ  
جُوْدِ زِ نِکَرِ عَلِ خَالِ اَمَدِي  
کَر کِسِي دَر پِشِ پِشِ رِشِ يَافِي  
کُتُبِ آخِرِ تَوَا مَامِ عَالِمِي  
هَر کِه مِکُوْدِ نَحْنِ مِي نَسِي  
اِحْمَد حَبَلِ حَبِزِ کُفِي کِه مَن  
عِلْمِ مَن زُوِيه بِنَا مَزِ يَنِي  
اِي زِ پُخُوشِي خُودِ تُوِي خَبَرِ  
شَرَحِ فَضْلِ اُو رُوْزِ اَحْصِرِ بُوْدُ  
زُوْدِ پِشِ پِشِ رِشِ يَافِي اَمَدِي  
دَر مَلَامَتِ کَر دَر نِشِ يَافِي  
اَز تُو دَا نَا تَرِ نَحْزِدِ اَدِي  
پِشِ اَن سَرِ پَا بَر هِنْدِ پِشِ  
کُوِي بُوْدِم اَز اَحَادِيثِ سِنِ  
اَو خُذَا رَا يِه زِ مَن دَانْدِ وَلِيکِ  
لِيکِ زَمَانِ اَصَافِ دِه پِشَانِ کَر



هِنْدُو اَز بَا دُشَاهِي بُوْدِي  
شُدِ مَر کَر دَر لَن کَر حِمْمُوْدِ اَسِي



چون بر محمود برده شد نرسپاه  
 مر نشان آشنایی یافت او  
 بعد از آن در خیمه نشاء نشست  
 روز و شب در گریه و در سوخ بود  
 چون بی شد ناله های ناز او  
 خواند محمودش برین خویش در  
 و شعی فقه مگر بر خویش ازین  
 شروهند و شرف گفت ای پادشاه  
 نان همی که یم که فدا داد و بحالاک  
 گوید ای بد عهد مرد بی وفا  
 نایاید پیش تو محمود باز  
 و نگری پادشاه ازین خون بود  
 کردی بایست کرد ز لشکر  
 بی شباهن پادشاهان منت

شد سلطان طاقت آن پادشاه  
 همزد و عیال و جنای یافت او  
 دل اند بر خاست و در سوخ داشت  
 نعل از شب شب برانند بود  
 شد خبر محمود را از کار او  
 گفت صد ملک دیم نان بیشتر  
 جند گری نیز مگری پیران پست  
 من نمی گری ز بهر ملک و جاه  
 در قیامت گر کند از من سواک  
 گاشته با خون منی غم جفا  
 با جهانی بر سوار شد قران  
 بانی خط و قلم و قلم بود  
 همو تو خود ز بهر دیگری  
 دوست خاتم بگو پادشاه



تا بگویند و قاز قوجی قافا  
گر رند از حق بیالی از خطاب  
چون گم آن بخت و مشوین را  
حرف اضاف و قافای شند  
کو قافای تو عینم راه کن  
هر چه بیرون شد ز مهرشت و قفا

در و قافای جبین بود روا  
چون دیم این پو قافی را جواب  
کویه راستای جوان این بر را  
در دوزخ باز نصیب و کافای شند  
و نه نشیند شستند کوی تا کن  
نیت در باب جوانمردان روا



غازی از گامی بر سر قاز  
چون بشد غازی نمان خویش کرد  
بعد کاوندان ی آن خویش  
کشته بکن بد کافای با کدر  
قازیش چون دید سر بر خاک ماه  
خواست تا بیغی ز ند بدی نهان

خواست مهلت تا که بگردد قاز  
باز آمد خیل سردم پیش کرد  
مهل خواست او نیز بیرون شدن  
بر نهاد او شوکت بر خاک سرد  
گفت نصرت باقم اینجا نگاه  
ها نفیض آفاق داد از آسمان



کای همه بد عهدی از سزایا  
 او تو بدیقت جفا قل داد مهمل  
 ای و او فدا عهد بر تا خواند  
 چون نکویی کرد کافر پیش ازین  
 او نکویی کرد تو بد می کنی  
 بدست از کار و فدا و ایمنی  
 ای سلطان ناممکرا آمدی  
 برد فانی این سخن اینجای خوش  
 کافرش چون دید که یان ماند  
 گفت که یان از جبه بر گفت راست  
 یو و فاکند از مهر و آفر  
 چون شنید این صفت کافرا نکار  
 گفت چندی که با محبوب پیش  
 از و فاداری کند جعدین عتاب

خوش و فدا عهدی آری بجای  
 تا اگر نیفش زین جهلت جمل  
 کده کرد بر عهد خود تا ماند  
 تا جفا نمودی مکن تر پیش ازین  
 با کسران کن تو که با خود بی کنی  
 کو و فاداری تا اگر مو بری  
 در و فادانگاری که آمدی  
 در هرق کردید سر تا پای خوش  
 پیش اندر دست حیران ماند  
 کین زمان که ندانم باز خواست  
 این چنین حیران مران قدر تو ام  
 نفرزد و بعد از آن بگریست زار  
 از برای دشمن پیوست خوش  
 چون کسم من پو فانی و حساب



عَرَضَهُ كُنْ إِسْلَامَ تَادِينَ أَوْرَمُ  
 اِی دِنِ یَا بَرْدِ لَو بِنْدِی جُنِینِ  
 بَسْ كِه بِاسْطَلُوبِ خُودِ اِی خِدِ اَدَبِ  
 لَیْكَ عِیْبِیْمُ مَتِ تَا مَایِزِ ظَلَمِ  
 شَرِكِ شُورَمُ شَرَعِ آهِنِ اَوْرَمُ  
 پَخْبَرِ مَن اَز خُدا وَ نَبِی جُنِینِ  
 پَو قَا یِ كُودِ شَو یِزِ طَلَبِ  
 جُمْلَه دُرُ رُویَتِ بَكُودِ لَیْكَ پَكِ



دَه بَرادَرِ یَقِطُشَانِ كُودَه نَفُورِ  
 اَز سَیْجَا رِی كُشَدَ حَالِ  
 رُویِ یُوسُفِ بُوْدَ دَر بَرَقِ نَهَانِ  
 دَسْتِ زَدَ بَطَاسِ یُوسُفِ آسْكَانِ  
 كُفْتُ حَالِی یُوسُفِ حِكْمَتِ شِشَانِ  
 دَه بَرادَرِ كُشَادَ دَن اَن زَمَانِ  
 جُمْلَه كُشَدَ اِی عَزِزِ خُوشَنَاشِ  
 یُوسُفِ اَنكَ كُفْتُ مَن دَا نَمِ دُرُشِ  
 پِشِ یُوسُفِ آمَدَ نَد اَز رَاهِ دُورِ  
 جَا رَه سَخَوَاشْدَن اَن نَك نَاكِ  
 پِشِ یُوسُفِ طَاسِ اَن زَمَانِ  
 طَاسِ اَمْدَرُ نَالَه آمَدَ زَا رُزَا رِ  
 مِیجِ بِلَا پَنْدِ اِی زَا و اَز طَاسِ  
 پِشِ یُوسُفِ اَن سَرِ عَجَبِی نَمَازِ  
 كَر جِلَا نَد نَا جِه بَا نَك اَیْدِ رِطَاسِ  
 كُوجِه مِی كُودِ نَمَا هِیْدِ سِتِ

گفت میگوید شما را پیش از پست  
 نام یوسف بود و کبریا از شما  
 دست زد بر طاشان سرباز در  
 جمله افکندند یوسف را بجاه  
 دست زد بر طاش یگان و گز  
 گفت میگوید بد را شوخند  
 با برادر کی کشید این کافران  
 زان نخر این قوم حیران آمده  
 گریه یوسف را جان بفروختند  
 چون بجاه افکندند کردید ساز  
 کرد چینی باشد آن کبر قصه او  
 تو من گنج دیزدین قصه نظر  
 آنج نوازنی وفا می کرده  
 گر گویی عمری زند بر طاش دست

یک برادر بود حسن پیش ازین  
 وز کوی کوی بر تو داز شما  
 گفت میگوید درین آواز در  
 بس پیافد دید کر کی نیکناه  
 طاش را آواز دهد کار می و گز  
 یوسف مددی را بفروختند  
 شرمستان با ذا ان خدا ای جانم  
 آب کشید از نی نان آمده  
 بر خود آن شاعت جهان بفروختند  
 جمله در جاه بلامانید باز  
 بشنود زین بر نیکر دحیه او  
 قصه تسایر همه ای محب  
 ز نور آشنای کرد  
 کانا شایست توزین پیش رفت



باش تا از خواب بیدارت گشتد  
 باش تا فردا جفاها بی ترا  
 پیش رویت عرضه کارندان همه  
 چون بوی او از طاس آید بگوش  
 ای جو مور لنگ دنگ از آمده  
 چند گره طاس کردی سرنگون  
 گریبان طاس ماف مبتلا  
 بر بار و در گذرای خوششان

در نهاد خود گرفتار گشتد  
 کارهای و خطاهای ترا  
 لیک بیک بر تو شمارندان همه  
 بی ندانر تا بماند عقل و هوش  
 در بر طاسی کز فتار آمده  
 در گذر کنست طشی بر خون  
 مردم آوازی دگر آید شد  
 و دانه رسوا کردی از او طاس

در گذر کنست طشی بر خون

دیگری پرسید از وی پیشوا  
 گر کسی گستاخی یابد عظیم  
 چون بود گستاخی بجا از کوی  
 گفت هر کس را که اهلیت بود

مت گستاخی را از خیر ندان  
 بعد از آن از بد آید هیچ بر  
 در معنی بر نشان و باز کوی  
 محرم را از الوهیت بود



گر کند گستاخی و دانا داشت  
 یک مرد راز دار راز دار  
 چون ادب باشد ادب حرمست و آ  
 مرد اشتر باز کی باشد بر گار  
 گو کند گستاخی با اهل راز  
 کی تواند داشت رندی در پناه  
 گر راه آید و شایسته اعجمی  
 جمله رب داند نه رب داند نه  
 او بود یوانه بود از شور عشق  
 خوش بود گستاخی خوش خوش بود  
 دله آتش سلامت کن بود  
 چون راز یوانکی آید بدید

زانک دایم راز دار با داشت  
 گو کند گستاخی گستاخ و آ  
 گو کند گستاخی و دانا داشت  
 کی تواند بود شه راز دار  
 ماندانایمان و انجان نیز باز  
 زهره گستاخی ز پیش شاه  
 مست گستاخی او از خرمی  
 گو کند گستاخی از فرط حب  
 می رود بر روی آب اندر عشق  
 زانک آن دیوانه چون آتش بود  
 مرد محبوس ز املامت کو بود  
 هر چه گوید از تو بپا ندیشید





در خراسان بودی قلت بر مرید  
 صد غلامش بود ترا ماه رخت  
 هر یکی در گوش دریش فند  
 با کلاه شفته و با طوق زر  
 با کمرهای مرصع بر میان  
 هر یک دیدی دوی آن در لشکری  
 از قصاید یوانه بس گزیننه  
 دید آن خیل غلامان را زد و ز  
 خواجه شری خواش را در است  
 چون شنید این قصه آن دیوانه زود  
 گفت ای دانه عمر من بحسب  
 که از دیوانه گستاخ باش  
 و نداری برک این شاخ بلند  
 خوش بود گستاخی دیوانگان

ز آنک پیدا شد خراسان را عید  
 سر و قامت شیم شایع بشکری  
 شب شده از عکس آن در مجوید  
 سر بسر سپند روزن بر سب  
 هر یکی را نقشه خنک ز بران  
 دل بدادی طرا و جان بر سیری  
 زنده پوشیده پای بر هسه  
 گفت آن کشتن این خیل حوز  
 کبر غلامان عید شهرهاست  
 او فدا اندر سردیوانه دود  
 بنده پروردن یا سوزان عید  
 برک داری لازم این شاخ باش  
 بس مکن گستاخی و بر خود غند  
 خویش پیشورند چون برانگان

هم تواند دیدار منم را :

جود و جبهه نیک جز نا نجام کاه



گفت آن دیوانه تیر مته  
بود سر مای و بار از شکر ت  
نه نهفتی بود شونه خانه  
چون نهاد از راه درویرانه گام  
سر شکستش چون روان شد بجز  
گفتا کی کور سلطان زد زدن

در میان راه میشد کُشنه  
تر شد آن سر کشته از باران و  
عاقبت میرفت تا ویرانه  
بر سر آمد همو خسته ز بام  
مرد سوی آسمان بر کرد روی  
زین نگو تر شک توانی زدن



بود در کار زین سر مایه  
رفت سوی آشیان خوش بخت  
کز آن خزان ایدر اید و جور د

عایت بیند خوار منایه  
چون بدید آن مرد دیاو خن برفت  
زود پکی بود تا و از خواست مرد



مرد و زن می آمدند از دوازده دوان  
 قصه پیر میز بر گشتند راست  
 مهر گشتا هر که کوئی ملک است  
 بی شک این تاوان بر او باشد در  
 یار باین تاوان چه نکویی کند  
 بر ز نان مصر جو ن حالت بگفت  
 چه عجب باشد که بر دیوانه  
 مادران حالت شود بی خویش او  
 جمله او کوید و کوید همه

تا بزد میگزینان زمان  
 زویر رسیدند کهن تاوان کرات  
 سر دزد دزدانست و مهر گشت  
 مرد و ران تاوان از دوانست  
 مع تاوان پست هر جوئی کند  
 زانک مخلوق بریشان چه گفت  
 حالتی یابد ز دولت خانه  
 تکرر هیچ از بر و ان پیش او  
 جمله ز جوید و جوید همه

حالت اند مصر قحطی ناگهان  
 جمله از خلق را مهر مرده بود  
 از قضا دیوانه جوانان پیرید

خلق می مردند و می گشتند نان  
 نیم زند نیم مرده خورده بود  
 خلقی می مردند و نامدنان پیرید

گفت ای پرنده دنیامد است  
مرا که او گنج از دین که شود  
گر گری گوید بدین در که تراست

چون نمایم بدین که مرا فرست  
عذر خواهد باز چون آنکه شود  
خدا را خلد بشیر باز خواست



بود آن پرنده خون اندل چکان  
رفت آخر تا بجای کلفتی  
شد از آن روز تنگ کی آشکار  
چون نگر از تنگ می نشاخت بنا  
داد دیوانه بسی دشنام زشت  
پیر بود از خانه افتادش کمان  
ناکه از جای دری کشاد باز  
باز دانست او نگر از تنگ باز  
گفت یارب پیر بود این کلمه

زانک شک انداختدش کوه گان  
بود اندر کج کلخ روز بینه  
بر شد دیوانه آمد در نیشاز  
گد بهموده زبان خود دراز  
گرچه انداز ندید من شک و خست  
کین مکرهم کوه کاتان دما  
روشنی در خانه کلخ فساد  
دل شد از دشنام داد تنگ باز  
سورگدم آنچه گفتم آن سمر



وَمَدَّ وَازَّ سَرَّ كَشَى بَاوُصَافَ  
 يَغْتَرَّازُ وَكُسُ وِیْدِلَ بُوْدُ  
 هَرَزْ مَانَشَرِ تَانَهْ بُوَ اَزْ اَمِی  
 عَاشِقُ وِدِیَوَانَهْ رَا مَعْدُورْدَارُ  
 جُمْلَهْ رَا بِیْ شَكِّ زِ مَعْدُورْدَارِ كَنِ

كَزْدَانِ دِیَوَانَهْ اِزْ كُفْ لَافُ  
 اَتَكْ اَخَامَتُ وَلَا یَعْقِلُ بُوْدُ  
 مِی كُذَارْدُ عُمَرُ دَرْنَا كَا مِی  
 نَوَزَبَانِ اَزْ شِیوْ اَوْدُ وُورْدَارُ  
 كَرُ نَظَرُ دَرِ سِرِّی نَوْرَ اَزْ یَكُنْ



وَزْ تَحْمِیْرُ وِ سَرُ وِ سَا مَانِ شُدَهْ  
 بَرِ نَظَرُنَا نَجَابَهْ پِشَانِ رِشَادُ  
 بَا كَسِی اَزْ مِی بَه تَوَازْ كُفْتُ لِكُ  
 خِیَمِ كُنْ اَوْرَا بَرِ قَاصِی كَشِیْدُ  
 كَرْدِ اَنِكَا مَعْدُورْدَارِ رَا یَغْضَهْ بُوْدُ  
 كَرُ مِیْسِنْدُ اَزْ جِیْكُمْ قَا مَعْدُورْدَارَهْ  
 جُمْلَهْ مَعْدُورْدَارِ رَا هِنْدُ اِیْنِ نَمَانُ

وَاسْطِی مِیْرِ فُ سَرُ كَرْدَانِ شُدَهْ  
 جِیْمِ بَرِ كُودِ جُهِودِ اَنْشَرِ فِتَادُ  
 اَنْ جُهِودِ اَنْ كُفْتُ مَعْدُورْدَارِ لِكُ  
 اَبْنِ تَحْنِ اَزْ وِی كِیْنِ قَاصِی شِیْدُ  
 حَرَفِ اَوْجُوزِ دَرِ خُورِ قَاصِی بُوْدُ  
 وَاسْطِی كُفْتُشْ كِی اَبْنِ قَوْمِ بَبَاهُ  
 لِكُ اَزْ حَكْمِ خُدَايِ اَسْمَانُ

# سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا سز زنده ام  
از همه یزیده ام بنیسته من  
جود همه خلق همانا دیده ام  
کار من سودای عشق او بر است  
کار آوردم بجان در عشق یار  
وقت آن آمد که خط بر جان کشم  
بر جمالش چشم جان روشن کنم

عشق او را لا یقون ببنده ام  
لان عیشش بیز نه هر لحظه من  
در که پو ندَم که بر بربیده ام  
وین جنبه کاری کار هرگز است  
کو پیاجا فرموی آید بکار  
جام می بر طبع جانان کشم  
باوصیالش دست ز کد ز کشم

گفت توان شد بدعوی و لا ف  
لان عشق او سز در هر نفس  
کرسیم در لقی آید فرا ز

منشیم شمع را در کوه قاف  
اونکجد در حال مینجگر  
پرده اندازد روی کار ما ز



بِسْ تَرَاخُشْ دَرِ کَشْدِ رِیَا بِخُوشْ  
 کَر بُودِ اِنجَا یَکِ دَعْوِیَ رُ ا  
 دُوسْتداری قُافَا رِی مِی بُودِ

فَرْدِ بِنشاند بخلوت کاهِ خُوشْ  
 مَغْزَانِ دَعْوِیَ بُودِ مَعْنِیَ رُ ا  
 دُوسْتِیَ اَوْ تَرَاکَا رِی بُودِ



جُوزِ بَرِ فِتْ اِنْ دَا رِدُ نِیَا بَا نِزِیدِ  
 بَرِ سُوَالِ شَرِ کَرْدِ کَا یِ شَا یَسْتَهْ پَرِ  
 کُفْتُ جُوزِ کَرْدِ نَدَانِ دُ وَا نَا مَدَارِ  
 کُفْتَمْ اِشَارَا کَرْدِ بُودِ زِیْرِ سُوَالِ  
 زَا نَا کِ کَرِ کُو مِ حُدَا یِمْ اَوُسْتُ قُ  
 لَیْکِ کَرِ زَا یَحَا یَسُو یِ دُ وَا اِحْمَلَا کِ  
 کَرِ مَرَا اَوْبَدَهْ خَوَا نَدَا یَسْتِ کَا رُ  
 وَ دَرِ مَرَا اَزِ بِنْدِ کَا زِ نِشَا رِدَا وُ  
 بَا کِ سِی آ سَا نِ جُوزِ پُوندِ نِ بُودِ

دِیدِ رُ خَوَا بَرِ تَکْرَا نِ شَبِ مَرِ یَدِ  
 اَزِ تَکْرِ جُوزِ دَرِ کُذِ شَمِی وَ زِ تَکْرِ  
 بَرِ مَرِ سِ کُنِ سُوَالِ اَزِ کَرْدِ کَا رُ  
 نَهْ شُمَا رَا نَهْ مَرَا هَرِ کُنِ کَمَالِ  
 اِنْ شَخْرِ کُفْتُ بُودِ اَزِ مَرِ هُوشِ  
 بَا زِ کَرْدِ یَدَا وُ پُرسِیدِ کَالِ  
 بِنْدَهْ بَا تَمِ خُصْمَا رَا نَا مِ دَا رُ  
 بَسْتَهْ بِنْدِ خُودِ مِ یِ کُنَا رِدَا وُ  
 مَرَا کَرِ خَوَا نَمِ حُدَا وُ نَدِ تَرِ جُوزِ

جوَن بَنَانِم بَدَه رُبْدِي اَو	جوَن زَمَر لَاف خُدا وَنَدِي اَو
دَر خُدا وَنَدِي سَر شَرِ اف كُنْدَم	لِيك اَو بَايْدِكِه خُواند بَدَه اَم
كُز سُوِي اَو دَر آيْدِ عَاشِقِي	تَو بِسُو اَو بَغَايَتِ لَا بِعِي
لِيك عِشْقِي كَا زَن سُوِي تَو بُود	دَانِك اَن دَر خُود دَرُوِي تَو بُود
اَو اَكُر بَا بُود دَا نَدَا ز دُخُو شِي	تَو تَو اَو بُودَن شَا دِي آتِي شِي
كَان اَن دَا رَدَه اِي ز اِي نُو مَز	كِي خَبِر يَا بُدَا دَر مَدِ خَبِر



بُود دَر رُوِي ز مَط عِشْق زَا ز	مَدَحَت هِم جَو اَشْرُقَت زَا ز
مَز زَنَف عِشْق جَا لَش سُو خَتَه	هَم دَر لَب جَا زَن بَا لَش اَم دُخَتَه
اَشْرُجَان دَر دِل شَرِ اف تَا دَه بُود	مُشْكِل بَر شُكْل اَف تَا دَه بُود
دَر مِيَان نَاه مِي شُد بِقَرَار	مِي كَرِيَت وَايْن نَخْرِي كَمْتَنَار
خَا نَه اَز اَلِش رَشْك رَسُو خَت	جَن دَكُو يَر جَوْن هِمَه اَشْك رَسُو خَت
خَا نَه كُفَتَش مَز دِيْن مِشَر لَاف	اَز جِه بَا اَو دَر مَكْدِي اَز كَر لَاف



اود را فکندست بامن چنگر  
 تا جواروی را تو اند داشت دوست  
 دل جو خوش شد خوش دل او خورد  
 تو مکن از خوش در سر زینهار  
 ملک نفس بیرون کنی پای از کلیم  
 عشق او با صنیع خود باد مدام  
 محو کرد و صنیع با صنایع کداز  
 همو نایمانت برای مودیان

گفت من کی در فکندم با پکن  
 چون بخدا کی بود آن مغر و پوست  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد و بر  
 او جو با تو در فکند و داد باز  
 تو که باشی بایکه در گازی عظیم  
 با تو گوار عشق باز دای غلام  
 تونه بر هیچ و نه بر هیچ کار  
 کردید ازی شوخه راد در میان

## حکایات

میسمان ز بند کلنج نابت شد  
 ریز در کلنج همی افشاند خوش  
 دست پیروز کرد شاه و خود زد  
 عذر خواهد من سرش بر مرزین

یکشب محمود دل در تابت شد  
 دند بر خاکستر بنیاند خوش  
 خنک نانی پشرا و آوند زود  
 گفت اگر این کلنجی امشب ز من



مَاقَتِ جُنِّ عِنَّمِ دَشْرُکِ دِ شَاهِ  
 خُفْتُ وَخُورْدُم دِ دِوِی وَابَوِی کُن  
 کَرِکُ کُتَابِ اَفَلَتِ بَرَحِیْزِی نُوْدِ  
 دِ دِیَرِ مَا بُوْدَتِ دِی یَاشِ خُوشِ  
 مَن نَه پِشِ لُذْ نُو نَه کَمَدِ اَیْتُ  
 خُوشِ شُدِ اَز کُفْتَارِ اَوْ شَاهِ جِهَانِ  
 رُوْدِ اَخِرِ کُفْتَنِی اَکُفْتُ شَاهِ  
 کُفْتُ اَکْرُ حَاجَتِ بَحَوِ اَمْدَانِ کَدَا  
 شَاهِ کُفْتَا حَاجَتِ بَا مَن بَی کُو  
 کُفْتُ حَاجَتِ دَا مَن مَرِ کِه شَاهِ  
 خُشْ رُوِی مَز لِقَاِی اَو بَیْسَتِ  
 شَهْرِیَا رَا نَدَتِ تَوْبِیَا رَهَتِ  
 بَاوُدِ رَکُفْنِ نِشْتَه کُلْفِی  
 جُونِ اَزِیْنِ کُفْنِ دِ رَا مَدَدِ وَلَتَمِ

کُفْتَنِی کُفْتَرِکِ دِ دِوِی جَانِ کَاهِ  
 اَمَدِی نَالِ خُورْدِ مِ مِسمَانِ مَن  
 بَسِ قَدَمِ دِ رَا نَه سَرِ نِیَزِی دِ  
 کُفْتَنِی کُورِیْنِی یَاشِ خُوشِ  
 مَن کِیْمَ تَا دِ رَا بَاوِ اَمَتِ  
 هَفَتِ بَا رِیْدِ نِکَرِ شُدِ مِسمَانِ  
 اَخِرِ اَز شَاهِ جِهَانِ جِزِی بَحَوِ  
 شَاهِشِ اَن مَلَجَتِ بَکَرِ دَا نَدِ رُو ا  
 خُشْ رُوِی کُن رَکُفْنِ کُفْنِ بَی کُو  
 جِیجِزِ مِسمَانِ اَز اَیْدِ کَاهِ  
 تَا لَیجِ قَرِ مَز خَاکِ پَاِی اَو بَیْسَتِ  
 مِیجِ کُفْنِ نَابِ رَا اِیْنِ کَارِ مَتِ  
 یَه کِه یَوِ شَاهِی دِ رَکُفْنِ  
 کَا فِی یَاشِدَا اَز اَنجَا رِ جِلَمِ



بآو کز آنجا وصالی چه نهد  
 بس بود این کجاست و شن تو  
 مرگ جان با این دل بر هیچ را  
 من نه شای خواهم و نه خستد  
 شه تو بس باشی مکن شای مرا  
 عشق او باید ترا کار این بود  
 گر ترا عشقت از وی خواه نیز  
 عشق کشته عشق تو خواهد کرد  
 دل بیکد را ز خویش از وی شکو

آن ملک مرد و عاقل کی در هم  
 جیت به از تو که خواهم من تو  
 کر کن پند بر تو هرگز هیچ را  
 آنچه میخواهم من آن تو هر تو  
 یهمن از ای که کاهی مرا  
 آن قافدا غم و بان این بود  
 دست ازین دامن مکن کی ماه نیز  
 کجاست ای نقد و خواهد کرد  
 بخدا اند قطره خواهد بی یکی



می شد آن سقا مگر این بگفت  
 خالی این یک آب در گه آن زمان  
 مرد گفتش ای زمینی چقدر

دید سقایی در کرد و پیش صف  
 پیش آن یک رفت و آب خواست  
 چون تو هر زین آب داری و

گفت هین آویده ای بجزد مسرا  
 بود آدم تا دل از کهنه نیر  
 کهنه جملہ پیک کندم فروخت  
 عود شد دردی نیدل سر زرد شر  
 در فروغ عشق چون تاخیر شد  
 جز نماندش هیچ با منی بناخت  
 دل ز خود بگریختن و ممدن نیست

زانکه دل گرفت ناب خود مسرا  
 از برای تو بکندم شد دل سیر  
 هر چه بود در جملہ در کندم فروخت  
 عشق آمد حلقه بر در زرد شر  
 کهنه و نورفت او هرگز شد  
 هر چه داشتش داد در منی بناخت  
 نیست کار تا و کار هرگز نیست



دیگری میگفت پند آدم که من  
 هر گال خویش حاصل کرده ام  
 چون هین جا کار من حاصل بود  
 دیدم کس را که بر خیزد ز کینج  
 گشت ای الیس طبع بر غمزور

کرده ام حاصل گال خویش  
 هر یاخته های مشک کرده ام  
 رفتم ز نجایه مشک کل بود  
 می دود در کوه و در صحرا برنج  
 در منی که و در مراد من نفوذ



مدّ خیال خویش مستعد آمد  
 مستی بجان و دوشو یافت  
 توبه پنداری کز قمار آمد  
 کز تراودن در ره ناپشت  
 و بعد فقر و خیالی پیش نیست  
 غم این دوشو در ره مباش  
 با چنین خصمی زنی بجو نیست  
 گم تراودی ز نفس آمد بدید  
 و بدان خود بحس غم مباش  
 ز نار یکی تو نمید شو  
 تا تو در پند از خوشی ای عجزین  
 چون بماند آبی ز پند از وجود  
 و در آید از مسیق هیچ هست  
 در هر طبعه مستی باشد

از قضای معرفت دور آمد  
 دیو در مغز نشستی یافت  
 پای ناکس غریب باز آمد  
 و ز زاد و قیستان پنداشت  
 مرجه مشکوی محالی پیش نیست  
 نفس تو بالست خراکه مباش  
 کی تواند هیچ کس از من نیست  
 زخم کردم تا که فراتر بدید  
 چون نه خورشید جز در شب  
 نه ز نورش همه خورشید شو  
 خوانند و اندر نه از دلکین  
 بر تو که دد و در بر کار وجود  
 بود تا زینتی در دست مبرم  
 کاری و بی پرستی باشد

گر بدید آیی بهستی یک نفر  
تا تو هستی ریخ جا زان بینه  
گر تو خود آیی بهستی آشکار

تیر باران بایدت از پیش و پس  
صد ققار اهر زمان گردن بند  
صد ققار انصد آید ز ققار



شیخ ابو بکر شاپوری بر آه  
شیخ بر خربود با اصحاب  
شیخ نازان بادیمالت شد بدید  
هم مریمان هر کسی کان بدید آ  
بعد از آن گردان یکی از وی سوال  
گفت جندانک می کرد من کاه  
بود هم از پیش و هم از پس مرید  
همین کار و خوش آراشته  
بی شک فردا خوشی در عذر و ناز

با مریمان شد بعد از آن کاغذ  
کرد خزان که مگر بادی رها  
نهر میزد جامه بر همی درید  
میگفت در جمله بنسید آن  
کاخر اتحاد چه کردی شیخ حال  
بود نا اصاب من بگفته راه  
گفتم ای حق کم نیستم از با نیاید  
تا مریمان بیجان بر خاشته  
در روم دزدشت بخت سر فراز



گفت چون از فکر کردم از نقصا  
 یعنی انگوی زنده زین شیوه  
 زین سبب چون آسمان زبان فشا  
 تا تو در عجب غمزدی مانده  
 ای کشته هر دم از لوفت کدر  
 عجب بر هوزن غروریت نلبو  
 تا ز تو یک ذره بایسته مانده هست  
 از منی گرامی باشد شرا  
 که تو دزدی در قبابی من شوی  
 من نکوای از جینه در میده بلا

کرد خراجی که بادی رهها  
 خر جواش بی دمه جندار گراف  
 جای عالم بود سالاران فشا  
 از حقیقت دور دودی مانده  
 در بر هر موی فرغونی کدر  
 حاضر از نفسی حضورت دابور  
 صد نشان از بر بقی مانده است  
 یاد و عالم دوشمنی باکد ترا  
 که همه شب در شری روشنی  
 تا با بلیسی نکردی بیست

## کلامی

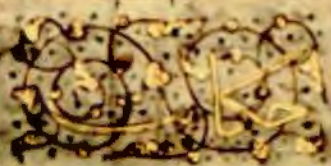
حق تعالی گفت باموشی بر از  
 چون بدید ابلش باموشی بر ا

کامران ابلش رمنی جوی باز  
 کشت از ابلش موشی مرخواه



من نگو تا تو نگو می میجو من  
کاری که بندگی باشد ترا  
نام یک مرد در بد نامیت  
میدستی هر روز بد در ملک زمان

گفت دایم یادی دار این سخن  
که بوی زندیکی باشد و  
راه را انجام در نامی است  
ز آن که باشد درین کاران



میدی تا کو تباریک درشت  
بس مانند هیچ رشت در وجود  
عنه کرده کان زمان کافر شود  
جسم مردان پندار نه جسم تو  
قد غفلت کرده ایشازارها  
فقه خورد و خورشان مانند

بال دینی گفت کان پیکور است  
تا بجلی که شود در بحر جود  
ز آن که چیزی بد ظاهر شود  
بچه درشت از حسد و دشمن تو  
مست در تو کلفتی بر آردها  
قدوب بد پر و درشان مانند

که بلیدی ندونی چه دیدی  
این چنین فایغ کجا بشینی



# حکایت

شیخ انانک منج دامن در بجه  
 چون نگردی زینک آخر احتراز  
 مست آن در باطن من ناباید  
 این کدانا هست در باطن نهان  
 چون گریزم رو که با من مست گشت  
 صد سخن بشی که از قبله یکت  
 چه بگویم باز مانده به کاه

در بر شخی نگیند لب  
 سالی گفتای بزرگ با کبار  
 گفت این شک ظاهر می دارم پلید  
 آنچه او داشت در ظاهر عیان  
 چون در وید من جویم و نسکت  
 و ز بلیدی در در وقت اند کشت  
 کرچه اندک حیرت آمد بند راه

# حکایت

در حیات بود روز و شبیم  
 ز آفتاب سپنه تابشیم نیافت  
 گاه گاهی نیز خود را شانه کرد

قایدی بودند در وقت کلیم  
 ذره ذره کشا بشی نیافت  
 داشت ریشی بر نگو آن نیک مرد

مرده بایزدید مونی را ز دور  
 آن برای حق که از حق کس سوال  
 چون کلیم الفیقه شد بزکوه طور  
 کوزید در وصل مادر و پشیمان شد  
 مونی مد فقیه بر گفتار که جیت  
 جبرئیل آمد سوی مونی در و ان  
 ریش اگر آراست با تشویش بود  
 یک نفس او را در خطا نش  
 ای ریش خود بر وزن نا آمد  
 چون ریش خود برد از نی تخت  
 و در تو باین زین در در یا شوی

پیش او شد کای شهنشاه لا یملود  
 تاجرانه در وقت دارم من نه جاک  
 باز پرسیدان سخن حق گفت دور  
 دایما مشغول ریش خویش مانده  
 ریش خود می کند مرده وی کجاست  
 گفت هم مشغول ریشش است اینها  
 و ره می رانند هم در ریش بود  
 چه نگر و باز ما و چه بر داشت  
 عرقان در بای خون نا آمد  
 عزم تو کرد در در یاد روست  
 هم ریش خویش ناپروا شوی



داشت ریشی بنز بزرگ آن ایلچی

غره شد در آب دریا تا کجی



دید زین از خشکین مردی سَن  
 گفت پستان تو بن زین منست  
 گفت ایست این چه زین و این چه کاه  
 ای جو زان زین خود شربت نه  
 تا ترا نفسی و شیطان نه بود  
 بشم در کن همجو مونی کون را  
 ریش از دعوی کبر و سخت دار  
 پای در نه ترک ریش خویش گیر  
 گرچه از ریشت بجز تشویش نیست  
 خویش از زین خویش کاه کن  
 در نه دین خود فد زان نه  
 نه بجز خوانه ای یابد او

گفت از سر رفکر این تو بن  
 پستان این پستی که تشویش منست  
 ز ووده انت خواند کشت زان  
 بر کوفه زین و از ریش نه  
 در تو فرعون و هامان بود  
 زین کیهانگاه این فرعون را  
 جند زین ویش کن تو مرد واد  
 تا کت زین ریش در ریش گیر  
 یکدمت بر قوی پش خویش نیست  
 ریش خود دستار حوان راه کن  
 کوندار زین خود اشابه  
 نه بجز از قول کجاینه یابد او

گر بود گاندینند آفتاب  
 و بود در حقان نیار موج آب



## حکایت

<p>میغ کردی چمنه عالم نسیا          کجبه بود از میغ مند عنخوار ک          میغ پدا آمد و از جلال شد          نو که میوزیم همی باید حمید          توجیه می آید نه اشنای جی خرم          دشت بر ما بود بیستم از قواک</p>	<p>موفی جز حاتم شقی کاه کاه          بانه چون بر شوخ شد بیکار کن          از پاشنا سوی بقال شد          مرد گفت ای میغ چون کشته بدید          مرا که میوز پنهان جی خود مر          از توجده اشنای فرود نیز و محاک</p>
---	---

## حکایت

<p>تا بجه دلتا ذبا تم در شتم          اندکی دشتی بود در رفتم          تا نکر دفا در و دفا در          خلق را رد می گم از خود بعیب</p>	<p>دیگی گفتن بجای نامور          که بجوی صحر شود آشفتم          دشت باید مرد را در راه دور          چون نمازم من قبول و دشت غیب</p>
---	---





و زحمه کونیده آرد باش	گفت ماهیتی بدو نشاد باش
جان پر غمده ابرو کن ز رشاد	جان بهوجات تواند بود شاد
زندگی کنی کرد از بدو شست	دیده و عالم شاد و مردان بدو شست
جو ز فلک ان شود او گردد ز بهشت	بسر تواند رشادی او زنده باش
تا بدان تو شاد باشی یک تقیر	بهشت و بهشت یگویی میچکر



با این کار زنده شست کده قرار	بود مجنون و عجب در کوه ساز
کر شدی در خود گوئی گنجائیدی	گاه گاهی حالتش بیاشدیدی
حالت او حال دیگر داشتی	پست دوران حالش بیاشتی
دشمن دیگر دی و می گفتی مدام	پست نور از صبح تا آخر وقت شام
ای همه شادی و هیچ اندوه نه	هر دو تنه ایم و هیچ اندوه نه

کی بینه مرگ با او ست دل  
کز شوق او دل شد بیست

ده بدوده دوست داند دوست  
مرگ مرگ کس بود بر خود را



با شوقی در وقت مردن می گریست  
گفت ای گریز جواب از تو بهار  
شاید که تو حه در گریزم کنونی  
مردی گفتش جو دل با او بود  
مرد گفتا هو که ایدل با خداست  
ول جو با او در وصال آمد می  
که بدین سر شاد گردی یک زمان  
مرگ از هستی او دلشاد گشت

رو بریندند کین کوی نه چست  
زانک ایندم می یانم مرد زان  
چون دل و نا اوست جو میرم کنون  
گر میری مردن نیکنو بود  
کی بینه مرگ بر روی کسی رواست  
مردن من بر بحال آمد هستی  
کج آن بود که کینجی در جهان  
بحوار هستی شد و انا دگشت

شادی جای دید که از دوست تو  
تا کنی همچو کل در دوست تو



## حکایت

<p>آن عزیز می گفت شد هفتاد سال          کهن چنین ز پا خداوندی رست          چون تو شغولی بجویای غیب          عیب جو یا تو بحشم عیب پرست          اولاً از عیب خلق آزاد شو          موی بشکافی عیب دیگران          که عیب خوشتن شغولی          تا ز شادی می گم و ز ناز جاک          باحقاوندی بیوندی رست          گر کی شادی بز پائی غیب          کی توانی بود مهر کر عیب پرست          پس بعشق غیب مطلق شاد شو          و ز پیرنم عیب تو کویدی دران          که چه پس معیوی مقبولی</p>	<p>آن عزیز می گفت شد هفتاد سال          کهن چنین ز پا خداوندی رست          چون تو شغولی بجویای غیب          عیب جو یا تو بحشم عیب پرست          اولاً از عیب خلق آزاد شو          موی بشکافی عیب دیگران          که عیب خوشتن شغولی</p>
---	---

## حکایت

<p>بود سستی است لایمقل زراب          درد و صاف از بس که دم خموده          هو شیاری را گرفت از وی ملال          آب کارش برده کل گار آب          از خرابی پای و سر کرده بود          پس نشاند آن مست را اندر جلال</p>	<p>بود سستی است لایمقل زراب          درد و صاف از بس که دم خموده          هو شیاری را گرفت از وی ملال</p>
---	---

بر یاقوتش نایب دایم جای خویش  
 ست دیگر مدامان با هر کوی  
 ست اول آنکه بود اند جوال  
 گفت ای مدبر و کرم آتست خورد  
 آن آوی دیدمان خوش نه  
 عیب پرنانی که تو عاشق نه  
 کر عشق اندک خبری دیدی

آمد شریک در کرد راه پیش  
 می شده بود بدست یی  
 چون دید از دست را بر تیغ مال  
 تا جو من می رفتی آزاد و مزد  
 هست حال ما همه زین پیش نه  
 لاجرم این شو با لایق نه  
 عیها جمله من در دیده



بود مردی شیردل خصم افکنی  
 داشت بر جسم آن زن همچون نگار  
 زان سیدی مرد بودی بحسب  
 مرد عاشق چون بود در عشق ناز  
 بعد از آن که گشت عشق آن مرد را

گشت شالی بخر عاشق بر زوف  
 یک سر اخر سیدی آتش کار  
 که چه بیانی بر افکندی نظر  
 که خبر داند ز هیبت شمر یار  
 دانوی آمد بدید از در د را



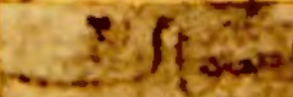
عشوقان دزدند دلش نقصان گرفت  
 پس بدید آن مرد عیب جسم باز  
 گفت آن ساعت که شد عشق تو که  
 چون ترا در عشق نقصان شد بدید  
 گدازد و سوسه آن شود دیک  
 جندجوی دیگر از عیب باز  
 تا جو بر تو عیب تو ایما کرد آن

کام او بر خویشتر آسان گرفت  
 آن سیدی گفت که گشت آسان باز  
 چشم من عیب آن زمان آید هم  
 عیب در چشمم چنین زان شد بدید  
 هم پیرینک عیب خود ای گوید دیک  
 آن خود دیک نه بجوی ز عیب باز  
 نمودت هر وای عیب دیک کرد آن



عیب آن مرد را میرد بزور  
 زانکه کمر نای حرام افکند گاه  
 بودی تو هست ترا از من بستی  
 در حقایق من مرو زین پیش نین

مت گشتای محبت کر کن تو  
 سستی آید دی و افکندی بر آه  
 بلیک آن سستی تو بیند کسی  
 داد بستان اند که از خویش نین





دیگری گفتش که ای سر همنگ راه  
چون شود بر من جهان روشن از تو  
از نیکوتر جزا که را کلامی

روحه خواهم گردتم انجا که  
میدانم تاجه خواهم من از تو  
چون رسیدم من بدو آن خواهم

### مثنوی

گفت ای جاهل نه آگاه از تو  
که راد رخاوت آگاهی هست  
ندیده عالم که لاکهای از تو  
هر که بری یافت آن خاکه ریز

رو که چیزی خواهد و نخواهد از تو  
که در هر چیزی که نخواهی هست  
روحه به دلی که خواهی از تو  
که بر شوی باز که داند درش

### حکایت

وقت مردن بر علی زدود باز  
آسمان را در همه یکسازه آند  
همچو بلبل قدسیا خوش سرا

گفت جانم بر لب آمدن از انتظار  
در بهشت مستدی شهاده آند  
بانک و فایده کای عاشق در را



شکری کن بر بشادی می خیرام  
 گرچه این ایام و این قیامت  
 زانک منگوید مرا با آن چه کار  
 نیست ز کمر آجواهل شهوت  
 عیش و قیاحان من در هر سیرت  
 کز بسوی میجو تا کسرت مسرا  
 من ترا قافله دین نمکافیت  
 من ترا خواهر و ادا فرستد  
 حاجت من در همه عالم تویی  
 حاجت این دلشن موی براند  
 جان من گزیند موی بر او  
 زانک هرگز گریه دست این مقام  
 می نذارم جانم از تحقیق دست  
 داده عمری دینم از نظر ساز  
 سرفرازم با آنک رشوت  
 من نه دوزخ خواهم آنگاه هست  
 در نیاید جن بودی کز کسرا  
 نکند من من ز نرا کد تو بکدر  
 صد قربانم را و هر کافر را  
 این جهان فان جهانم هر تویی  
 کز نفس با من بهم هوای بران  
 جان من هائی زین هوای تو



حق تعالی گفت با داود پال  
 بندگام را بگوئی ای شاک



بند کی گزینم ز پیش مدام	کر نه دوزخ نه بهشتی مدام
نیستی بامن شمارا هیچ کار	کر نه بودی هیچ نود و هیچ ناز
می پرسیدم نه از آمدن و نیشم	من جواستحقاق آن دارم عظیم
بس شمارا کار بامن کی بویی	کر بهاء و خوف در زوئی بویی
کز میان جان پر شد بر دوام	می نزد بامن خداوندی مدام
بس بایش حقا و قمار ای پرست	بندم را کو بانگش از غیر دست
چون فکندی رهش بر هم فکر	هر چه آن جز مابود و هم فکر
جمع کن خاکسترش یک نقد تو	چون شکستی پاک بر هم نود تو
تا شود از باد و عورت و نیشان	از همه خاکستر آنکه بر فشان
آنچه بجوی خاکستر بر و ن	چون خیز کردی و آلی کنون
تو یقین دان کار خویش دگر	کز تا شغل خلد و جود کرد



تا ج دار کرد بر تخت نشاند

گفت ایاز خویش و محمود خواند



گفت شاهی بآدمت لشکر تراست  
 آن مہمی خواہم کرد تو شاهی کہی  
 مر که آن بشود از خیل و سپاہ  
 مر کہی بکفت شاهی با غلام  
 بک آن ساقی ایاز ہوشیار  
 جملہ گفتند کہ تو دیوانہ  
 جہنم سلطان بنیدی ای غلام  
 کاد ایاز آن قوم را بحال جواب  
 نیندا کہ کہ شاہ انجمن  
 می دہد مشغولیم تا مرز شاہ  
 کہ حکم من کنی ملک جہان  
 مر جہ کویم آن تو از کرد و بست  
 مر جہ خواہم کرد ملک و کار او  
 کہ تو مرد طالبی و خوشنشان

باز شاهی کرد کہ این کشور تراست  
 حلقہ در کوشش و مہمی کہی  
 جملہ راستہ جہنم از آن غیبت سپاہ  
 در جہان مر کرد نگردان احترام  
 میکرست از حکم سلطان دار نادر  
 می تبار و قد خیرد پیکانہ  
 کہ یہ جہنم جہنم بنشیند از کلام  
 گفت بر و وزیرت از نفع صواب  
 دوری افغان دہم از خورشید  
 باز مانم دہد مشغول سپاہ  
 من نکردم غایت از وی ملک زمان  
 لیک از دوری بخویر لیک نفس  
 ملک من بر بود دیار او  
 ندکی کردن پاموزان ایاست



ای مرد و کب معطل ماند  
هر شیئی از بهر ترای بوالفضول  
تو ز جای خود جو مردی آید  
آمدن آن موج عزت پیش باز  
ای ز بیانیستی تو مرد این  
تا باشد و دخت در آن بود  
چنان زین مرغ و تمام آید تمام  
کلش جنت نه این اصحاب راست  
تو جو مردان آن بدینست این بدان  
چون زهره و برکذشتی مرد تو

هیچان بر گام اول ماند  
می کند انا و ج جباری شود  
بر نگری حکام نه ندونه شب  
تو ز بر ریخته و کردی ایجت از  
با که توان گفت آید در این  
جان تو زین باز کنی آید  
صبح این دولت بند از این شام  
زانکه علیون ذوالالباب راست  
در کدنه دل بدین نه جان بدان  
ک زین باشی تو باشی مرد تو



رابعه گفتی که ای دانا می دانی  
دو ستار از آخرت ده برد و ارم

دو ستار از کامه دنیا عیب است  
ز آنکه من ز زهره و ارم تمام



گرددینا و آخرت مقلین شوم  
 بس بود این مقلین از تو مسرا  
 که بسوی هر دو عالم بیکر  
 هر که ادا هست کل ادا بود  
 هر چه بود و هست خواهد بود  
 هر چه را جو جزو باشد نظیر

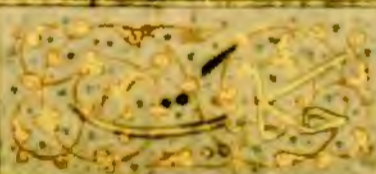
که غم که یکدمت مونس شوم  
 زانک دایم تو بسی از تو مسرا  
 یا جز تو هیچ خواهم که فر  
 هفت در یازده کل ادا بود  
 مثل دارد جز خداوند عزیز  
 اوست دایم و نظیر و ناکر



خالق آفاق من فوق الحجاب  
 گفت هر چیزی که هست اندر حجاب  
 جمله را یا بی عیوض الا مسرا  
 چون عیوض یا بی مرایی من مباش  
 ناکریر تو نم ای جلفه کبر  
 لحظه بی من بقای جان نخواه

کرد بادا و دهمبر خطاب  
 خوب و دشت و آشکارا و نهان  
 نه عیوض یا بی و نه همتا مسرا  
 من بسم جان تو تو جان کن مباش  
 یک نفس خالی مباش از ناکریر  
 هر چه جز من پیش آید آن نخواه

ای طلبگان جهان در آمدن	نور نبیند ندان کار آمدن
اوست در هر جهان مقصود تو	کنیدی ایجان معبود تو
بر تو بیرون شد جهان بچ	در جهان مقصودش تو او با هیچ
بست بود هر چه آن کز پی تو ببردو	کافی جو جان کد تو ببردو



یا فندان بت که نامش بود لالت	لشکر محمود اندر سومات
هندوان از بهر بت بر خاستند	ده رهش هم سگ زر بخاستند
میچ کوه شاه می نفس و خست	آتش بر کرد و حار و خوش
سرکشی گفتش نمی بایست خست	ز به از بت می بایست فروخت
گفت رسیدم که در روز شمار	بر سر آن جمیع گوید کردگار
از روز محمود را دارید کوش	زانک هست آن بت تراشان <sup>فروش</sup>
گفت چون محمود آتش بر فروخت	زان بت آتش بر ستار از ایستخت
بت ز جوهر پیا مد از نسل	خواست شد عالی ز دست آن <sup>ایکا</sup>



شاه گفت لا یقولان این بود  
 بشکن این بهما که دانی سرش  
 نفس جوشید و ایستادان شود  
 چون بدو اقرار دادی بخش  
 چون بگوش جان رسد بانگ است  
 بسته عهد است از پیش تو  
 ای باو دل داده اقرار است  
 چون در اول بسته مشاق تو  
 تا کنی نیست اوشت بر باو باز

و خداوند میگوید که ای پادشاه  
 تا جوشید بر پانه افق در بند  
 تا جوشید بر روزی زیروست  
 کی شود انکار آن که در دست  
 از با گفتن مرکز کوه است  
 از بی سرد مکن زین پیش تو  
 پس با خبر کرده انکار است  
 چون تو این شد با خرقاق تو  
 هر چه بد رفتی و تا کنی کرد باز



گفت چون محسود شمع خبر و آن  
 هندو یا را لشکر آید دید  
 ندکد آن پادشاه داد کرد

رفت از غریب محرب هند و آن  
 دل از آن آید بر اندوه دید  
 گفت اگر یا بریز لشکر ظفر



هر غنمت کافدم انجاسا يکا  
 عاقبت جو ز يافت بضر ت شير ياد  
 بود يك جزو غنمت از قیاس  
 چون ز حد پزدون غنمت يافتد  
 شه گنی واکفت حال از گنان



هر گنی کشد جندین مال وند  
 یابنه راده که کینه می کشند  
 شه دیرین اندیشه سرگردان بماند  
 بوالحسنی بود و بر فرمانه بود  
 سگدشت او در میان آن شیاه  
 گفت آن دیوانه را فرمان گنم

جمله بر شامز بد رویان ناه  
 بر غنمت که آمد نه شمس  
 بر تران صد خاطر حکمت نشان  
 و آن سینه زویان هر میت یافتد  
 کین غنمت را بد رویان نشان



چون توان داد بستی بخیبر  
 یا بگو مادر ز خزینه می کشند  
 در میان این و آن جییران بماند  
 لیک مردی بیله دل دیوانه بود  
 چون بدیداند و دادا باذ شاه  
 زویر تم هر چه کوید آن گنم



یو عرض کوید سخن از جایگاه  
 بس نهاد آن صبه با اودر میان  
 گارت آمد باد و جو اچایگاه  
 تو بد و جو زین سببش ای عزیز  
 بس مکن ز بجاد و جو که شرم دان

او جو ازادست از شاه و پناه  
 خواند آن دیوانه شاه جهان  
 یو دل و دیوانه گفت ای پادشاه  
 که نخواهم داشت با او کار نیز  
 و در کرد با او است خواهد بود کار

ذریکه از خود از نو جان  
 عاقبت محمود داشت آن پادشاه

قاصد محبت داد و گارست که داشت  
 عاقبت محمود کرد آن در نشان

### سوالی دیگر

صفت با محبت اعطاء  
 عاقبت محمود داشت آن پادشاه

صفت با محبت اعطاء  
 عاقبت محمود داشت آن پادشاه



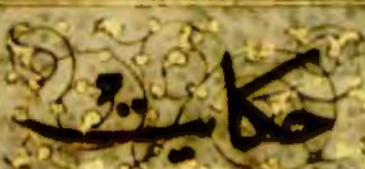
کریکوی جون بدین سوز اندید  
پیش شاهان تحفه بآید نفیس

آنچ راجح تر بود آنجا بری بر  
مرد و تحفه بنشد جز خفیس



گفت ای تالک اگر فرمان بری  
هر چه تو آنجا بری کاخا بود  
ملک هست آنجا بیک واسرار هست  
سرخان و در دلی می برینست  
گر آید از سرددی یک آه  
جاگاه خاص مغربان نشست  
آه اگر آنجا می خاص آید بدید

آنچه ز آنجا بتا شدن بری  
بودن آن بر تو کنی بسیار بود  
طاعت رویا نازیب یافت  
ز آنک آنجا از نشان ندهد کنی  
بر بد بوی جگر با یفگاه  
قشر جان نفس نافرمانست  
مردا جای خلاص آید بدید



جود ناله حکمت اعزاز داشت

رفت یوسف را بنندان باز داشت



با فلامی گفت بینان از دست  
 بر تریش سفینان بر روی کنای  
 آن غلام آمد بر کارش بداد  
 بوشتی و دید مرد زینک سخت  
 مرد هر جور که میخواست توان  
 جوز ز لجامانک بشنود و بدود  
 مرد گفت ای یوسف خود شنید  
 چون بنیید بر مرد خسوع میخ  
 برهنه کن دور و دل بر جای داز  
 که جو زین ضربت زیاده باشد  
 مرد کالی کرد دست خود بلند  
 چون از پتار و شنید لهاز آه  
 پش از زبانها تاجید بود  
 که بود در مای صد نوحه کر

بر نیز بجای جو بر عکس  
 کین هم آهش بشنوم اند مدجای  
 روی یوسف دید دل بارش نهاد  
 دست خود بر او سپر کشاد سخت  
 تاله می کرد و سف زاز زاز  
 گفتی آخر سخت ترند ای صبور  
 که ز لجام تو اندازد نظر  
 و شک افکند مراد ز هیچ هیچ  
 بعد از آن جو و قوی تاله دار  
 چون تابند ما فی باشد  
 سخت جو زد که مدتها گریه کند  
 گفت بر کن آه بعد از جایگاه  
 آه آهاری ضایع شد بود  
 آه صاحب دند آه کارگر



کرمه دنیلقه صد غمزه	حلقه بامشد نیک مامزه
تا گدی مرد صاحب درد شو	دست صیف مرد از شادی فرد شو
هر که دند عشق دارد شور هم	شب گهایابد قرار دند هم



خواجه ز بکی تا غلامی جفت بود	دست پاک از خاک دنیا شست بود
بجمله شب از غلام پاک باز	تا وقت مجوی کردی مناز
خواجه گفتش ای غلام کار کن	بجو خیزی مرا بنواز کن
کاش تو سازم کنر با تو مناز	از غلام او دا جوا بی داد باز
گفت آن حق را که در دین عاقلست	کز گشای باز کن بود رواست
کرد رایشنی سیداری	روز و شب در کار نه بیکاری
چون گئی باید که پیشارت کند	دیگری بانی که او کارت کند
مهر کمالی جسته عدت نیست	خاک بر فرقش که آن کسر نیست
مهر کمالی دند دل در هم نیست	مخوشداند و زخ و مهر آن نیست



بُو عَلِی مَوْنِی کِی بِز عَهْدِ بُو دُ  
 اَنک انجا اوفتا زو عِز دَرِ نِید  
 کُت مُدُ اَهِل دُوزخ ناز ناز  
 کَز حُوشِ جَنَّتِ وَ دَقِو عِیَال  
 اَهِل جَنَّتِ جُملَه کُنید ایز نمان  
 زانک ما را در رِیشت بِر کَمال  
 جُونِ جَمال اُو مَازدِ یَلِک شُد  
 دُر فُروغِ اَن جِسمالِ بَجانِ فِشان  
 جُونِ بَکُونِید اَهِل جَنَّتِ بَجالِ حُوشِ  
 کایِ مَسمَه قارِغِ زِفَرِ وِزِ جَجان  
 زانک ما کا حَجابِ جَایِ نَاحِشِیم  
 رُوی جُونِ نَمُودَ ما را اَلشِکَّارُ

سَالِکِ وَا دِی جَدِ مِجْهَدِ بُو دُ  
 مِند اَن مِجْکَسُ مَر کِزِ رَ نِید  
 اَهِل جَنَّتِ رَا یَبیند اَلشِکَّارُ  
 مَالِ خُودِ کُنید تا خُودِ جَنَّتِ حاکِ  
 حُوشِ مِردِ وِزِ بَر حَاسِتِ اَز مِیانِ  
 رُوی نَمُودَ اَفْتابِ اَن جَمالِ  
 مَشَتْ خُلدِ اَز شَرَمِ اَن نَایِک شُد  
 خُلدِ رَا نَه نامُ مَانَد وِزِ نِشانِ  
 اَهِل دُوزخِ دَر جَوَابِ آیند مِشِ  
 مَر جِه کُشند اَن حَنا سَندِ جَجانِ  
 اَز قَدَمِ نَافِزِ عِزِ وِزِ اَن سِیمِ  
 حَسِتِ وَا مَانَد کِی اَز رُویِ بَکارِ

جَوْنُ شَدِيدٍ اِذَا كَفَّهِ مَا افْتَاذَهُ اِمَامُ  
 زَانِ حَسْرَتِ دِل نَاشَا دِمَا  
 هَر كَمَا اِنْ اَتَرَ اَتَدِكَا رَكْزِ  
 هَر كَمَا اَشْدَد رَهْمَن حَسْرَتِ بَدِيدِ  
 حَسْرَتِ وَاَه جِرَاحَتِ بَايَدَتِ  
 كَرْدِيَن مِثْلِ تَوَجُّو ح آمِدِي  
 كَر تَوَجُّو حِي نَعْلَانِ عَالِ مَزَنِ  
 اَنْ يَمِي رَحُو اَشْتِ مَرِي مُنِيَا زِ  
 عَوَاجِه دَسْتُورِي سُوْرِي مَنَافُورِ  
 بَدِي زِي رِي خَالِ كَرَمِ وَزِي كُورِ  
 جَوْنُ تَوِي سِي جِرَاحَتِ نُوْحِ رَا  
 تَا بَنَازِي قَاغِ دِل اِنْجَا سَايْكَاهُ  
 مَذْجِبُ لَدَتِ جُنَانِ افْتَاذَهُ اِمَامُ  
 اَتَش دُورِخِ يَزْدَانِ يَادِمَا  
 زَانِش دُورِخِ كَمَا بَاشَدِ خَبَرِ  
 كَر تَوَانْدَكِرْدَ اَز غَيْرَتِ بَدِيدِ  
 دَر جِرَاحَتِ ذَوِ قُوْطَحَتِ بَايَدَتِ  
 مَحْمُ خَلُو تَكْه رُوْحِ آمِدِي  
 قَاغِي زِي رَجْرَجِ اَشْتِ دَمِ مَزَنِ  
 تَا كَرَا نَدَرِ مُصْلَا هِي مَنَازِ  
 كُفْتِ دِيكُ خَالِ كَرَمَتِ اِيْنِ دَمَا  
 زَانِكُ هَر مَجْرُوْحِ رَا قَاغَتِ رُوْ  
 قَاغِي نِي كُوْرِي بُودِ مَجْرُوْحِ رَا  
 كَر تَوَانِ كَرْدَنِ سُوِي قُوْ سَايْكَاهُ

قَاغِ دِل بَايَدَكِرْدَرِ مِيْدَانِ رُوْ  
 اَهْلِ دِل اَز دَاغِ يَشَنَاسَنْدُ مَرُوْ



# سوال

دیدم باشد ویرین وادی بسیار  
چند فرسنگت این دامایِ پیوسته

دیگری گفتش که ای دانی را  
بر نیاست می نماید این طریقی

## پندش از این سخن و جوابش

چون گشتی هفتادی در  
پشت از فرسنگ اما گاه گرس  
چون دهشت آفرین از راه دور  
که خبر بازت دهد ای چرخ بر

گفت ما را هفت وادی در رهت  
و ایامد رجمان زیر راه کرس  
چون نیامد بار گرس زیر راه دور  
چون شدند اینجا که گرس بر

## پندش از این سخن و جوابش

مادی عشقت از این بنگار  
هست چازم وادی استغنا نیست

هست وادی طلب آفان گاه  
پس سووم وادیت ای معرق



مَسْتَحْجَمٌ قَادِي تَوْحِيدٍ بِأَلَا  
 مَقْمُورٌ قَادِي فَقَرَسَتْ وَفَنَا  
 دَرِ كِشْرِ افْتِخَارِ تَوَرُّشِ كَرْدَدَتْ  
 جَوْنِ غَمِّدِ اِیْمِی بَازِ طَلَبِ  
 صَدِّ بِلَادِ دَر مَرْتَقَرِ اِجْحَابِ بُوْدِ  
 جِدِّ وَجْهِ دَانِجَاتِ بَايْدِ سَالْمَا  
 حَالِ اِجْحَابِ بَايْدِ اِنْدَاخِزِ  
 دَر مِیَانِ خَوْتِ بَايْدِ اَمَدَتْ  
 جَوْنِ نِیَامِ دُحِیْجِ مَعْلُومَتْ بَدَتْ  
 جَوْنِ رُولِ تَوْبَاكِ كَرْدِ دَا زِ صِفَاتِ  
 جَوْنِ شُودِ اَنْ تَوْبِ رُولِ اَنْ كَاذِ  
 كَرِ شُودِ دَر رَاهِ اَوَا تَشِ بَدْرِ یَه  
 خَوِشِ بَا زِ شَوْقِ اَوِ یِه كَانِهْ وَ  
 سَطَلَبِ كَرْدِ نِشْتَا قِ خَوِشِ

بَرِ شَشِرِ قَادِي جِیْمِ مَعْبُورِ  
 مَعْدَا زِ اَنْ رَاهِ وِزِشِ بُوْدِ شَرِ  
 كَرِ بُوْدِ لِكِ قَطْرَهْ فَلَمِ كَرْدَدَتْ  
 پَشِ اَیْدِ هَرِ نَمَا زِ صَدِّ قَبِ  
 طَوِ طَرِ كَرِهْ وَنْ مَكْرِ اِجْحَابِ بُوْدِ  
 زِ اَنْ لِكِ اِجْحَابِ قَلْبِ كَرْدِ دِیَا لَمَا  
 مَلِكِ اِجْحَابِ بَايْدِ بَرِ دَاخِزِ  
 دَرِ هَمِهْ بَرِ خَوْتِ بَايْدِ اَمَدَتْ  
 رُولِ یَا یِه كَرْدِ بَا لِكِ اَنْ هَرِ جِهْ مَبَتْ  
 تَا مَرِ كِیْمِ دَرِ جِصْرَتْ وِرْدَاتِ  
 دَرِ رُولِ تَوْبِكِ طَلَبِ كَرْدِ هَمَا زِ  
 دَرِ شُودِ صَدِّ قَادِي تَا خَوِشِ بَدْرِ  
 بَرِ سِرِ اَتَشِ نَمِ پَرِ وَا تَهْ مَوَا زِ  
 جَرِهْ شِخَوَا هَدِ اَرِ شَا قِ خَوِشِ



جرعه ناز باده جون نوش بود  
 غرقه در یارماند خنک لب  
 زار زوی آنک بستاند او  
 کفر و لغت کز بهر پیش آیدش  
 جون در شر یکجا دگر کفر وجهش

مرد و عالم کل فراموش بود  
 سیرجانان می کند از جان طلب  
 زاردهای جانستان بهر استاد  
 ند پذیرد نادری بکشایدش  
 نمانک نبود نان سوی دنان واپش



عمر و بو عثمآن مکی در جدم  
 گفت جون خریچه دیند آن جان پاک  
 خواست تا خیل ملائک سر بسد  
 گفت ای روحانیان آسمان  
 سر نهادند آن همه بد روی خاک  
 باز ایمن آمد و گفت این بقصر  
 گر بیند از ند سر از زین صدا

آزیدان کج نامه در قلم  
 درین آدم که آب بود و خاک  
 نه خبر یابند از جان نه شد  
 پیش آدم جده ازیدان رمان  
 لا جرم یک تر ندیدان سر پاک  
 جده از من بیند هیچکس  
 نیست خد جون هست این کرد

مَنِ مَسَّوَدَ اَمْرٍ كَيْ اَدَمَ خَالَ نَهْتِ  
 جُونِ بُوَدَا بِلِش دَا سَرُ بَرُ دِ مِ  
 حَقِّ قَالِی كُفْتُ اِی جَا سُو نِ تَا  
 كِجِ جُونِ دِ دِ یِ كِ بِنِهَادَمِ نِهَانِ  
 رَا نِ كِ اَنْدَرِ حَقِیْقَه یَزُورِ اَنْ نِ سَا  
 یُ شَكِی بَرِ جِشْمِ اَنْ كَرِ كَا نِ هَدِ  
 مَرْدِ كِجِی كِجِ دِ دِ یِ اَشَكَا رِ  
 وَرِ بَرِ دَمِ سَرُ زِ نِ اِنْ دَمِ شَدَا  
 كُفْتُ یَا رِبِ مَهْلِ دِ اِی زِ بِنْدِ دِ رَا  
 حَقِّ قَالِی كُفْتُ مَهْلَتِ بَرِ مَنَتِ  
 اَمَامِ تَوَكَّ دَا بِ خَوَا هَمَزِ دُرُ رُ  
 مَعْدَا رَا نَا بِلِش كُفْتُ اَنْ كِجِ پَاكِ  
 كُفْتُ اَنْ تَشُو دَحْمَتِ اِنْ تُو  
 كَرِ مَرِ اَلَمَنَتِ قِسْمَتِ بَاكِ نِهْتِ

سَرُ فَرَمَا یَمِیْنِ رِ بِنِهَادَمِ بَاكِ نِهْتِ  
 نِزِ دِ دِ اَوْزَا اَمَلَا اَوْ بُدُ دِزِ كِیَنْ  
 تُو بِلِش دِ دِ یِ دِ نِ اِنْجَا یِ كَا  
 یَكُمَتِ تَا بَرِ نَكُو یِ دِ رِ جِ مَانِ  
 مَرِ كَا كِجِی كِ مِ نِهَادَمِ بَا دِ شَا  
 یَكُشْدَا وِرَا وَ خَطَرِ بَرِ جَانِ هَدِ  
 سَرُ بَرِ دِ یَزِ بَا یَدِ تِ كِ دِ اَخْتِ یَا رِ  
 اِنْ حَقِّ بَا شَدِ هَمِهَ عَالَمِ رَا  
 چَا نِ كِ اِنْ زِ كَا زَا فِ كُنْدِ دَا  
 طَوَقِ اَلَمَنَتِ كَرِ دَمِ اَنْدَرِ كَرِ دِ نَتِ  
 تَا یَمَانِی تَا قِیَا مَتِ مَشَمِ  
 جُونِ مَرَا دُوشَنِ شُدَا زِ اَلَمَنَتِ بَاKِ  
 بِنْدِ اِنْ تَشُو دَحْمَتِ اِنْ تُو  
 رَهَزِ هَمِ بَا یَدِ هَمِ رِ یَاKِ نِهْتِ



جُونِ بَدِيدِمُ خَلْقِ نَارِ حَمَتِ مَلَبُ  
لَعَنَتِ رَايِجُورِ حَمَتِ بَدِيدِ نَبْتِ  
اِيْنَ حِينِ يَابِدِ طَلَبِ كَرِ طَالِي  
كَوْنِي يَابِي وَابَا زُوْدُ شَبِ

لَعَنَتِ بَرْدَاشَمِ مَرِي نَبْتِ اَدَبِ  
بَدِيدِ لَعَنَتِ مَمِ كَا مَكْنَدِ نَبْتِ  
تَوْنِ طَالِبِ مَبْنِي عَنَابِي  
نَبْتِ اَوَكَمِ هَسْتِ نَقْصَانِ اَرْطَلِ



وَمَتْمُودُ نَبْتِ شَبَلِ بَعْتَرَا  
بَرِ مَبَانِ زُنَارِ حَيْرَتِ بَسْتَهْ بُوْدُ  
كَوْكَرِ فَنِي اَشَكِ بَرِ خَاكِسْتَرَا  
شَا اِيْ كَفَشِ جُبِيْنَ وَفَقِي كِهْ هَسْتِ  
كَفْتِ مَبَسُوْرُ رُحَهْ شَا زَمِ جُوْنِ كَمَرِ  
جَانِ مَزْ اَنَهَرْدُ وَاِيْ اَوِ جِشْمِ دُخْتِ  
جُوْنِ خِطَابِ لَعَنُوْ اَوِ اَسْتِ بَرِ  
مَلْنَدِ شَبَلِ شَبَلِ شَبَلِ شَبَلِ

جِشْمِ پُوشِيْدِ دَلِي بَرِ اَنَبِ طَارُ  
بَرِ شَرِ خَاكِسْتَرِيْ نَبْسْتَهْ بُوْدُ  
كَاهِ خَاكِسْتَرِ فَنَانْدِيْ بَرِ شَرَا  
وِيْدِهْ كَرَا اَوْدُ نَا زُ بَسْتِ  
جُوْنِ رَغِيْبَتِ مِيْ كَلَامِ جُوْنِ كَمَرِ  
اِيْنَ دَمَانِ اَزْ غَيْرَتِ اَلْبِيْنِ شَبَلِ  
اِيْنَ صَافَا اَيْدَا فُتُوْمِ بَكْرِ  
اَوْبِدِ بَكْرِ كَرِ دَمْدِ جِيْرِيْ بَكْرِ

که تفاوت باشد شاد است شاه	سنگ مهر کز نه و مسرد را :
که عزیزان کوهی از سنگ حراز	ببرند از شاه انجمن گاه
سنگ کوه مرزانه دشمن شوند دوست	آن نظیر تو که این از دست اوست
که زانگی زند معشوق مست	به که از غیری که همداری بهست
مرد باید که طلب و دانش طراز	هر زن ما و جان کند در نه ساز
نه ز ما و از طلب ساکن شود	نه دمی آسود نشنم کن شود
که فرما شدند ما و از طلب	مرندی باشد درین رنج ابد

## حکایت

دیدم بختی از غیری در دناک	کو میازن گذری بخت خاک
گفتای بختی چه بختی چنین	گفت لیلا اجرا کو بخت چنین
گفت لیلا اجرا باور خالت	کی بود در خاک شایع در پالم
گفت من بختی هر جا که هست	
بوی جانم یکم سازم بدست	





یوسف مدانِ اِمَامِ رُوزِ کَانَ  
 کُشتِ جَنانِ کِی آنِ بِلَاوِیْتِ  
 مَتِّ یَکِ یَکِ دَنَ یَیْقُووِ کَرِ  
 دَدِ بَا یَدِ دَرَنَ اَوِ وَا سِطَنَ اَرِ  
 وَ دَرِ زِ مَرِ وِ یَا یَ کَا رِ بَا  
 دَرِ طَلَبِ صَبْرِ یَا یَدِ مَرِ دَرِ اَ  
 صَبْرِ کُنِ خَوَامِ وِ کَرِ دَنَ وِ یَ یَ  
 مَحْجُوَانِ طِفْلِ کِ بَاشَدِ رَشِکَرِ  
 اَنَدِ رُوقِ خُودِ مَشُو پَرِ رُوزِ دَرِ یَ  
 طِفْلِ قُوْتِشِ دَرِ رَشِکِ خُوْسَتِشِ بَرِ

مَلِیْخِ اسْرانِ جِهانِ یَیْنایِ کَا  
 دِیدِ وِ زِ یَ یَ کَرِ دَدِ دَنَ مَحْجُو  
 یُوسُفِ کَرِ کَرِ دَنَ یَ یَ رَشِکِ خَبَرِ  
 تَا دَرِ زِ مَرِ وِ وِ بَرِ اَ یَدِ رُوزِ کَا  
 سَرِ مَکَشِ زِ نَهارِ اَزِ یَ اسْرانِ بَا  
 صَبْرِ خُودِ کِ بَاشَدِ مَلِ دَرِ دَرِ اَ  
 بُو کِ جَمایِ نَافِ یَا وِ اَزِ کِ یَ یَ  
 مَحْجُوَانِ بَا خُودِ نِشِ وِ خُودِ مَحْجُو  
 نَاشِ اَ کَرِ بَا یَدِ مَشُو خُورِ خُورِ مَحْجُو  
 اَزِ مَحْجُو سُو دَا نِ پَرِ وِ نِشِ

خُورِ خُودِ رِخُونِ نِشِ مَرِ دَنَ وَا رِ  
 تَا دَرِ اَ یَدِ کَا رِ نُو اَنَدِ دَنَ کَا رِ



شیخ مهنه بود در فیضی عظیم  
 دیدن بر روی ساری زانند و ز  
 شیخ سوی او شد و کرد شش لام  
 بر جوی نشیند گفت ای یوسف  
 که گشتد از جسته پرازدن تمام  
 و ز بود مرغی که چنیند آشکار  
 گریز بعد آن که با جند زینان  
 از در شوی پیاید جان منور  
 طایران را صبری باید بی  
 تا طلب در اندرون ناید بدید  
 اندرون جوی طلب پرور شود  
 که طلب بود ز سر داران بود  
 که بدست آید ترا کجی که  
 آنکه از کجی که مر مر شدند شد

شد بصیر ادب پر خون دل و نسیم  
 کار می بست و از وی نینخت نور  
 شرح داد آن حال قصه خود تمام  
 او فرمود تحت تا بر من بجهت  
 یک گرت بصد گرت مدام  
 دانه آردن بر از سالی هزار  
 مرغ صید بان بگرداند جهان  
 بوسیله کار زود باشند منور  
 طالب صابر نیستد هر کی  
 مشک در ناله ز خون ناید بدید  
 که همه کرد و ز بود پر خون شود  
 بلکه بخواهد صود فی بحان بود  
 در طلب ناید که باشی کدم تر  
 هزاران کجی که مر در بند شد



هر که او در ره بحیر می ماند باز  
چون تنک مغز آمدی بود لشدی  
می شود آخر یک میشت زین

شد بتر آن حیر کو بابت یاز  
کز سر و مست که بعقل شدی  
بطلب جوئی بابت مست

## هکایت

یکشی محمود میشد و نیسیا  
کرده بد هر جای که هر خاک بدین  
در میان کو خاکش او نکند  
بسر در کتب باز آمد شهید باز  
گفت آخر آنج دو ش آن یا فقه  
مجنان از خاک می پزی تو باز  
خاک پیر گفت آن زین یافت  
چون ازین درد و غم شد آشکار  
مرد این در باش تا یک نایدت

خاک پزی دید سر بر خاک راه  
شاه چون آن دید باز و بند خویش  
پیر براند انگاه چون بادی نمند  
دید او را بختان شغول کار  
ده خراج عالم آسان یافته  
بهر قری کن یک کشی بی نیاز  
آنجنان کنی بهان زین یافت  
تا که جان دار مرا اپت کار  
سر متاب از راه تا اینجا بدت



بسته جو زخم نو بسته

و طلب کن ز این بد بسته

مناجای

چو دی شکفت در پیش خدای  
دایه آنجا مگر نیسته بود

کای خدا آید در من بر کشای  
گفت ای غافل کای نیسته بود

مناجای

بعد از آن وادی عشق آید بدید  
گر در ز وادی بحزن آتش میباید  
ما شوق آتش لو که چون آتش بود

عز و آتش شد کسی که آتش را شد  
آنک آتش نیست عشق خوش میباید  
کم رو سوزند و سر کس بود

لحظه نه کافر داند نه دین  
نیک و بد در راه او یکسان بود  
هر چه داند پاک در باره بفتد  
و یکرازه و علف و آید

لحظه نه شک شناسد نه یقین  
خود جو عشق آید نه این نه آن بود  
و ز جمال و شست می نازد بفتد  
لیک و رانند هر آغا بود



تا سود خورشید را بیکبار کوی  
 تا که جوهر در وجود خود نخواست  
 و طبع پوخته در سوز و کد از  
 ماهی از دایه با خنک او فند  
 عشق آنجا است و مغرور و  
 عقل در سوای عشق استاد نیست  
 که ز غیبت دید بخشد پالت  
 مست یک یک برك از مستی عشق  
 که ترا این چشم عیب باز شد  
 و ز بجز عقل بکنای نظد  
 مردگار افتاده باید عشق را  
 و نه کار افتاده نه عاشقی

کی تواند دست از عشقوار کوی  
 در امفیح کی تواند دل فروخت  
 تا بجای خود رسد تا کاه باز  
 و طبع تا بوی که واپس یافت  
 عشق آمد در کوی زد عقل بود  
 عشق کار عقل مادر زاد نیست  
 اصل عشق آنجا به بینی که کجاک  
 سریر افکند از مستی عشق  
 با تو ذرات جهان هر از شد  
 عشق را هر که بینی یا و سر  
 مردم آزاده باید عشق را  
 مرده تو عشق را کوی لا یبی

زنده دل باید درین صدفزار  
 تا کند در هر نفس صد جان نثار





خواجہ آنکار ومان آوان شد	در فغای کد کجمان شد
شد ز فوط عشق سودای از و	کشته شد غوغا و سواي از و
هر چه اورا بود اسباب و ضیاع	سفر وخت و میخید از وی فغای
بعد نمادش هیچ و ببرد روشن شد	عشق آن پیدل یک صد پیش شد
کجه میدادند او را ناز و مرام	گشته بودی و شیران جان مداوم
زانکه جنداف کی نانشی رسید	جمله میداد و فغای میخیزد
دایما بنشسته بودی کمرش	تا هر یک دم فغای یک تنه
تا بلی گفتش کای آشفته کار	عشق جود سیران کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع	جمله بفردش ز بهر یک فغای
تا بجز کای نیفتد مرد را	اوجہ داند عشق را و درد را





دَرْ قَلْعَه نَدَادَنْدِ هَمِي

اَهْلِ لَيْلِي نَزِجْجُونُ رَا دَیْ



پوستی سِنْدَانِ وَ مَحْمُودِ

دیدیو بَارِ دَازِ مَحْمُودِ



سَرَنَکُونُ شُد پُوشَت اندر سَرَفِکَنَد  
 آن شَبَّارَ کُفْتُ بَهَرِ کَرْدِ کَارُ  
 سَوِی لَی یَا زَمَنَ مَرَدِ رُمِیلَن  
 تَا هَا نَا نَد وُشَت زِ رِیُوشَت مَن  
 کَر زَا لَکَم جَمِینِ دَرِ رِیشَتِی  
 اِی دِریغَا دَر دَر مَر دَانَت بُوَد  
 عَاقِبَتِ مَحْمُوزِ جُوزِ زِ پُوشَت شُد  
 خُوشِ خُوشِ بَر خَاشَتِ اَوَّلِ جُوشِ اَو  
 جُوشِ دَا مَدَّ عَشَقِ وَا بَ از سَر کُشَت  
 آبِ نَد بَر رُویِ آبِ مَر دِ خَرَابِ  
 مَحْمُوزِ اَن رُویِ مَر کَر مَحْمُوزِ مَسْت  
 یَکِ فَرَا زِ مَوسِ زِ کُفْتُ بَا ز  
 جَاهِ کَانَ دُوشَت دَا رِی وِشْت  
 کُفْتُ مَر جَاهِ سَرَا یِ دُوشَت نِشْت

خُوشَت زَا کَر دِ مَحْمُوزِ کُوشَت  
 دَر مِیَانِ کُوشَت دَا نَر کُشَا ز  
 تَا یَا بَر بُو یِ لَی یَکَر مَان  
 بَکُشَت یَا بَر سَا عِوَانِ دُوشَت مَن  
 دَر زُ هَر مَویِ تَو مَر دِ رِیشَتِی  
 رُویِ مَر دَانِ مِیْدَانَتِ بُوَد  
 بَا رَمَه بَنَهَا زِ کُویِ دُوشَت شُد  
 نَبَر بَا خَر کُشَت زَا لِ هُوشِ اَن وُ  
 بَر کُشَت اَن شَبَّارَ بُر دَش بَد شَت  
 تَا دِ مِی نِشَت اَن اَسَرِ آبِ  
 کَر دِ بَا تَو یِ بَحْشَدَا دَر نِشَت  
 مَسْرُ بَر هَنَه مَانَدَه اِی مَر فَرَا ز  
 کَر بَغْدِ مَایِ پِیَارِ مِ اِنِ نَقَر  
 مِی جَاهِ بَهِتَرَمِ از پُوشَت نِشَت



بوستی خواهم از آن کوشند	جسم بدنامی نمودم سپید
اطلس اکون بختون بوشنت	پوست هاهند که لیلی دوست
بوده ام باد وشت ویر پوشت من	کی ستا فرجاء جز پوشت مر
دل خیران پوشت یافت از دوشی	چون نثارم مقر بازی بوشی
عشق باید که خرد بستاند	بهر صفات تو بدل کرد اند
کمتر ز چیزیت در محو صفات	بخشش جایست و ترک ز هات
پای در نه که سرافازی چنین	زانک بازی نیست جابانی چنین



کشت عاشق بر ایازان مغلی	این بحر شد قاش در هر مجلسی
چون سوزان کشتی اندر نه ایان	و دویدی آن کدای خوش نشان
دولتی تر از من آمد کوی راه	کاشب افاضل ساید گاه گاه
کجه ببحون کوی نی پوسدم	لیک من از کوی محنت گذر مر
کوی بر ز زخم از جوکان خود	و ز کدای لشده بر جان خود



کوی که در حضور افتاد است  
آزاد چون حضور می رسد  
من نمی یازم ز وصلش بوی برد

باز گشتند با بخت خود بمان  
باز گشتند با بخت خود بمان

روز دیگر چون میدان شد غلام  
جسم بر کوی یاز آورده بود  
گردن بهان سوی او سلطان نگاه  
بست چون جوکان و سرگردان کوی

ماندن محمود و گفتن از صفا  
ماندن محمود و گفتن از صفا

مذکورش کرد ایم کریم

و ز کد پسته دود افتاده است  
از می وصلش بر روی می رسد  
کوی وصلی یافت و ز من کوی برد

کلان گشت عایشه زار  
کلان گشت عایشه زار

می دیدان زنده در عشق تمام  
کویا چون کوی جوکان خورده بود  
دین جانش جو خورد و نیز جوگاه  
می دید از هر سوی میدان جو کوی

خداست همه کاینک بیا ز شاه  
خداست همه کاینک بیا ز شاه

عشق با دی باز تو کمتریم



عشوق و افلاستند در همنا یکی  
شاه گفتش ای زهستو بخبر

گفت زبیا جویند که نشسته اند  
در میان گلستان

قد ریز او داند و من آن او

کرد و در سر خنجر  
باز داد ایام

او خبر دارد ز من من هم از او  
کوی اگر چه زخم دارد بی قیاس

هست از سر مایه و سر مایه  
جمله جز ز کوی میدانی نطق

در خواب و در بیداری  
در میان گلستان

هر دو و یک کویست در جوکان او

باز داد و باز داد  
باز داد ایام

باز میگویم مشق عمر از او  
از بی او روی و آخر ایام



تو جهان داری و بی افروخته  
شاز وصلت آجند تو داری و

عشق ناید چون میول سوخته  
صبر کرد در درد هجران یک نفس

و من تا خندیدم شازی گار و ما

عزیز کرد عشق پاپ و راز

دعوی افلاک کردی پیش من

شمار یارش گفت ای درویش من

گرمی کوئی دروغ ای بی تو

مغلی خویش را داری کوا

گفت تا جان می بود مغلی من

مدعی ام مرد این مجلی من

لیک اگر در عشق کرد و جان نشا

جان نشاند زت مغلی را نشا

در توای محمود کو معنی عشق

جان نشان دده مکر رهبری عشق

این گفت و بود جانپس از جهان

داد جان بر روی جانان ناگهان

چون بداد آن رند جان به حال دلام

شد جهان محمود را نان هم نیاه

گر بر دیک تو جان بانیست خود

تو را آبخا خود نه پیوست برود

کدرا کو نید یکا عت درای

یا ازین شهنشینو بانک درای



خود جان و پا و سر کردی مدام  
چون دنا بی تاخیر باشد ترا

کاینچه داری جمله در بازی مدام  
عقل و جان زیور بر باشد ترا

در عجبم افتاد خلیق از عرب  
در نطانی که گذشت آن چرخ  
دید شتی شک رانه سرنه بن  
هر یکی یک کوزه دردی بدست  
چون بیدید آن قوم را میسر افتاد  
چون قلندریان حاشا یافتند  
جمله گفتندش رای ای میبخش  
کردندی مت از لایق درویش  
مال و ملک و شیم و زر و بودش  
رندی آمد دردی افزونش داد  
مردی شد همچنان نابا چرب

ماند از در نیم عجم اندر عجب  
بر قلندر راه افتادش کدز  
هر دو عالم باخته بیک سخن  
کوزه دردی زد و اول نشست  
عقل و جان بر شایع سبیل افتاد  
آب برد عقل و جان یافتند  
از درون شدیش و کرا این بود  
مخوشد از خویش و گدازد مردیش  
بر داد و در یک نفس حالی کسی  
وز قلندر عود سر پر و نش داد  
مرد و عین تشنه جان و خالک



اهل او گفتند بر آشفته  
 نسیم وزد شد آمد آشفتن را  
 در دراهمت از گجاشد مال تو  
 گفت میرفت خرامان در زمین  
 هیچ دیگر نمی نماند نیز من  
 گفت وصف آن فلندنگش را  
 مرد اعرابی فانی مانده بود  
 پای در نه یا سر خود کبر تو  
 که تو یزدی بحسان اسرار عشق  
 بحان فشان و مانی بر همت

کوزد و نیمت مگر ز خشت  
 شوم بود این در عجب رخن تو  
 شرح ده تا من بیازم جالت تو  
 افتادم بر قلندر ناکهی  
 نسیم و نندفت عینم ناچیز  
 گفت وصف اینشت و بر فلاندا  
 زان همه قال اندر ای مانده بود  
 جان بیند ناچار سینه ز تو  
 جان فشانان سر کوفه کار عشق  
 ماندت قال اندر ای بر همت



بود عالی هستی صاحب کمال  
 ز قضا معشوقان ولداده مرد

گشت عاشق بریکو صاحب جمال  
 شد چمن شاخ خیزان بار یک وزد



نوزد و شرب و لشران یک شد  
 مرد عاشق را خبر دادند انا  
 گفت جانان را نخواهم گشت زار  
 مرد ما نکشد بر شو زنده  
 خون مرز و دشت از پر کشتن بدار  
 جز نماند مرده کشتن حاصل  
 گفت چون بردشت مرشد کشته زار  
 بر جو برخیزد قیامت پیر جمیع  
 تا سوم نوکشته ام روزان هوش  
 بر بعدا و انجا کام من  
 عاشقان جانانان پر ناه آمدند  
 زحمت جانان میان برداشتند

مرگشاند و نماند و تدلیک شد  
 کار دی بردشتی آمد و وان  
 تا بمرک خود نمیرد از نیکار  
 تو درین کشتن جمعیت دید  
 کو خود از ساعت خواهد مردند  
 سر بر دمرده را جز جا اهل  
 در قصاص او کشیدم زار زار  
 از برای او شودندم جو شمع  
 سوخته فرد از واپس نه بر  
 سوخته یا کشته او نام من  
 وند و عالم دشت کو ناه آمدند  
 دل بکلی انجمن برداشتند

جان جو برخاست از میان چنان خوش  
 خلوت کردند با جانان خوش



## حکایت

چون خلیل الله در ترغ او فزاد  
 گفت از بس شو بگو یا باز شاه  
 حق تعالی گفت اگر هستی خلیل  
 جان می باید بشد از تو بشنغ  
 شاهلی گفتش که ای شمع جهات  
 عاشقان بودند جانبار از راه  
 گفت من چون گویم این دم ترا بجا  
 بر سر آتش یا مید جبر میل  
 من نکردم سویی و آن دم نگاه  
 جز بجویدم سر از جبریل من  
 چون نیارم گرد جان خوش خوش نشان  
 چون بجان داری رسد فرمان مرا  
 در دو عالم کی دیم من جان بکن

جان بیز نایل آسان جی نداد  
 که خلیل خوشتر آید جان بخواد  
 بر خلیل خوشتر کن جان میل  
 از خلیل خود که دارد جان در بیغ  
 از چه می ندی بجز راسل جان  
 تو جرای داری آخر جان نگاه  
 پای عزیز راسل آمد در میان  
 گفت از من حاجتی خواه ای خلیل  
 ز آنک بند رانم آمد جز آله  
 که دم جازا بجز راسل من  
 تا از من نشوم که جان پاره  
 نیم اندن دارد دجه او جان سدا  
 تا که او گوید سخن ایست و بر





بَعْدَ لَازِئِ نَبَايَتِ بِشِ نَطَرُ  
 مَحْكُومِ بَرِّ كِه نَه اَنجَايَكَا  
 مِجَرِه دَر مَوَاقِفِ جَوْنِ اَن دِيكَرِ  
 نَا زِجَانِ مَوْزَنْ نَقْصَارِ كَمَالِ  
 لَا جَرَمِ بَرِّ كِه بِشِ اَمْدُ بَدِيدِ  
 كِي تَوَانْدَ شُد دَر اَن نَا مَحَلِ  
 سِرِّ مَرَكَزِ تَا كَمَالِ اَوْ بُودِ  
 كَرِ پَرْدِشَه جَنَدِ اَن كِه مَنَتِ  
 لَا جَرَمِ جَوْنِ مَحَلِّ افْتَاذِ سِرِّ  
 مَعْرِفَتِ نَا اَنجَا فَاوَتِ يَافَتِ  
 جَعْدُ نَبَايَدِ اَفْتَابِ مَعْرِفَتِ  
 مَرِ كِي بِنَا شَوْد دَر قَدَرِ حَوْبِ

مَعْرِفَتِ رَاوَا دِي حَسْبِ اَوَسَدِ  
 عُقْلِفِ كَدِ دَر شِيَا زِي نَا  
 تَالِيكِ نَزَالِيكِ جَانِ دِيكَرِ  
 مَتِ دَائِمِ دَر تَرَجِيهِ دَوَالِ  
 مَرِ كِي رَحْمَتِ خَوِشِ اَمْدُ بَدِيدِ  
 عَنكَوَتِ مَنَتِ اَدْرِ سِرِّ  
 قَرِ مَرَكَزِ حَسْبِ وِجَالِ اَوْ بُودِ  
 كَرِ كَمَالِ مَرَمُوزِ اَيِّدِ  
 مَرَمُوزِ مَرَمُوزِ كَرِ نَقْصِدِ مِجَرِ طَرِ  
 اِيْنِ كِي مَحْجَابِ اَن تَبِ يَافَتِ  
 اَزِ شَهْرَانِ نَا قَالِي صِفَتِ  
 بَا نَبَايَدِ اَزِ حَقِيقَتِ صَدِّقِ



سَیَرِ بَرِ اَسَرِ مَعْدُوسِ شَوَد  
 مَقَرِ بِنْدِ اَنِ دَرِ دُونِ نَه پُوشِ اَو  
 هَر جِهَه پِنْدِ دُوی اَو پِنْدِ مَدَام  
 سَد هَزَانِ سَدَانِدِ دَرِ زِیرِ نِقَابِ  
 سَد هَزَانِ مَرَدِ کَر کَر دِ مَدَام  
 کَا مِلِی بَا یَدِ دَرِ دُجَاوِ سِکَرِ  
 کَرِ بَا سَرِ اَسَرِ شَوَد دُوی جِهَه بَدِ یَدِ  
 تَشِکِی رُکَمَالِ اِیچَا بُوَد  
 کَرِ بَا یَزِی دَنَسِ تَا عَدِ رُحِیَه  
 خَیَرِ رَا دَرِ بَحْرِ عَرِ مَانِ عَرِ قُکُ  
 کَر نَه اِی خُفِیَه اَهْلِ تَنَبِیْتِ  
 کَر نَمَائِی شَادِ یَزِی اَزِ وَصِلِ بَا یَزِ  
 کَر نَمِی مِی جِ مَالِ بَا یَزِ تَو  
 کَر نَمِی دَا یَزِ طَلَبِ کَر مَشَدِ دَا یَزِ

کَلَمَرِ دُنِیَا دَرِ کَلَمَرِ شَوَد  
 خُودِ پِنْدِ دَنِ جَزِ دُوشِ اَو  
 دَنِ دَنِ کُی اَو پِنْدِ مَدَام  
 دُوی جِهَه بِنْمَا یَدِ رُحِیَه نِقَابِ  
 تَا یَکِی اَسَرِ پَرِ کَر دِ مَدَام  
 تَا کَدِ عَوَا مِی اَنِ بَحْرِ دَرِ دُوشِ  
 هَزَانِ مَانَسِ شَوَد دُوی جِهَه بَدِ یَدِ  
 صَدِ هَزَانِ خُورِ جِلَالِ اِیچَا بُوَد  
 دَمِ مَرِ نِکِ سَاعَتِ اَزِ اَهْلِ مَرِ  
 وَرَدِ بَا یَزِ خَالِکِ نَه بَرِ فُوقِ کُرِ  
 بَرِ جِرَا خُودِ رَا نَدَائِی تَقْدِیْسِ  
 حَیْزِ بَا یَزِ مَانِمِ هِجَرِ اَزِ  
 حَیْزِ وَ مَنَشِ سِطَلَبِ اَسَرِ تَو  
 جُورِ حَیْزِ تَا جِنْدِ بَا یَزِ فِشَادِ





بود مردی سنک شد در کن  
 بر زمین جو از اشک دیزد زار زار  
 گران سنک فند دندست سیغ  
 مت علم آن مرد پاک داشت کوی  
 زانک فیل از غصه و همتان  
 جمله تاریکت این بحث ندای  
 دهر بجات درین تاریک جای  
 تو درین تاریکی پارسد  
 که تو بر کینه ازین جوهر بی  
 و دنیا بد جوهرت ای میحکم  
 که بود و زبود از جوهر ترا  
 این جهان و آن جهان در جان کست

اشک می بار دد و چشم بر زمین  
 سنک کردد اشک آن مرد آشکار  
 تا قیامت رو بناید جز در غم  
 که چهر بایستد ز اورا بجوی  
 سنک شد تا کی ز کافریستان  
 علود روی چون جراح نهای  
 جوهر علیت و علو جانفدای  
 جوهر نکند ماند کس را همد  
 خواهر را یا و بشیمان ز کس  
 هم بشیمان ز تو خواهی بدو  
 هر زمان یا بم بشیمان ز شد  
 زن جهان و جان زن جهان کست



جَوْنِ بَرُونِ دَنُودِ نَوْدِ نِ کُودِ نِ کِ  
 کُودِ نِ اِنِجَا جِجَا نِ خَا مِ بَا نِ  
 وَ دَرِ نِ نِ بَا نِ مَا فِ قَا نِ تُو  
 شَبِ خُبِ وَ دُورِ دَرِ هَمِ نِ نَحْوِ  
 مِ طَلَبِ نِ مَا طَلَبِ کُمِ اَیْدِ نِ

هَسْتِ اِنِجَا جِجَا نِ خَا مِ اَدِ نِ  
 وَ بَرِ نِ دَرِ نِ مِ نَقَرِ مَدِ کُودِ نِ رَا زِ  
 کُودِ نِ دَرِ نِ تُو جِجِهِ سَرِ مَا پَا نِ تُو  
 اَنِ طَلَبِ نِ دَرِ نِ تُو بَدِ اَیْدِ مِ کَرِ  
 خُورِ دَرِ نِ دَرِ نِ خُورِ اَبِ نِ کُودِ نِ

## حکایت

عَاشِقِ قَا زِ قَطِ عِشْقِ اَشْفَقْتَهْ بُوْدِ  
 رَفِ مِ عِشْقِ قَیْسِ اَلِشْرِ قَا زِ  
 رُفَقَهْ بُوْدِ حَبِ لَاقِ اُو  
 عَاشِقِ اَزِ خُورِ جُو نِ سِزَا رُشْدِ  
 اِنِ نَفْسَهْ بُوْدِ کِ مَرْدِ خَمُوشِ  
 مَرْدِ تُو هَسْتِ مَرْدِ عَاشِقِ شَرْمِ دَا رِ  
 مَرْدِ عَاشِقِ بَا دِ بَیَا دِ بَرُو زِ

بَرِ سَرِ خَا کِ بَرِ اِنِ حَقِ نِ بُوْدِ  
 دِیْدِ اَوِ اَحَقَقَهْ وَ دَرِ خُودِ رُفَقَهْ بَا Z  
 بَنَتِ اَنِ بَرِ اَشَقِ عَاشِقِ اُو  
 رُفَقَهْ بَرِ خُورِ اَنِ دِ وِ بَدِ خُورِ اَرُشْدِ  
 خَیْرَا کَرِ بَا Dِ کَا وِ شَرْمِ کُوشِ  
 خُورِ نَا بَا Dِ عَاشِقِ جِجِهْ کَا Z  
 سَبِ هَمَهْ مَهْتَابِ بَیَا Dِ بَرُو Z



جُونِ نَهْ لَوْ فَاِنَّ اَنَا يَ بِي فَرُوغِ  
 كَرِ حَفِظْتَهُ عَاشِقِي جُونِ دَرِ كَهَنِ  
 جُونِ تَهْ دَرِ عَشِقَتِ اَنَسِرْ جَهْلِ اَمَدِي

يَ مَرَزَدِ دَرِ عَشِقَتِ مَا لَا يَفِي دَرِ دُوغِ  
 عَاشِقِ كَرِ مَرِ قَلْبِ بَرِ خُوشِ شَرِ  
 خَرَابِ خُوشِ بَادَتِ كِي نَا اَمَلِ اَمَدِي

### تکلیف

پَا سَبَا يَ بِي بُودِ عَاشِقِ كُشتِ زَارِ  
 اَمَدِي بَا عَاشِقِ خَرَابِ كُشتِ  
 كُشتِ شُدِ پَا سَبَا يَ عَشِقِ يَارِ  
 پَا سَبَا زَا خَرَابِ كُو لَا قُو بُودِ  
 مَن جِكُو خَرَابِ يَا بَرِ اَنَدِ كُو  
 مَرِ شَبَمِ عَشِقِ اَمَتَا يَ يَ كُشتِ  
 كَا هِ يَ رَفِي وَجُو بَكِ يَ دَرِي  
 كَرِ حَفِظْتِي يَكِ دَمِ اَنِ خَرَابِ هُوْدِ  
 جُمْلَهْ شَبِ خَلُو رَا نَكِ كَدَا شِي

نَفْسُ شَبِ خَرَابِ بُودِ مَعِي بَارِ  
 كَا خَرَا يَ خَرَابِ يَكَمِ شَبِ حَفِظْتِ  
 خَرَابِ كِي اَيَدِ كُشتِي رَا زِي دُو كَارِ  
 خَاصَهْ مَرَدِ پَا سَبَا يَ عَاشِقِ بُودِ  
 وَ اَمِ شَوَانِ كَرْدِ اِيْنَ خَرَابِ اَزِ يَكِ  
 پَا سَبَا زَا پَا سَبَا يَ يَ كُشتِ  
 كَرِ عَشِقِ بَرِ دُو يَ نَا يَكِ يَ دَرِي  
 عَشِقِ دِي دَرِ اَنِ اَمَانِ خَرَابِ دَرِ  
 نَا شُكُشتِي مُتَانِ بَرِ دَا شِي



دوستی گفت که ای درخت قباب  
 گفت مرد باستان را خواب نیست  
 باستان را کار بخوانی بود  
 چون بجای خواب آب آید برون  
 عاشقی و باستانی یار شد  
 باستانی و عاشقی نغز او فنا  
 آنک بخوابی در نغز شرب بود  
 می عجب ای مرد اگر جوینده  
 باستانی کنی در کوی دل  
 مت اندر دان دل بگفته راه  
 حمن و الز باستانی شد صفت  
 مرد را و شک درین در بای جو  
 هر که او بخوابد بسیار بود  
 چون بخوابد پنداری دل

جمله شب نیست که بخوابد  
 روی عاشق را جز آنکه آب نیست  
 عاشق از روی نیست آب بود  
 کی بود ممکن که خواب آید درون  
 خواب از جسم بدر یا بار شد  
 کار بخوابد در نغز او فنا  
 خواب را هرگز سر و مغز بود  
 خواب خوش باد اگر گوینده  
 ز آنکه دند آید در بهلولی دل  
 جوهر دل دار اندر دان نگاه  
 عشق بود آید بدید و معرفت  
 معرفت آید بخوابی بر رن  
 چون بخصمت شد دل پندار بود  
 خواب که کن در وفاداری دل



بند کوی مجرب و جلدت غرقه ماند  
عاشقان رفتند تا پیش از همه  
تو همی زن باشی کان مردان مرد  
هرگز اشد دوق عشق او بکدید  
گر زنی باشد شود مردی شکر

عرقه را فریاد نتواند ز هساند  
در محبت مست خستند آن همه  
تو شر کردند آنچه می بایست کرد  
رود یا بد هر دو عالم را کلید  
و ز بود مردی شود در بای زلف



با کسی عیان نه گفت ای مرد عشق  
که بود مردی زنی زاید از او  
زن ندیدی تو که از آدمی زاده  
تا شاید آنچه می نماید تمام  
جز بجا بد ملک حاصل آید  
ملک از رادان و دولت این شمر  
که شوی مانع بملک از جهان

زن بهر که نماید در عشق  
و زن نیست او بر که مرد آید از او  
مرد نشیدی که از مرد زاده  
کار هرگز بر تو نکند تمام  
حاصل آید هر چه در دل آید  
زن زین عالمی اندر شمر  
تا بد صنایع عیان جهان



هست دایم سلطنت دین معرفت  
هر که هست عالم عرفان بود  
ملک عالم پیش او ملکی بود

جهان کن تا حیل آید از صفت  
بر همه خلق جهان سلطان بود  
نه فلک در بحر او فلکی بود



کر بماندی ملوک روزگار  
جمله در ماتر نشیندی زنده  
شد مگر محمود در ویرانه  
سرفرو برده باند و همی که داشت  
شاه را چون دید گفتاد و دایر  
تو نه شاهی که تو دوز میستی  
گفت محمود مرا کار مگوی  
گفتاگر می نانی ای پند بر  
نبشتی خاکستر خاکست مدام

دوزن لیک شربت ز بحر و کنار  
روی یکدیگر نشیندی زنده  
دید آبخاوی و بی و یوانه  
پشت زیر باران کوهی که داشت  
ودنه برجاستند فرصد و دایر  
در خدای خویش کافر نعمتی  
لیک سخن با من بگوی دیگر مگوی  
کز که دو فساد ز روز بدر  
جمله آتش زری بر سر دمام



القصيدة

بَعْدَانِ يَنْ وَادِغِ اسْتَفْغْنَا بُودُ  
بِجَهْدِ اَنْوِيَا زِي صِرْصِرِي  
هَفْتُ دُرْ يَا لَيْكُ شَمْرَا نَجَا بُودُ  
هَشْتِ جَنْتُ تَدُ اِيْجَامُرْدَه اَيْتُ  
مَسْتُ مَوْدِي نَاهِرَا نَجَا اِيْ عَجَبُ  
تَا كَلَاغِي رَا شُدُ بَرِ حَوْصِلَه  
مَدَّ هَرَا زَانِ شَبَنُ پُورُ زَاغَرِ بِيُو  
مَدَّ هَرَا زَانِ جَنَمُ خَالِي شُدُ بِيَدُخُ  
مَدَّ هَرَا زَانِ كُشْتَه دَنَشْكَرُ فَتَا  
مَدَّ هَرَا زَانِ طِفْلُ شَرِيْرِ يَدِ كُشْتُ  
مَدَّ هَرَا زَانِ خَلْقُ دُرُ نَا زُ شُدُ  
مَدَّ هَرَا زَانِ جَانِ دُولِ تَا رَا جُ فَتُ

نَه دُرُودِ عَوِي وَ نَه مَعْنِي بُودُ  
وَنَدُ بَرِ هَمُ پَكُ دَمِ كُشْدِي  
هَفْتُ دُرُوخُ يَكُ شَرَا نَجَا بُودُ  
هَفْتُ دُرُوخُ مَسْجُوحُ اَمْرَدَه اَيْتُ  
هَرُ تَقَسُّ مَدَّ پِلِ اَجْرَا وَ شَبَبُ  
كُرُ نَمَانْدُ زَنْدَه دَنَصِيْدَه مَانِلَه  
تَا كَلَاغِي دَمُ رَا جَرَاغِي بَرِ فُتُخُ  
تَا دُرُ زِي جَضْرُتُ دُرُوكُ كُشْتُ نُوخُ  
تَا بَرِ هَمِ اَنْيَانِ بَرِ سَدَفِ تَا  
تَا كَلِيمُ اَللهِ مِصَابِ دِيْنِ كُشْتُ  
تَا كَلِي عَنِي عَمِيمُ اسَدَارُ شُدُ  
تَا عَمْدُ يَكْبُو مِعْرَا جُ يَافُتُ



مَدْرَنَه فَوْدَا دَاغِجَانَه کَمَرُنْ  
 کَرِجَمَانِ دِلِ کَبَاوِرِ سِنِدَه  
 کَرِ دِرِ دَنَه مَاهِرَا زَانِ جَانِ فَنَاد  
 کَرِ فَرُو شُدِ مِدْهَنَا زَانِ سَرِ مَحْوَاب  
 کَرِ رِخْتِ افَلَاکِ وَ اَنِجَمِ رِخْتِ خُشْت  
 کَرِ دِ مَاهِ دِرِ عَدَمِ شُدِ تَابِ مَاهِ  
 کَرِ دُو عَالَمِ شُدِ مِی بَکِ بَارِ نِیْت  
 کَرِ نَمَانْدَنِ دِ بُو وَا نِزْدَمِ اَشْد  
 کَرِ رِخْتِ اِزِ حِمْلَه شَهَا بَخَالِک  
 کَرِ پَرِکِ نَه کِشْتِ اِنِ نَه طَلِکِ کَرِ

خَوَاهِ اِنْجَامِ کَرِ خَوَاهِ مَکَرِ  
 مَسْجُنَانِ دَانَمِ کِه خَوَاهِ دِیدِ  
 شَبِی دِرِ یَعْبُدِ نِی بَا یَانِ فَنَاد  
 فَنَدِ بَا شَا یِ شُدَا نَافِ تَاب  
 دِرِ جِجَمَانِ کَرِ کِیَرِ بَرِ کَوَانِ دِ رِخْتِ  
 پَا یِ سَوِی لَنَدِ شُدِ دِرِ مَرِجَاهِ  
 دِرِ رَمِزِ نِکِی مَازِ اَنکَا زِ نِیْت  
 اَزِ سِرِ لَکِ قَطَرِ مَازِ اَزِ دِرِ مَحْنَدِ  
 مَوِی جِوَانِ اِکَرِ بُو دِ جِه بَالِک  
 قَطَرِ دِرِ هَفْتِ عَدِ یَا کِشْتِ کُمِ



دَرِدِه مَابُدِ بَرِ تَابِی جُومَآه  
 مَدْرَبَرِ اَفَادِ خَالِکِ اَوْدَا بَی

اَوْدَا نَانِ مَاهِ یُوسُفِ دِرِ جِجَاهِ  
 عَاقِبَتِ نَا بَخَا بَرِ اَوْدِشِ کِی



خاك بروی كشته بود و دوزگار  
 آن یك شیرت یحسند نام بود  
 چون بدزدید شربان گفت ای  
 ای محمد باید ز لطیفی یكن  
 كو محمد كو یسر كو هیچ كس  
 مدیكر ای شایك صاحب نظر  
 آدم آخر كو و دزیات كو  
 كو ز من كو كو مدریا كو فلاك  
 كو كنوز آن صد هزاران دوزخاك  
 كو بوقت جاز بدان شیخ حج  
 هر دو عالم را صد جنان كه مت  
 چون ساری پی حج آیمه شد

باد و دم آوده بود شربان  
 تا بدان حال اندك كام بود  
 ای چراغ چشم وای جاز بدزد  
 يك سر كو گفت آخر كو سخن  
 از بخت و جان بیاد این بود  
 تا محمد كو فادم در نكند  
 نام جزویات و کلیات كو  
 كو پری كو دیو و مردم كو ملك  
 كو كنوز آن صد هزاران جان پاك  
 كو گسی كو جان و تن كو هیچ  
 كو بتای وین و آنجه مت  
 بر سر غزال هیچ آید شد





یوسف همدان که چشم ناه داشت  
 گفت بر شو عسرها بالای عیش  
 مرجه هست و بود و خواهد بود  
 قطره این جمله اندر یای بود  
 نیش از وادی جنبین سئل ای سلم  
 که شود در یوز از خور دلست  
 که جهان را راه مرد مریش پری  
 هیچ نالک راه را پایان ندید  
 که بایشی میجو سنک آفرده  
 و بدینک ایشی و دایر میلدی  
 نمشد ز رویت و نه استادنت  
 مشک لا کانا که افقادت سجد  
 سرزمین سر میزای مرد خموش  
 موزیک کار کو هم کار کن

نینه پاک و دی آگاه داشت  
 بس و شود و یازد و تخت فرش  
 چه بد و چه نیک چه یک ذره جبر  
 بود و زد و نبود آمد چه شود  
 سئل ای از توان جمل ای سلیم  
 هم میفند قطع جز یک ترک  
 کام اول باشدت جز یک کری  
 میخگر این درد را در زمان ندید  
 گاه مرداری و گاه مرده  
 تا ابد بانک در اینی نشنوی  
 نه ترا مرد ز به و نه نادنت  
 کار سخت و نیست استادت سجد  
 ترک کن این کار و هان در کار کوش  
 کار خود اندک و شیاد کن



تا اگر گازی بود دمنار گاز	کار باشد با تو نایابان گاز
دنباشد کاندنمار گیتی	با تو بیگانی آنچه کاسیتی
ترا که کن گازی که آن کردی سخت	که زو نا کرد این باشد دشت
جو زبانی که از جو زبانی	بوی که بوی زبانی و کار زبانی
فی یازی مرویش ثقیل آنکه	خواه مطرب با تو و خواه روحه کرد
شمع استغفار از انجاف و سخت	که نفا و منه جهان حالی شود
صد جهان انجاف و دیر نه جاک	که جهان بود دیر و دیر و جاک

در این شعر  
از زبان  
طیور  
است

دید باشی که از حکیم حیدر	تخته خال افتد و برین
لبر کند از تخته بر نفس و نیکار	نابت و شیان از خط گار
همه فلک آرد بدید و همه دین	که بران حکم کند کار و دین
همه نجوم و همه رُوح آرد بدید	همه اول و همه عروج آرد بدید
همه محبت و همه سعادت بر کشد	خانه موت و قیامت بر کشد



جود حساب سیدکم و خوش از آن  
بر نشانند کویا هرگز نبود  
صورت این عالم بر هیچ پیچ  
و نیازی ماب این گنج کورین  
جمله مردان زمان اینجا شدند  
چون نیازی طاقت این نماند

گوشت آن تخمه کبرده سبزه از آن  
آن همه نقش و نشان هرگز نبود  
هست همچون صورت آن تخمه هیچ  
گره این گره کرد و در گنجی نشین  
اند و عالم و نشان اینجا شدند  
که همه کوفه برین کاه تو



گفت مردی راه را از من باز  
هانیف در سال گفت ای پیر زود  
پزگفتا من بدیدم کانیا  
هر جا رج و بلا می پیش بود  
انیا را جز بلا آمد نصیب  
من نه عزت خواهم نه خواری

پرده شد از عالم اسرار باز  
هر چه میخواهی بخواب و کبر زود  
مبلا بودند دایم در رب لا  
انیا را آن همه در پیش بود  
کی رسد راحت بدین مرغ غریب  
کاش در عجز خودم بیکبار می



جز نصیب مهتران دند شد بخ  
 اینیا بودند سر غوغای کاز  
 هر چه کویر از میان جانیه شود  
 گنجیه در بحر خطر افتاده  
 از زینت قدر اگر کاهمی  
 اولان پندار ما نیست از

کَیْفَ اِنْ اَکْرَمَ قُلُوبُهُ کَیْفَ  
مَنْدَ اَمْ تَابَ دَشَارَتِ مِلَّادِ  
تَاثِرِ کَارِی نَفْسِ دُزَانِ جُودِ  
هَمِّ کُفَرِ بَارِ اَفْسَادِ  
کِی شُلُوکِ اِز جُنُبِ دَهْ خَوَامِی  
جُودِ دَرِ اَفْجَانِ کِی اَرِی بَاکِ اَرِی

از مگر میشد ز بهر توشه  
شد ز شوقان غسل دلداد  
باز من منکر جو یستند او  
شاخ فصلم گریز آید چنین  
جون مگر را با غسل افتاد کار  
در طبع دست شد پوند او

دید کند و عمل در گوشه  
در خمر آمد که کو آزاد  
در دروز کند و پیشاند او  
خج پنکوتر بود در انکین  
دست و پایش در عمل شد اسوا  
وز مجید سخت تر شد بنداو



دخود بر آمد که جازر قدر شد  
 چون جوی داف مرد و جوا کندیم  
 کردید ز قادی و قحی فارغ مباد  
 ننگارین تلخ دل آشفته گاز  
 هر در چاه صلی بر روی بسد  
 خیزوان وادی مشک لقطع کن  
 زانک تا با جان و بادل همبری  
 جان بر افشان در زود دل گزینان

و انکیستم تلخ تر از زهر شد  
 بواکان از دنیا بد کین و کیم  
 مرد این وادی بجز بالغ مباد  
 تا بغفلت می کشد از تو زگار  
 کی کنی تحصیل یک غیری و ک  
 باز بر آن جان واز دل قطع کن  
 شیر که در مشرکان غافل ری  
 ور نه زانشفه تا نگر داند گاز



بود شیخی خرقه پوش نامدار  
 شد جان در عشق آن که لبت زبون  
 بر آید آنکه بیند روی او  
 مادر دختر از آن آگاه شد

بر دازوی دختر و سبکان قرار  
 کرد لشکر میزد جود را موج خون  
 شب بختی با سکان در کوی او  
 گفت شمع چون دلت کمره شد



بی اگر برداشت داری این موت  
 ز نیک ماکری و سگاری کوفی  
 چون بود آن شیخ اندیشه شوق  
 بآنکی در دست در بار از شد  
 صوفی دیگر که بود شمس نفس  
 مدت بی سال بودی مرد مرد  
 گفت ای غافل مکن قصه دراز  
 حق تعالی داند این اسرار را  
 چون ببیند طعنه پیوست تو  
 چند کویر کنی دگر از در راه  
 سه پیوسته شدی شیار کوی  
 گر شما اسرار داری شوید

بی به مامت سگاری ویر  
 بدستالی عقد و بهمان کوی  
 خیزد و ایفکند شد در کار بست  
 و بستاند از این کار شد  
 چون جفا کردی گفت ای میهن  
 این چرا کردی و هر کوی که کرد  
 زانکه کردی کوی از قصه باز  
 با تو کرد اندیشه این کار را  
 شک نهاد اندشت مرد دست تو  
 خون شد و یکدم نیامد مرد راه  
 و دشمنایک زن شد اسرار جوی  
 آنکوی از حرف مرا که شوی

گر بگویم پیش ازین درین بستی  
 جمله در خوابید کوی روز بستی





## سوال کردن از پادشاه

<p>آن می‌دید شیخ را گفت از حیض و          کثمتاد و هایشورید این زمان          در نجاست مشک بوی زان چه بود</p>	<p>نکته بر کویش خضر گفت دوز          انگهی من نکته از مردن میان          پیشستان نکته کوئی زان چه بود</p>
---	---

## والدی که بر ترقی حجت

<p>بعد از آن وادی توحید آید          بویها چون بیز بیا یان برکت          کریمی پی عده کراند کوف          چون بنی باشد یک اندر یک مدام          نیست این یک گان احد آید را          چون بروست این ز حد و از عدد          چون آنک کر شد باد هم جاویدان</p>	<p>میرا تقیرید و بخرید آید          جمله سراز یک کر پان برکت          آن یکی باشد درین یک بشکوف          آن یک اندر یک یکی باشد تمام          زان یکی گان در عدد آید ترا          از آن یک قطع نظر کن و ذاب          مرد و راکی هیچ ماند در میان</p>
--	--



گویند دراصل حنوج از همه

جوز همه میخی بود هیچ از همه

## منطق الطير

جهت عالم شرح ده این مایه جز  
همچو نخلی است از صد که رنگ  
از همه هر موم کردی شکر  
رو که جندان رنگ بزرگ چیریت  
هم می بر خیزد انعام شوی

گفت آن دیوانه نامردی عذری  
گفت هست این عالم بر نام و تنک  
گر بدست این نخلی مال دیکسی  
جوز همه مومت و دیگر چیریت  
جوز یکی باشد همه بود دوی

## منطق الطير

کاعدی زبرد کبرستان من  
جز زینت است از کس هیچ چیز  
از بکا آوردی آخر احوال  
بندی غیر اگر احوال نه

گفت پیش و عمل آن پیر زن  
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز  
پیر زن در خیال گفت احوال  
تو درین راه مرد عقد و حل نه



سر زاده رَدیده اینجا غیر نیست  
 هم جز و گم را اینست دیک زمان  
 هم در و هم در و هم با او بود  
 هر یکی را آن هم روز اهل غیب  
 عاقبت روزی بود کار آفتاب  
 هر که او را آفتاب خود رسید  
 تا تو با منی که و بد اینجا بود  
 و ز تو مانی در وجود خویش باز  
 تا که از هیچی بد نیاز آمدی  
 کما شکی که اکنون جز اول بودی  
 از صفات بد بکلی پاک شو  
 تو که کار این که اندر زنت  
 نماز و کردم با تو اندر هر ده اند  
 که بر موی فرا ایشان کنی

زانکه اینجا کینه نیست و زینست  
 هم جز و گم را اینا ندجا و دات  
 هم بر و زان هم ریه از نیج بود  
 آفتاب دارد اندر غیب غیب  
 با خود شکر کرد بر اندازد نقاب  
 و یقین میان که نیک و بد  
 جز تو که کشتی همه سودا بود  
 نیک و بد پیوسته در راه باز  
 در گرفت خود که قنار آمد  
 بی تو از هستی معطل بودی  
 بعد از آن بادی بکف با خاک شو  
 چه بلید یهانت وجه کلش را  
 خسته اند خوشن کرد کرده اند  
 هر یکی را هیچ مد تعبان کفی



هر گویی نادم خرمناز هست  
 گزیند نای ز یک یک پاک تو  
 و نه ز رخا که کردم چه مار  
 تا کی ای عطار ز حرف مجاز  
 مرد سالک جز زیند انجایگاه  
 که شود ز یار که پند آیدان  
 جز و کرد دکل شود نه کل نه جزو  
 هر چهار آید بزون از هر چهار  
 درد پیرستان از میر عجب  
 عقل انجا کینست افتاده بد  
 در بر هر که این نیست تا فتنست  
 خود جوانگر نیست موی و دجها  
 که به این کس نیست کل هم از گشت

تا پیرد ازنی شود و ز رخ کار هست  
 خوش نجواب اندر شوی در خاک تو  
 می کردند تحت تا روز شمار  
 بر سر اسرار و توحیدای باز  
 جایگاه مرد بر خیزد ز راه  
 کل کرده دنانک کو یا آید او  
 صوری باشد صفت نه جان عضو  
 مدد هزار آید فزون انصد هزار  
 مدد هزاران عقل پی خنک لب  
 مانند طفلی کوز ماد در زاده کرد  
 سر ز ملک مرد و عالم تا فتنست  
 جویش آید سر جو موی و دجها  
 که وجودش و عدم هر از گشت

حکایت



کُنتَ لِقَمَّانِ سَرِخِی کایِ آله  
 بندِ کوپَرِ مُدَشادِ شَرِکَتَد  
 مَن کُفُودِ دَرِ بَدِ کِی ای بَادِ شَاه  
 بندِ بَرِ غَمِ کُتَمِ شَانِ بَرِ بَخْش  
 هَا نَفِی کُنتَ از حَرَمِ کایِ حَامِ مِطَا  
 مَحُورِ دُ عَقَلِ وَ تَکْلِیفِ بَهْمِ  
 کُنتَ اَمِی مَرِ تَرِ اَخَوَانِ مَدَامِ  
 بَرِ تَکْلِیفِ دُ عَقَلِ اَمَدِ بَرُونِ  
 کُنتَ اَکُونِی نَدَانِ شَمِ کِی شَمِ  
 بَدِ کِی شُدِ بَحُورِ آدِی مَن نَدِ  
 فِی صِفَتِ کُشَمِ بَکُشَمِ فِی صِفَتِ

بِرُمِ وَ سَرِ کُشَمِ وَ کُزِ کُزَدِ وَ  
 بَرِ خَطَرِ بَدِ هِنْدِ وَ لَدَا شَرِ کُتَد  
 مَن بَحُورِ بَرِ یَدِ کُزَدِ مَامِ مَوِی شَاه  
 بِرِ کُشَمِ خَطِ اَنَا دِ بِرِ کُشَمِ  
 مَرِ کِی اَوَزِ بَدِ کِی حَامِدِ حَلَامِ  
 تَلِ کِی اَزِ مَرِ دُودِ نَدِ قَدِ مِ  
 عَقَلِ وَ تَکْلِیفِ نَدِ اَیْدِ وَ السَّلَمِ  
 پَایِ کُوبَانِ دَشِ مِرِ دَرِ جُونِ  
 بَدِ بَارِی نِیَشَمِ بَرِ جِی شَمِ  
 دَرِ دُودِ عِلْمِ وَ شَا دِی کَمَانِ  
 عَارِ فَرَا مَاتِ دَارِ مَرِ مَرِ مَتِ



از قصا افتاد معشوق در آب

عاشق خود را جدا نمکندانند آب



چون رسیدند ایزد و من بایکدی کر  
 که من افتادم در زیر آب روان  
 گفت من خود را داب انداخته  
 روزگار عفت باشد فی شکی  
 چون تو من باشی و من تو بودم  
 چون دوی بر کشت در کشتی  
 تو درین که کرد تو چند این بود

آن یکی برشید ازین کای مجرب  
 از جه افکندی تو خود را در میان  
 زانک خود را از تو می شناخته  
 با تو می قوت می و من بی خبر  
 هر دو من باشم یک من و التمس  
 چون دوی بر خاست و حیدت یافت  
 که شدن که کن که نفریدان بود



گفت دوزی قرخ مسعود بود  
 شد بهر ایدد پیل و سپاه  
 شد بر او هم آیان و هم حسن  
 بود روی عالم از پیل و سپاه  
 چشم عالم همچنان لشکر دید

رو در عرض لشکر مجمود بود  
 بود بالایی برانجا رفت شاه  
 هرینه منکر دد عرض انجمن  
 همچو آن مود و ملخ بیکر فتنه راه  
 پیش آنان لشکر کنی دیگر دید



پس ز بان بکاد شاه ناموژ  
 هست جند نیریل لشکر از سر  
 کرجه این بدلفظ شاه نامدار  
 شاه را خدمت نکرد این جای بکار  
 شد حسن اشقه و گفت ای غلام  
 تو جزین استاده عینه یزدی  
 تو چرا مرمت نمیدانی و فکاه  
 چون ایام القصره بشود این خطا  
 ملک جواب گفت کی ویدی راه  
 یا بخاک افند بجواری پیش او  
 پیشتر از شاه و کمتر آمدن  
 من کیم تا سر بیدگان آفتم  
 بنده آن اوست و شریف آن اوست  
 آنچه هر روز از شاه میرونی کرد

با ایام حاکم خود گفت ای پسر  
 من همه آن تو توشت لطلای من  
 تحت تازیغ بود ایام و برقرار  
 خود مکنت او کبریا گفت شاه  
 تو کند شایست جند یزدی  
 پشت خم نه می و بنگی خدایت  
 خوشنایوب این بوده و پیش شاه  
 گفت من است از موافق و جواب  
 که کند خدمت به پیش باغ شاه  
 یا خضر که بیدریازی پیش او  
 جمله باشد در برابر آمدن  
 در میان خود تا بدین آواز  
 من کیم فرمان همه فرمان داشت  
 فان گم کو با ایام از آمدن کرد



کرد و قال الخطبه دانه گشتد  
 من و دين معوض گها آيمد بديشد  
 من گستر خدمت نه دندستايمن  
 چون چمن شود اين حق لانا باش  
 خطبه دادم من که مرا قيام شاه  
 بس حسن گشتن گود و کج جواب  
 کرم و شه هرد و بلم بودي  
 ليک چون تو محرم آق نپشي  
 بس چمن تا و ديه شهيد شاه  
 چون دنان خلوت نه مابعد هه  
 شاه گفت خلوت آمد از کوي  
 گفت هر که مگر کمال لطف شاه  
 در روي پر تو آن ليک نظر  
 از حياء آفتاب فر شاه

مي نمازد نامکا فاش گشتد  
 من چه باشم يكجرا آيمد بديشد  
 من گستر داد بر آيمد  
 گفت ايخت اي يان چمن شاش  
 لا يق هدم بعد اتمام شاه  
 گفت يني ايش و گفتن مو  
 اين سخن تا تحت محرم بودي  
 چون بگوي چون تو سلطان نپشي  
 شد حسن يزان حجاب از نيام  
 که حسن موي شود بود حسن  
 از جواب خاين باش باز کوي  
 و گشت موي من منگين نگاه  
 محوي کرده در جودم سد بس  
 باک بري خيم از شاعت



جرن نمی ماند ز من نام و جوه  
کز تو یک لطف و کرمند پیکنی  
سایه کز کمر شود در آفتاب  
مست یازت شایه در کوی تو  
جرن شد از خود بنده فانی نماید

جرن بخندت پشت افش در سجده  
آن خنار ندی تو بخورد سبکی  
ندکی آید خدیو در هیچ باب  
کمر شد در آفتاب زوی تو  
هر چه خواهی کنی در دلی افتاده



بعد از آن وادی حیرت آید  
هر نفس اینجا جوینی باشد  
آه باشد در باشد سوز مهر  
از بر هر موی هر کس نه بسیغ  
آشی باشد فشرده مرد آه  
مرد حیوان جز رسد اینجا بگاه  
هر که زد تو چند بر جایش رستم

کارده ایرود و حسرت آید  
مرد می اینجا در بی باشد  
دور و شب باشد نه شب نه روز  
می جگر خون می نگارد ای دروغ  
یا بخی بر شوخته آذر داهن  
در تحیر ماند و کز کرده راه  
جمله کده باز او کز من هم



کند و کویه سستی یانه	نیشق کوی و کوی سستی یانه
در میان یا بنو فی ان بیات	بر کسای یا بنو فی یا عیان
فای یا یاتی یا همد و کوی	یانه همد و کوی یانه همد
کوی اصلا می نلای غنیمت	و ان نلای همد نلای غنیمت
عاشقم اتا نلای بر کسای	نه مسلمانه کافر بر کسای
لیک ان عشق نلای اکسای	همه دلی بر عشق و ان همه دلی



خسروی کافا و در فر مانند	مختاری حرم شاه دنیا و انفس بود
از نیکویی بد از شک پیری	یوسف و چاه و خندان بر سر
طرا او صد دل مجروح داشت	هر سر مویش بر کسای انداخت
ماه زویش مثل مهر و سر آمد	وانکه از ابرو و سر صد قوس آمد
جود ز قوسش بران آمدی	قاب قوسش بران آمدی
کز مستش زمرگان خار را	دزدان افکندی بی شیار را



رُوی از علی و شریف جبهه  
دند و یا فاش که جازا قوت بود  
چون بخندیدی لبش آیت حیات  
هر که کردی در زخندان نگاه  
آمدی قصه پیش پادشاه

هفته عدایه از ماه سپهر  
دایم از روح القدس مبعوث بود  
تشنه مرد ز فزایش جبهه رگات  
اوقاتش سبکوز در قصر جاه  
از خدمت غلامی مجرمانه

بوم غلامی نیکنه او دارد جمال  
ملکه زاهره عازم در نوا

ملکه زاهره عازم در نوا  
بوم غلامی نیکنه او دارد جمال

در بسط عالمش همتا نبود  
هر که میدیدی روی چون ماهی  
مدهر از آن خلوت باز روئی  
کرد نفی از قصاد ختر نگاه  
دل بندش رفت و در خود افتاد

مثل او در جز سر عو کابود  
بود سر کالی فروجا هنر شدی  
خبر ماند ندی در آن خود پند  
دید روی از غلام پادشاه  
عقل او از بهر پرفت اوقات



عقل دفت و عشق بروی نقد کرد

جان شیرین بر لب لعل نقد کرد

میت و باغ غنچه های کز

عالم و سرورانی چند کرد

میگذاخت از سو و میسوز  
بود او راده کینه مطهره  
جمله مونسقار زن بلبل ساری  
حال خود در حال با ایشان بگفت

در گداز سوز دل در آشتیاق  
در آغوش محبت عالم مرتبه  
لحم داودی ایشان جاز قزای  
ترک نام و تنک و ترک جان گفت

مویکشانند عشق جانان از انصاف

جان جانان جای کجای آید بنگار

گفتاگر عشقم بگویم با غلام

در غلط افند که هم نبود تمام



مشته را هم ز یاز دارد لیلی

که غلامی را نشد چون من کینو

در کعبه قصه خود آشکار

در کعبه قصه خود آشکار

صد کاب صبر بر خود خوانده ام  
از منی خواهم که آن سروشی  
که چنین مقصود من حاصل شود  
چون خوش آواز شودند این

چون کنم فی صبرم و مد ماند ام  
لبس قامت او نیاید آکمی  
کار جان من بکام دل شود  
جمله کشند تر که دل ناخوش کن

باز آید و باز آید

باز آید و باز آید

ای کینک شد کون پر غلام

گفت حالی تا میشد دزد و جام



دانشی پویر دنیای فکند

مهرن جودان غلام از غایت

روز تابان غلام نیمروز

روز تابان غلام از غایت

هر نهادند آرمای بر بسترش

زود بخت زدنش آید نه

هم شب چون هم سق از غلام

لا جرم پویر دنیای فکند

کلان دنیای کجای از غایت

بودت و از دوار بخبر

مشاققتان و غایت

در نهان رود پیش دخترش

و در روز و شب از غایت

جسم چون ز کجای از غلام



دید صبری مجبور بود و تر آن نگار  
 خبر بود شمع می افروختند  
 برگشیدند آن بنان یکصد سماع  
 بود آن شب می میان جمع ده  
 در میان آن همه خویش کام  
 ماند بود او چرخ نه عقل و نه جان  
 شیه بر عشق و زبان لال آمده  
 چشم بر رخسار و لذت داشت  
 هر شام بر بوی عنبر ریافته  
 دختر در حال جای می دیداد  
 چشم او در جهنم جان میباید  
 چون نمی آمد ز بان شکار کرد  
 هر زمان از دختر مجبور نگار  
 که لبش نابوخته دادی چون شکر

تحت دیرین کنارش لکانه  
 مجبور میزدن خود ز می شوخند  
 عقل بجا ز کرده دل ز رادیع  
 مجبور خود شدی بنور شمع در  
 که شده در جهنم دختر غلام  
 نه دیدن عالم بمبسی در آن  
 جانانانند و در حال آمده  
 کوش بر او از موشیقان داشت  
 هر دم هانش آتش تر یافت  
 مثل می زابوخته در نویداد  
 بر رخ دختر همی حیران میباید  
 اشک می بارید روی خازید سر  
 اشک بر زویش میباید صد هزار  
 که نمک در بوسته کردی بی جگر



که بر بکان گدازد زلف سرکشش  
 و آن غلام است پیش و پس و آن  
 مده و ز نظر آن یوسف آن غلام  
 چون بر آید صبح و باد صبح جنت  
 چون بخت آن غلام سعاد  
 مبدان آن چون آن غلام شیم بر  
 شورا آید و نمائش سر جبه بود  
 که چه صبح این صبح سر جبه کرد  
 مست در زده جامه بر خود پال کرد  
 قصه پندیدند آنان شمع طرا  
 آنچه مزید در میان است و خواب  
 آنچه تنها بر من حیران گذشت  
 آنچه مزید در میانم گفت باز  
 هر گوی گفتند کاه از اندکی

گاه گدازد در دوجادوی خوشتر  
 ماند بد با خود با خود جیم باز  
 که بر آید صبح آن شرق تمام  
 از خروید شد غلام آنجا زدشت  
 نقد بدند در بجای خویش باز  
 یافت آنرا اندکی از خود خبر  
 بود و چون بود آنان شور و جوش  
 آب او یکدشت آن بالای سدر  
 موی بر سر کند و بر سر خاک کرد  
 گفت توان نمود این قصه باز  
 هیچ کس هرگز نپند آن خواب  
 بر کسی هرگز ندانم کان گذشت  
 زین بجای ترغیبند هیچ را  
 با خود آید باز کوی از صد یکو



گفت من افتاده ام چون مضطرب  
 میخیزم جویندم همه  
 عاقل گفتش که خواب دیده  
 گفت من آنکه نیم ناز می  
 می نمانم گانمستی دیده ام  
 دین عجب تر حال بود در جیمهان  
 توانم گفت نه خاموش بود  
 ز مای محو می کرد در جان  
 دیدم ام صاحب جمالی که کز کلاه  
 چپت پر میخیزد او آفتاب  
 چون نمی دانم چگونه می پیش ازین  
 من جو او دادیدم و نادیدم ام

گان همه من دیدم ام یاد دیگری  
 من دیدم که چه من دیدم همه  
 که چون دیوانه و شوریده  
 که بخواب دیدم یا بنار می  
 یا بهشیاری صفت بشنیده ام  
 خالق نه اشکارا نه نهان  
 نه بیان این و آن مد هوش بود  
 نه از ویل ذره می یابم نشان  
 و بردش محکم در هیچ جای  
 ذره و آه اعلم بالصواب  
 که چه او دادیدم ام من پیش ازین  
 در میان این و آن شوریده ام

حکایت



نادر ی بن خاک و خرد و کینست  
 گفت این زن برد از آن مردان سبق  
 کرد که این گم شده ماندست دور  
 رخ او چون حال یمن داند که <sup>حقیقت</sup>  
 شکل انداخته این غم زنده  
 مرا مصلوم نادر روزگار  
 من نه آگاهم چو حیران شده  
 این زن از من چون هزاران گوی  
 من بپر دم بوی و این حسرت مرا  
 در چنین منزل که دل شد نابدید  
 دستان عجل ناسر گم شده است  
 هر که او بخارشد سر که کند

راه پنی سوی آن زن نیکو نیست  
 زانکه جزو نمانست می داند بحق  
 و ز که افتادست و میان ناصب  
 داند او تا بر که می باید کینست  
 روز و شب بیشه و ماهر نده  
 بر که می گویم جو باران از زاده  
 که که دود افتاده ام چو بران شده  
 زانکه از که کشته خود بوی مرد  
 جزو نمانست و گشت در حیرت مرا  
 بل که شده مهر نیز منزل نابدید  
 خانه پیدا در از که گم شدست  
 چاره خویش نادر که کند

که گسی انجای ن در یام فو  
 بر کل در یک نفر در یام فو





موفی میرفت و آوازی شنید  
 که کلیدی یافت اچا بکا  
 کرد در منبته ماند جون گستر  
 صوفی گفت که گفت خسته بش  
 بر در بته جویشنی بی  
 کار تو هلت دشواران من  
 نیست کارم زانه پای نه سری  
 کار کن صوفی بیهشتان فی  
 نیست مردم زانصپی جز خیال  
 هر که گوید جون گستر کوجون مگر  
 هر که اودر قادی حیرت فناد  
 حیرت و سر کشی تا کن دم

کان بکینکت که کردم کلید  
 زانکه در بنست و من بر حال راه  
 غصه ام پیوسته ماند جون گستر  
 در جوی دانی بد کو بته بامن  
 هیچ شک بود که بکشاید کی  
 که تخیر می شود دآن من  
 نه کلیدم بود هر که نه دری  
 بته یا بکشاده در قایما فی  
 می نماید هیچکس تاجت حال  
 تا کون جون کرد اکون مگر  
 هر نفس در صد جهان حیرت فنا  
 بی جو که کرد ند من بی جونم



و بماند کاشکی نه دایمی  
کذا ایمان کشت و ایمان کهرشد



شیخ نصر آباد را بگرفت در د  
بعد از آن موی سفید و سن قزاق  
در دلش تابی و در جانش بی نظی  
آمدن از سر به عیوی و لاف  
گفت که من ای بزرگ روزگار  
کرده بچندین جمع و چندین سردار  
این چنین کار از سر خافی بود  
این کلامی شیخ گردان راه بگفت  
شیخ گفت تا حال من تحت او فنا  
شد ازین آتش مرا خرم میسازد  
کرد چیل جمع بر تو کسل این مرد  
برهنه ویدش کی بیا یک ازار  
بسته ز ناری و کفاده کفنی  
کرد آتش کار بگری و نطوفان  
از جمع کار رفت آخر مرم دار  
حاصل از جمله آمدگار بی  
اهل دل از تو بد نامی بود  
بی نماند از تو آتش کار بگفت  
آتش در خانه و زخمت افتاد  
کاد و کل نام و تن من بسازد



می نماند چنانچه درین پیش مر  
کی گذارم نام و منکر این زمان  
از کینست و کعبه پیر از آمدن  
همچو سر صد حیرت آید بدید

گفته ام کالیو کار خویش مر  
بگردناید این چنین آتش بجان  
تا اگر فشار چنین کار آمد  
دنه از حیرت آید تباید

## حکایت

دیدم پر خویش را یک شب بخواب  
کار تو بر کوی آفرینش  
تا اور بنی سخن حیرت خستم  
گای تو جوشت اینجا باز کوی  
بی گزم دل بریدن از نیت دست  
از شما حیران تر اینجا یکبار

نوریدی دل چون آفتاب  
گفت از حیرت دل در خون  
درد فرات شمع دل افروختم  
من ز حیرت گشتم اینجا از جوی  
پیر گفتش مآذام حیران و مست  
تا بسی در قدر این زمان حیا

دنه از حیرت حق بمر

پیش از صد کوی در دنیا مرا





بعد از آن وادی فقر شتافت  
 عین این وادی را موشی بود  
 صد هزاران سایه جاوید تو  
 بحر کلی جز بحیرت کرده رای  
 مرد و جان و غیر آن دریا پس  
 هر که در دریا و لک عود شد  
 دل و دین و دای بر آسود کن  
 گر از نیر کعبه بودی بارش دهند  
 تا لکان مرد و مرد این سر د  
 کردند اول قدم زین بن جیوه  
 چون همه در کام اقل کردند  
 عود و هیزم چون آتش در شوند

کبود اینا خنجر کشتن رو ۲  
 کبکری گری و مد هوشی بود  
 که در این یوز یک خورشید تو  
 نقشهای بحر کس ماند بجای  
 هر که گوید نیست این سودا پس  
 دایما که بوده و آسوده شد  
 میساید هیچ جز که بود کن  
 منبع پر کردد بسی رازش دهند  
 جز فرود فتد در میدان درد  
 لاجرم دیگر قدم را کس نبرد  
 و جمادی کبر اگر مردم شدند  
 مرد و بیک جای خاکستر شوند



این جودت مرده و بکاران باشد  
که بکیدی که شود در بحر کلا  
لیک اگر باکی درین دریا رود  
جینش او جینش در پیا بود  
نبود او و او بود چون باشد این

در صفت مرد و زنان باشد  
در صفات خود فرو ماندند  
از وجود خویش ناپیدا رود  
او بود در میان پیا بود  
از خیال عقل بیرون باشد این



لیک شمع عشق و طوبی به بحر باز  
تا جود در عشق بکلیت نام  
چون شود محض جو جوئی تر از  
هر که چون موئی شود در کوی او  
کز تو هستی راه پر و پله و ز  
کز سر موئی نماید از خودت

بامریدی گفت دلیم غی کماز  
بس سوی آن صف جو موئی نام  
بایکامو شانه ت بکلف نام  
یشکی موئی شود در موئی او  
موئی در موئی این جینش در نیکو  
صفت و وزخ بر بکاید از بدیت

حکایت



بامشقی ز قندی مگر خوشی به کجاست  
 گفت بنکویند فردا کرد کار  
 سده هزاران سال بد هذب و ام  
 یگر مان آنجا بخود آید و باز  
 زان مبعی که میرد که خوشیم دهند  
 چون گنم آن یک نفس با خوشی من  
 با خدا باشم جو بخود پسیم  
 هر که امدت از میان اینک فنا  
 که ترا هست این دل زیر و زبده  
 غم مخور کاش ز زو غم در چراغ  
 چون بر آن آتش کند زو غم گذر  
 که چه نه بر آتش سوزان کند  
 که تو بخواهی که تو با بخار منی  
 خوشی را اول ز خود بخوش کن

زو بریندند که کز تو ز جنت  
 جو ز دهد شریف رویت آشکار  
 خامیگان قرب خود را بر عوام  
 در میان آرد خود کرده بکار  
 یگر باز در دید خوشیم دهند  
 می باید کشت ز غم خوشی من  
 تا که با خود پسیم بد پسیم  
 چون فنا گشت از فنا اینک فنا  
 بر صراط و آتش سوزان کند  
 دوده پیدا کند چون به زاع  
 از وجودت زو غمی آید بد  
 خوشی را قلب و آن کند  
 زو بد ز منرا که والا رنی  
 که بر آید از عدم در پیش کن



کانه پُران فتاکن نوشت	جامه از نیستی در پوش نو
طیلان لوزیک در بر فکن	بستر که گاشتی در بر فکن
رخس ناچیزی بران بجای هیچ	در کتاب محو که باور هیچ
بی میان در کبی ز یوز بند	در میان در کبی ز یوز بند
بعد از آن در چشم کز کحل بود	طس کز چشم و زهر مکنای رود
بس از بر قیسم دوم که هیچ باشت	که شوق زهر پیکم که شوق
تاری در عالم کس بود کز	همچنین می بود بر آسود کس
نبت ناز عالمی موی خبر	کز بود زین عالمی موی شد



در مضیق طالب شمع آمدند	یکشی روانگان جمع آمدند
کو خبر داند ز مطلوب اند کز	بملکی کشند می باید یکس
در قضای قصر یافت آن شمع نو	شد یکی بر وانه تا قصری زدور
وصفا و بر قد و هم آغاز کرد	باز گشت و در خود باز کرد



نایدی کوفت در جمع می  
 شد پیکر پیکر کشت از نوید  
 بر زان در بند مملوب شد  
 باز گشت او نیز و مشورتی نداشت  
 نافتد گشت این نشان نیست ای  
 دیگری رخسار می شد صفت  
 دست دگر که با آتش هم  
 جو گرفت آتش ز سر تا پای او  
 تا آید ایشان جودیدان دور  
 گفت این بویانه در کار نشو  
 آنک شد مهر خیز مهرت آید  
 تا نگردد بخیمه از آتش و جان  
 هر که از مو و نشانت باز داد  
 نیست عمرم نقره انجایگاه

گفت امدانیت زان شمع آگهی  
 همی زان شمع ز داند و داند  
 شمع غالب گشت او و مغلوب شد  
 اندصال شمع سر جی باز گشت  
 میسر آن یک کوفت از نوید  
 پای صوبان بر سر آتش  
 هر پیکر تا حکم کرد با او خوش  
 شرح شد چون آتش از اعضای او  
 شمع با خود کرده مهر دگر ز نور  
 گر چنانکه او خبر داد است  
 از میان جسته او داد و خسته  
 گنجید یل و نجات از یک نشان  
 صد خط اندر خون جانت باز داد  
 در کجده میگردانجایگاه





مَوْجِ مِيقَ جَزْجَزِ مِثْلِ  
 تَاوَلِ بِخُورِ سَرَانِ بَرَكَرْدَه نَدُ  
 رُبِ نِوشَانَتِ تَاوَرْدِ وَدَفْتِ  
 مَرْدِ كُشْتِ اِيْهَمَه دَعْوِيَه كَاَزِ  
 تَاكِ تَوْدَمِ مِزِ وَ مَسْدَمِ نَه  
 كَرِ بُوْدِ مَوْيِ اَصْفَا فِ دَرِ مِيَا نِ  
 كَرِ تَوَحُّو اِهِي تَلَوِيْزِ مَسْجِدِ رَنْجِي  
 هَرَجِه دَا زِي لِيكِ لِيكِ اَزْ حُوْدِ بَا رَكُنِ  
 جُوْزِ دَرُوْشِ جَمْعِ شُدِ دَرِ جُوْزِي  
 جَوْنِ نَمَانْدِ لِيكِ وَ بَدِ مَقْلِسِ سَوِي

نَدِ تَقَاوِيْ بِجَكُ سَكِرِيْ سِي  
 كَفْتِ اِيْكَ اَزْ تَقَاوِيْ حَرِيْدَه بَرْدِ  
 عَالِ رَهْقِيَا نَا نِ رُوْدِ وَ دَفْتِ  
 مَرْدَه كِي كَوِيْدِ عَزْ شَرِيْ بِلَا نِ  
 تَاكِ مَوْيِ مَانْدِ بِحَسْمِ نَه  
 مَسْتَصَدِ عَالِ مَنَافَتِ دَرِ مِيَا نِ  
 تَاكِ مَوْيِ مَانْدِ شُكْلِ رَنْجِي  
 بَرِ جُوْدِ دَرِ خَلَوِيْ اَعْمَا زَكُنِ  
 وَ بَزْدِ اِيْجَه پِيْكَ وَ بَدِي  
 بَرِ فَنَاءِ عَصْرِ نَا لَوِيْ شَوِي





بود شاه ماه ز روی خورشید و  
 کن بحسن آن بسد مهر گزید داشت  
 خاک او بود ندو لبندان همه  
 گشت آن ماه پسدا آمدی  
 روی او را وصف کرد روی نیست  
 کرد رخ کردی از آن زلف و ماه  
 زلف عالم شود از شمع طراز  
 وصف است زلف آن صاحب جمال  
 بهیم چون رخسار اگر زهم زدی  
 خنده او چون شکرت کردی تاز  
 از معانی نیست خرد معلوم هیچ  
 حمد ز نور به به پرتو آمدی  
 زنده جان و جفا بود آن بسد  
 چون برون راندی سوی میدان کوش

داشت جزو عیش و یکنواست  
 هیچ خلق آن حشمت و آن عزت داشت  
 بنده ز نفس غدا و ندان همه  
 افتاد و تو بهیچدا آمدی  
 تا که صفنا ز روی او کس نبست  
 سده از آن دل فرود تو بجای  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 هیچ نتوان کرد در نجای مال  
 اتی در جمله عالم ندی  
 سده از آن کل شکفتند باز  
 ز آنکس توان گفت از بعد و هیچ  
 مرز موی صفحت آمدی  
 مرجه کویر پیش آن بود آن بسد  
 برهنه بود پیش تیغ از پیش و پس



مگر سوان بر کدی نیکاه  
 بود و توبی کدا و چندی خبر  
 قیم اندوز عجز و آشفتن داشت  
 چون یافت آن درد را هم پست او  
 زود و بک روی او نشسته بود  
 هیچ غم را نبود در جبهان  
 زود و بک روی او نشسته بود  
 زنده زان مدی کدای ناصبور  
 گمانا زان دوزخ جز نیامادی  
 در جبهان بر خاشی صدر شخیص  
 جاوشان از پیر و از بیری شدند  
 بانک بر دابر دمیست و عماه  
 جز نبندی بانک جاوشان شاه  
 عشی او زدی و دوزخ ماندی

بکر قندیر در شامه ز راه  
 و سر و بر شد عشق آن بس  
 جان می شد زهره کهن داشت  
 عشق و غم در جان و دل می کشاد  
 جسم آن خلوج جهان بر بسته بود  
 همچنان می کشد آن غم در پهل  
 منتظر نشسته بود و دل در پی  
 گمان بیک گاه بیک شوی ز دور  
 جمله بازار بر غوغا اندک  
 خلق یکسر آمدندی در کسیر  
 هر زمان دوزخ صد گری شدند  
 و بیک و تنک بکری سپاه  
 سرکشش و یغتاوی بر راه  
 و دوزخ و دوزخ بیرون ماندی



چشم بایشو دان در صند عراز  
 گاه جزئی بشدی آن ناز آن  
 گاه بفری ز آهش امشک او  
 نیم کشته نیم مرده نیم جان  
 این چنین و از چنین افشاده است  
 زیند ز سایه بود آن چرخ  
 میشد آن شه راده دوری بایست  
 دور با مدینه و بجزیش شد  
 جند خواهر شوخت جان خویش  
 این سخن میگفت آن سرگشته مرده  
 جز بیکش از کشته اهل هوش او  
 جاوش شه راده ز آگاه شد  
 گفت بر شه راده تو شهر یار  
 شاه از غیرت جان مدهوش شد

ناله و بگریشتی کار کار  
 گاه خور آن ناله و کشتی روان  
 گاه اشک شوختی از شک او  
 مدتی دسوی بود فریسمان  
 آنجناب شه راده جز آن بدست  
 خواست تا خوردند در کید پر  
 آن کمالیک پست ز در جایگاه  
 گفت جانم رفت عقل از پیش شد  
 پشت مبر و طاق من پیشان  
 هر زمان بر شک میرد سر زرد  
 بر روان شد خور ز چشم و گوش او  
 صد عمر ترک کرد و پیش شاه شد  
 عشق او بدست زندی بهتار  
 کز نقا و مغز او پر جوش شد



گفت بر خیزد از شر کشید  
 در زمان آن حبله خیل از شا  
 بر بوی دان بدند شر کشان  
 نه بدرد در میخک آگاه بود  
 چون بریزد از او درد شر و زیند  
 گفت مهله در ز بهر کرد کار  
 مهله از آن و ز خیمه ناک  
 بر میان جد و گفت ای آتش  
 پیش از آن که جان بر آید بخیر  
 تا به پیش روی او یکبار نیز  
 چون به پیش روی آن شه زاده  
 باد شاهان بد حاجت خواه تست  
 مست از جان بند این منور  
 چون تو حاجت ی برانی صد هزار

پای بسته سرگوشه از شر کشید  
 حلقه که ندیده آن کد ا  
 بر سر او گشته خلق جان نشان  
 نه کس از آن شفاعت خواه بود  
 ز آتش حیرت بر آمد در و فیر  
 تا که یک جد باز ی زید از  
 تا نهاد او روی خود بر روی خالک  
 جز بجای آمد گفت شاه و کاه  
 نغیر کردن جمال آن بند  
 جان کنم بر روی او از شر زیند  
 صد هزار از جان تو انداد خوش  
 مایه تست و کشی راه تست  
 کشدم عاشق پیغمبر کا فر هنوز  
 حاجت من کرد و اکانم برار



جَوْنِ بَخِشَانَتِ اَنْ حَاجَتِ اَنْ مَظْلُومَ  
 بَرِ شَوْدَ اَوَا زَاوِ سَهْمَانِ وَ زِيَرِ  
 رَفْتِ پِشِ بَادِ شَاهِ وَ مَحِي كَرِ نِشِ  
 زَارِي اَوْدَرِ مَنَاجَا شَرِ يَكُفْتِ  
 شَاهِ رَا دَرْدِي اَزِ وَ دَرْدِ لُ فِتَادِ  
 شَاهِ يَا لِي كُفْتِ اَنْ شَهْرَادَه رَا  
 اِيْنَ رَمَازِ بَرِ خِزِرِ وَ زِيَرِ دَا زِ شَوِ  
 مَسْمُومِ خَوِشِ رَا اَوَا زِ دِ  
 لُطْفِ كَرِ بَا اَوِي كِه قَهْرُ كُنِيْدِ  
 اَزِ دَهْشِ بَرِ كِيُو سُوِي كَلَشِ اَزِ  
 رَفْتِ اَنْ شَهْرَادَه يُو سُفِ مِشَاكِ  
 رَفْتِ اَنْ خَوِشِيْدِ رُوِي اَنْ شِيْرِ  
 رَفْتِ اَنْ دَرِ يَا يِ كَوِ مَرِ خَوِشِي  
 اَزِ خَوِشِي اَبْجَانِي كِه بَرِ سَرِ زَسْتِ

تَوَا فَا مَدِ مَكْرِ بَرِ جَا يَكَا  
 دَرْدِ كَرْدِ شَرِ لُ زِيَرِ دَا زِ نَفِيْرِ  
 حَالِ اَزِ دِلْدَا دَه بَرِ كُفْتِ كِه جِيْتِ  
 دَرِ مِيَا نِ سَحْلِه حَا جَا شَرِ يَكُفْتِ  
 خَوِشِ شُدِ وَ بَرِ عَفْوِ كَرْدِ لُ فِتَادِ  
 سَرِ مَكْرِ دَا زِ اَنْ نِي پَا يِ افْتَادَه رَا  
 پِشِ اَنْ سَرِ كَشْتِه خَوِشِ خَوَا زِ شَوِ  
 يُو دِلِ تِ اَوْدِلِ اَوَا زِ دِ  
 نُو شِ خَوِشِ بَا اَوِي كِه رَهْمِ وَ جِيْدِ  
 جَوْنِ يِيَا يِ بَا خَوِشِ سُوِي مَنَا رِ  
 نَا نِشِيْدِ بَا كِه اَوِي دِيُو مَالِ  
 تَا شَوْدِ بَا دَرِ خَلُو تِ نِشِيْنِ  
 تَا كُنْدِ بَا قَطْرِ دَنْتِ اَنْدَرِ كُشِي  
 پَا يِ دَنْ كُوْنِيْدِ وَ دَنْ سُوِي بَرِ زَسْتِ



آخر آن شه ناده زير داز شد  
 آن كنداراد نهلاك افتاده بود  
 ناله آن غمز و غمز كل شده  
 محو گشته كمر شده ناجيز هم  
 چون جهان زید آن بخت افتاده را  
 نوازش لبها نكند اشك از نياه  
 اشك چون باران روان گرد آردمان  
 هر كه او در عشق صادق آمدست  
 كز صندق عشق پيش آيد شدا  
 عاقبت شهزاده خورشيد فر  
 آن كندار او از شه نشيد بود  
 چون گدا برداشت دوى آن خاك رده  
 آتش سوزنده بادر يافى آب  
 بردان درويش به دل آتش

جز قنات فتنه يفتاز شد  
 سرگون به موي خاك افتاده ديد  
 عالمي بر حصار حاصل شده  
 زير بخت چو ديد گر آن بخت هم  
 آب در چشم آمد آن شهزاده را  
 بر نوى آمد مگر با اشك شاه  
 كشت حاصل منه جهان درد از ما  
 بر تر چشود عاشق آيدست  
 عاشقت به شوق خورشيد آيد برا  
 از سر لطف آن كندار اخوان فر  
 ليك بسيارى ز دودش دیده بود  
 در برابر ديد روى يافى شاه  
 گنج مى خوردند ناله بهج تاب  
 قز بخت افتاده بادر يا خوشي



جان ملک با وفد و گفت ای شهیر یاز  
 یاجت این لشکر کجاست و کجاست  
 نفس ز دستان بچسبید و میزد  
 جرن و مصالح و لبرش معلوم شد  
 سالکان داشتند در میدان در  
 ای وجودت با عدم آهسته  
 تابناشی مدتی نرسد و زبدر  
 دشت بکناد و جوهر فیهسته  
 بر میان این فضا صد گنه راز  
 این جو گارنت مردانه درای  
 که نخواهی کرد تو این جاییا  
 جفا ندیشی جو من بخیر شو  
 نادی آخر بدویشی در منی  
 من که از من مانده ام نه غیر من

جو چنینم می توانی گفت راز  
 این بگفت و کویا هرگز بود  
 میجو شمع از خندید و میزد  
 نانی مطلق شد و بعد هم شد  
 تافت ای عشق با من دانه کرد  
 لذت تو با امر آهسته  
 کی توانی یافت ز آسایش خبر  
 و ز خلاصه پیش بر نیسته  
 گفت بر او و لیک از روی نیاز  
 عقل بر هم شوند و جان درای  
 یک نفس باری بظن آن پیا  
 یک نفس در خون جگر اندیش شود  
 در کمال وقت بخیریشی  
 بر ترانت از عقل خیر و سیر من



کَم شَدَم دَر خُوشَن بَخَارِ کِ	جَاه مَزَنِشَت جَو بِخَارِ کِ
اَفْتَاب فَتَر جَوَن بَر مَزَنِشَت	مَر دُو عَالَمِ کَم زِ بِلَا نَدَرِشَت
مَن جَو دِیدَم بَرَوِ آن اَفْتَاب	مَن نَدَامَر بَا ز شُد اَو بَنَاب
مَر جِه کَا مِ بَر دَم وَ کَه مَلَخَم	جُغَلَه دَر آبِ سِیَاه اَنَدَاخَم
مَحَو کَشَم کُ شَدَم مِجَم مَانَد	شَا یَه مَانَدَم زَن مِجَم مَانَد
قَطَرَه بُو دَم کَم شَدَم دَر بَحَرِ رَا ن	وِیَسَا مَر اِی ز مَان اَن قَطَرَه بَا ن
کَر جِه کَم کَشَن تَه کَا مَر کِشِیت	دَر فَا کَم کُشَم وَ جَوَن مَزَنِشِیت
کِشِت دَر عَالَمِ زِ مَانِ مِ تَا مَسَا	کَم مَحَو اَمَد کَشَت مَر دَا عَجَا یَ کَا



بَا کِ دِی کَدَ از نَوَرِ مَوَالِک	کُشَت جَوَن جِیَن دَر اَن مَانَا وِصَالِک
کُشَت مَانَا هَمَت دَر یَا مَانَا وِزُور	وِیَا یَدِ زَفَت وِ دَا مَو دُو دُو دُو
جَوَن کِی اِی هَمَت دَر یَا مَانَا بَس	مَانِه یِ جَذِبَت کَدَ دَر لَکِ نَصَر
مَانِه یِ اَز سِیَنَه دَم جَوَن دَر کَشِید	اَو لَی زِ وَاخِرِ زِ رَا بَر کَشِید



هست خوی به سر شینای پای  
جوز نهینک آساده عالم در کشید

در میان بجز در این جهان جای  
اولین و آخرین را دنیا کشید

### در بیان عشق و محبت

زین مختار مرغان وادی سبزه  
جمله دانستند که شکر گلستان  
زین مختار شجاعان ایشان بیغیر از  
و آن همه مرغان بوی آبخا بگناه  
شاهان رفتند در شیب و فرمان  
آبخا ایشان را در زین زخ نمود  
که تو هم بوی فدای بوی براه  
بازد او آبخا ایشان کرده اند  
آخر الامر از میان آن سپاه  
باز بعضی عسکر در دنیا شد ند

سرنگون کشند در خون جگر  
پشت بر بازوی مشتاقان  
هم در آن منزل بوی مردند از  
سزای نادانان سحر حیرت براه  
صرف شد در راه شان عجبی دراز  
کی توان از شرح آن باسخ نمود  
عقبه آن کوی ملک بیک نگاه  
روشت کرد و بگوید خون خوردند  
گر کوی بر دانا از پیشگاه  
باز بعضی محو و ناپیدا شدند



باز بعضی بر ترکوه بلند  
 باز بعضی را به تن آفتاب  
 باز بعضی را بلند و شیر راه  
 باز بعضی پیو فالپ مانند  
 باز بعضی در پایا باز خشک لب  
 باز بعضی ناز زوی دانه  
 باز بعضی سخت رنجور آمدند  
 باز بعضی در عجایبهای راه  
 باز بعضی در تماشا و طرب  
 قافیت از صد هزاران تانگی  
 عالمی بر مرغی دیدند راه  
 بی نیازی بال و پر رنجور  
 خسته دیدند و وصف و صفه  
 بر و این شغفنا همی فروختند

تشنه باز فادند در کدم و گند  
 کشته برها سوخته و لھا کباب  
 کرده در یکدم بر سوا می تابه  
 در کف ذات الحاک مانند  
 تشنه از کرمایمانده در قبت  
 خویش ناکشند جز در یوانه  
 باز بر مانند و میجور آمدند  
 باز استادند هر بر جایگاه  
 تر فرو دادند فارغ از طلب  
 پیش رسیدند آنجا اندکی  
 پیش رسیدند سوی آنجا یگاه  
 دل سیکته جان شده نازده  
 بر تر از ادراک و عقل معرفت  
 صد جهان در یک زمان خستند



مَدِّ هَزَانِ افْتَابِ بِعَرَفَتِ  
 جَمْعِ وِیْدِ بَدِ مَحْدِ زَانِ مَانَدِ  
 جُمْلَهٗ كُشْدَا یِ عَجَبِ جُزْ افْتَابِ  
 كِی بَدِ دِ آیمِ مَا اَجْبَا یِ كَلَهٗ  
 دِلِ بَكَلِ از خُوشْتَرِ بَرِ دَاشْتِمْ  
 هَسْتِ اِذَا صَدَقْلَكَ لِكَ دَرِ شَا  
 اَنْ هَمَهٗ مَرَعَا زِ جُزْ دِلِ مَانَدَنْدِ  
 بِحُورِیِ بُودَنْدِ وُكْمِ مَاجِزِ هَمِ  
 اَخِرِ اَنْ پِشَانِ عَالِ دَرِ كَمِ  
 دِیدِ سِیمِ غِ خُوفِ رَا مَانَدِ بَارِ  
 پَا یِ تَاسِرِ دَرِ حَیْجَرِ مَانَدِ بَارِ  
 كُفْتِ عَانِایِ قَوْمِ از شَمْرِ كِ ایدِ  
 جِیْتِ ای بِحَا صِلَا دَرِ تَا مِ شَمَا  
 یَا شَمَارَا كِرْ جِهِ كُودِ دَوِ جِهَانِ

مَدِّ هَزَانِ مَاءِ وَا جَمِ بِرِ صِفَتِ  
 مَسْجُودِ نِ پَا یِ كُوبَانِ مَانَدِ  
 دَرِ بِحُورِیِ پِشَانِ جُمْلَهٗ  
 ای دَرِ قِیَارِ نَحْ بِرِ دِیَابِ سَمَاهِ  
 نِیْتِ زَانِ دَشْتِ اَیْنِ كِ نَابِ دَاشْتِمْ  
 مَا اَكْرَبَا شِمْ وَا كَرَنَهٗ زَانِ جِیَالِ  
 هِمِجُورِ غِیْمِ نِیْلِ مَانَدَنْدِ  
 تَا بَرِ آمَدَنْدِ قَدِ كَارِیِ نِیْنِ هَمِ  
 جَاوِزِ عِزَّتِ دَرِ آمَدِ نَا كَمِ  
 بَالِ جُزْ نَهٗ جَا زِ شُدِ دَرِ كَمِ  
 نَهٗ تَهْمُ شَانِ مَانَدِ نَهٗ پُرِ مَانَدِ بَارِ  
 دَرِ جِیْتِ سَتَرِ كِ از بَهْرِ جِهِ ایدِ  
 یَا كَلَا بَهٗ شَدَا دَرِ اَمِ شَمَا  
 یَا جِهِ كَارِ اَیْنِ دَشْتِ نَاوَرِ



جمله گفتند آمدی را بخایگاه  
 باغچه سرکشکار در کمین  
 مدق شد تادیر ز راه آمدی  
 بر آید ای آمدی را ز راه دور  
 گویند در پنج ما آن بادشاه  
 گفت آنجا و نیکی سرکشکار  
 کو تا بکشید و نه در جبهان  
 صد هزاران عالم را از سپاه  
 از شما آید چه خبر جز ز حیر  
 زان سخن هر یک چنان نویسد  
 جمله گفتند ای معظم بادشاه  
 بدو کی را هزاری می کند بود  
 تا بود شمع ما را بادشاه  
 بود لان و پیشتاری می  
 از مزاران می بدرگاه آمد  
 تا بود ما را در حضرت حضور  
 آزار لطیف کند انجایگاه  
 میجو کل در خور دل آغشکار  
 او شد مطلق بادشاه جاویدان  
 هست بودی بودی را بادشاه  
 باز بر کردید ای شیخ جعفر  
 کان زمان چون مرده جاوید شد  
 کردید ما را انجوازی سر راه  
 و ز بود و خوار می آن عذر بود

حکایت



گفت مجنون گهمه روی زمین  
 من نخواهم آفرین هیچ بیکس  
 خوشتر اند مدح یک دشنام او  
 مذهب خود بآزگفتن ای عزیز  
 گفت بر عزت آید آشکار  
 جزو شود بجان صید زای چو  
 باز گفتند آن کز او سوخته  
 کی شود پروانه از آتش نفوذ  
 گرچه مار داشت ندهد وصل ای  
 گر رسیدن سوی آن نخواه نیست

هر زمان بر من گستدی آفرین  
 مدح من دشنام لیلی باد و بس  
 بهتر از ملک دنیا ام سام او  
 اگر بود خوار چه خواهد بود نیز  
 بر برادران همه جانها دمار  
 و آنکمی از عزت و خوار چه سود  
 جان ما و آتش افروخته  
 زانکه او داشت اندک جود  
 سوختن مار از مددش است کار  
 پاک سوزید جز انچه از او است



جمله پرندگان فزکار  
 جمله با پروانه گستدی ضعیف

قه پروانه گردد آشکار  
 تا یکی در بانی این جاز شریف



جوون نخواهد بود آن شمعیت و صیالک  
 زین سخن پندانه شدست و خواب  
 گفتایم بر کجای بدیم مدام  
 جوون همه در عشق او مرد آمدند  
 کرمه اشفتن بر وزن اندان بود  
 حاجت لطف آمد و در بر کشاد  
 شد جهان بی حجابی اشکار  
 جمله نادان مستند قربت نشاند  
 رقصه بنهاد پیش از همه  
 رقصه آن قوم از راه مثال

جان میده بر جهل ناکی زین حال  
 داد جالی از سلیمان حاجات  
 کرد روتسم از و برسم تمام  
 پای تاسر غرقه در دآمدند  
 لطف او داند روی تان بود  
 هر نفس صید برده دیگر کشاد  
 بس ز بود النور در پوست گلزار  
 بر شیریه میت و عزت نشاند  
 گفت بر خوانند تا پایان همه  
 بشود معلوم زین شوق و حال



پوشنی گانم بنهند شوق خند  
 مالک دهرش جویشان بخند

ده برادر جوانی میسر و خند  
 خط زیشان خواست کارندان بخند



خَطِ سِنْدَرَانِ قَوْمِ هَرَبَرَجَايْكَاهُ  
 جَوَزِ عَيْنِ بَصِيرِ يُونُسَ رَا خَرِيدِ  
 عَاقِبَتِ جُونِ كَشْتِ يُونُسَ پَا ذِشَاهُ  
 رُویِ یُونُسَ بَانِ یُونُسَ شَخْتِ  
 خَوِشْتَنِ رَا چَانِ جَارِ خَوَاشْتَنُ  
 یُونُسَ مِیدِ یُونُسَ کُشتِ اُمِ مَرْدُ مَلَانِ  
 یِ نَارِ دُخَانِ دَا زِ حَسِلِ کُشِ  
 جُمْلَهَ عِبَرِ خَوَاشْتَنِ دُخَانِ  
 کُودِلِ بَادِ اَمَلِ اَزِ حَالِ اَزِ حُضُورِ  
 خَطِ اِشَانِ یُونُسَ اِشَانِ رَا اِیْلَاهُ  
 خَطِ اِشَانِ خَطِ اِشَانِ دُخَانِ  
 جُمْلَهَ اَزِ عَمَدِ دُرِّ نَاسُفِ مَانْدَنُ  
 شَتِ بِلَالِ زَبَانِ اَزِ مَمَمَه  
 کُشتِ یُونُسَ کُشِ پَهِرِ شَدِ

بَرِ کُشتِ اَنَدَهَ بَرَادِرِ کُشِ  
 اَنِ خَطِ بَرِ عَدَدِ بَا یُونُسَ مِندِ  
 دَهَ بَرَادِرِ مِندِ اَنِجَا یِکَاهُ  
 خَوِشْتَنِ رَا دَمِ پَهِرِ اَوَالِدِ اَخْتَنُ  
 اَبِ خُودِ بَرِ دَنَدِ تَا نَارِ خَوَاشْتَنُ  
 مَنِ خَطِ دَا زَمِ مِیُو عِبَرِ زَبَانِ  
 کُشِ شَاخِ اَوَالِدِ تَا نِجْمِ بَیْ  
 شَا دَا مَانِ کُشتِ شَا خَطِ پَانِ  
 قِصَهَ خُودِ شُورِ جَدَا زِ عُمَدِ  
 رَیْزِ بَرِ اَنَامِ اِشَانِ اَوْفَادِ  
 نَهَ جَدِ یُونُسَ دَانِشْدِ رَا شَدِ  
 مِشَادِ دُرِّ کَارِ یُونُسَ مَانْدَنُ  
 شَدِ زِ کَارِ شَخْتِ جَانِ اَزِ مَمَمَه  
 وَ قَتِ خَطِ خَوَانْدَنِ جَمَاشْتِ



جمله گفتند که ما و زردت  
 چون نیک گردند آن شیرخ زمان  
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
 آن همه بود تحت این بود لیک  
 رفته بودند و طریقی ساخت  
 می ندان تو حکمای هیچیک  
 یوسف جز باده خواهد شد  
 و باز هر که گاهه گرفته  
 جان آن مرغ از تشویر چیا  
 چون شد ندان کل کل پاک آن همه  
 باز از سر بند تو جان شد ند  
 خویش را دیدند شیرخ تمام  
 چون سوی شیرخ گردید نیک  
 و ز بسوی خویش گردید نظر

به از آن خط خوانند گردن زدن  
 و خط آن رفته بود عینا  
 بود کرده نقل تا بیا زمان همه  
 کان ایشان جز نیکه کردند  
 فانکه او را بر سر می ساخت  
 پیروز و یوسف در مضر  
 پیشوای همه که خواهد شد  
 پیش او خواهی شد همه  
 شد فانی محض و نور تو  
 یافتند از حضرت جان همه  
 با ناز تو خود که حیران شدند  
 بود خود شیرخ شیرخ تمام  
 بودی آن شیرخ که انجمن نیک  
 بودی شیرخ ایشان آن کرد



هر دو يك سيمغ بودي پيش و گز  
در همه عالم گويشود اين  
و تفكر در تفكر ماندند  
و زبان گزند از اين سوال

و نظر در هر دو گز و ندي بهر  
اين بود ان يك و ان يك بود اين  
از همه هر دو بخير ماندند  
جز نمانشده چيز از چيز خاك

### سوال چهارم

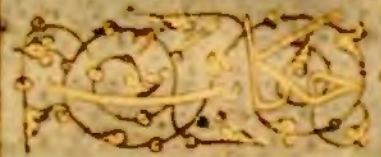
حل ما و تو يدي در خواستند  
كايست از حضرت جز آفتاب  
جان و از ميمو كه زينند درو  
نهي دين آيينه بيد آمدند  
پرد از خوشتر نكشيد باز  
خوشتر چي ميند خود را ديده ايد  
جشم موري بر رخ يا كمر شده  
پشه سيلي بدندان بر گرفت

كشف اين سر قوي در خواستند  
و زبان آمد از آن حضرت جز آب  
هر كه روي خوشتر بيند درو  
جز نمانشده چيز از چيز آمدند  
گر چهل و پنجاه مرغ آيتد باز  
گنج پياري بس كرديده ايد  
ميمو كمر را دين بر ما كمر شد  
ديده موري كه سندان بر گرفت



هر چه دانیستی جویدی آن نبودی  
 این همه وادی که از بر کده آید  
 جمله در افعال مای رفته آید  
 جز شما شیر مرغ جیر از ماندن آید  
 تا بهر مرغی نیی او لیست می  
 محو ما کردید در صید عید و ناز  
 محو او گشتند آخر زرد و او  
 تا دی رفتمد مشکفتو سخن  
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

و آنچه گفتی و شنیدی آن نبود  
 و هر همه مری که از بر کده آید  
 وادی ذات و صفت را خفته آید  
 و در دل و موی و پیکان ماندن آید  
 زانک شیر مرغ جقی کو می  
 تا بماد در خوشن باید بسیار  
 شایه در خورشید کوشد و السلام  
 جز زینید <sup>نفس</sup> شد ماندن  
 و بقدره رو نماید و راه شد



گفت چون در آن تر افتی ز خسته  
 عاشق آمد مگر جوید بدست  
 بر زبان نکند بمحور آنی

گشت آن علاج کل شسته  
 بر تران مشت خاکستر نشسته  
 بازی شوند بد خاکستر خوشی



وَانْكَهَى مِنْ كُفْتِ بَرَكُوید رَاسْت  
اَجِبْهَ كُفْتِی وَاَجِبْهَ بِشَوْدِی هَمَّه  
اَنْ هَمَّه جَزْ اَوَّلَ اَفْسَانَه نَبْت  
اَمَلْ بَا یَا مَلْ سُنْفَنی بِاَلْ  
مَتْ خُورْ شَدِ حَقِیْقَتِی بَرَدَوَامْ

كَانَكَ فَوْزْدَا نَا اَلْمَرْ اَوْ كَلْ اَسْت  
وَاَجِبْهَ دَانِیْقْ تَوْرِدِی هَمَّه  
بَحْرُ شَوْجُوْر جَا یَتْ اَزْ وِیْرَ اَنَه نَبْت  
كَرْ بُرْدْ وَرَعْ وَكَرْ بَعْدِ جِهْ بَا لْ  
كُوتَه ذَرَه نَا نَدَوْنَه شَا یَه مَتَامْ

در بیان مفاصل الفنا و الفنا

جُزْ بَرَامْدْ صَدَه زَا نَ قَرْنِ بِشَرْ  
مَعْدَا زَا نَ مَرْغَا نَ قَاوِرْ اَبَسَا زْ  
جُزْ هَمَّه بَا خَوِشْ بِخَوِشْ اَمْدَنْدْ  
نِیْشْتْ هَرْ كُوْ كَرْ تَوْنَتْ مَدْ كَهَنْ  
مَجْهَانْ كُوْ مَقْدَه مَدِشْتْ اَنْ نَظَرْ  
لِیْكَ اَزْ رَا هْ مَثَالْ اَبْجَابِ نَا  
اَنْ كَلْ اَبْجَا تَوْرَا نَ بَرَدَا خْتَرْ

وَزْ نَهَا یِیْ زَمَانْ نَهْ پَرْنَه بِشَرْ  
وَفَنَاءْ كَلْ بِجَرْدْ دَا دَنْدِ بَسَا زْ  
وَرَبَقَا مَعْدَا لَفْنَا بِشَرْ اَمْدَنْدْ  
زَا نَ مَفَاوِزْ اَنْ بَقَا كُرْ رَا خْتَرْ  
شَرْحْ اَوْدَه مَدِشْتْ اَزْ وَصْفْ وَ خَبَرْ  
شَرْحْ جُسْتَنْدَا نَ مَقَامِ مَعْدَا لَفْنَا  
وَكَلَاوِیْ بَا یَدِ اَزْ اَسَا خْتَرْ



اَلَمْ تَرَ اَسْرَارَ الْبَقَا بِعَدَالَتِنَا  
 كَمَا تَوَهَّيْتُ وَرُجْعُهُ وَدَنَ عِدْمُهُ  
 بِحُكْمِنَا اَيْنَ مَانَدْنَاهُ اَنْ دَرْنَهُ تَرَا  
 وَمَنْ كَرَّمَ تَاوَلُ وَاخِرُ جَبُّ  
 لَطْفُهُ بِرُودِهِ وَدَنَ عِدْمُهُ تَرَا  
 كَرَّمَهُ اَمَّا وَاَقْبَا سَرَارِ خَوَّشِ  
 بَعْدَانَا شَحْوُ كَرَّمَهُ مَرَكُ كُلِّ  
 بَا زَكْرَدَانِدَهُ اَمَّا اَحَالِ رَا  
 بَسْ بَيَانِ اَيْنَ فَاَصْدُ كَرَّمَهُ رَا  
 بَعْدَانَا اَوْدَا بَقَا يُوَادُّهُ كُلُّ  
 قُرْبِهِ دَانِي تَا جِهَهُ دَانِي بِشُوقِ  
 تَا كَرَّمَهُ دُجَانِ قُورُودُهُ شَاهُ  
 تَا يَابِي دَنَا كَرَّمَهُ كَا شَبَقِ  
 اَقْلَانَا زَدَ بَحْرَايِي تَا كَمَشُ

اَنْ شَانَدُ كُورُهُ اَمَّا سَرَا  
 كَمِي تَوَاوَلُ وَاخِرُ جَبُّ تَرَا  
 خَوَّشِ جَوْنِ جَبُّ اَيْنَ اَبَلَهُ شَاهُ  
 كَرَّمَهُ بَاخِرُهُ اَيْنَ اَخِرُهُ شَاهُ  
 شَانَدُ هَمْدُ عَا قِلُ وَاخِرُهُ كَا زَكْرَا  
 قَالَهُ اَمَّا مَعْرِفَتُهُ دَرُ كَا رَحْمَتِ  
 تَا زَكْرَدَانِ عَزَّتْ دَا مَكْنَدُهُ بَدَلُ  
 بَا زَكْرَدَانِ قَا فَا مَكْنَدُهُ كَا  
 كَمَشُ بَا اَوَّلِيكُ وَاَوَّلِيكُهُ بَا  
 عَزَّتْ كَرَّمَهُ بَقَا عَيْنِ دَلُ  
 اَخِرُهُ اَيْنَ اَخِرُهُ دَانِي شَاهُ  
 كَمِي شَاهُ مَقْتُولُ شَاهُ اِنْجَا يَكَا  
 دَرُ بَقَا هَمْدُ كَمِي بَسْمِي تَا شَبَقِ  
 بَا زَكْرَدَانِ دَرُ بَقَا هَمْدُ



تا تو مشقمت در تو گزشت  
کی دشت ایستانت از عیند و بقا

نیت تو تا مشیت از تو رفت  
تا نگردی بخوار از وفا



هفت کشور جمله در قمران امان  
قام تا امان جهان را لشکر  
ماه رخ بر خاک راه آن جهان را  
در زد کمر خرد و دان و خرد و کمر  
جس مال و دقت و دین و سر  
میچ ز پانین جندان عیند ندید  
میچ توانست بهوشد بسوز  
صد قیامت آشکارا آمدی  
تا ابد محبوبت زو آدی  
طره مهرت دوری مثلک تاب

باز شاهی بود عال و زان او  
بود در فرماندهی این کندی  
نقاه او دوزخ نهاد ماه را  
ماست از خست و کمر عالمی  
لیک لب داشت از و زین پر مهر  
کمر ز بای او مهر کن ندید  
از نیکو روی که بود آن و لغز  
گر بزدان ماه پیدا آمدی  
با بخیزد در جبهه خرمی  
جهنم داشت آن بسوزن آفتاب



شایه باز آفتابش مثلت بود  
 در میان آفتاب و لیلانست  
 ذره اوفتد مردم شد  
 جوستان ره نماید در جهان  
 زلف او بر لبش و مسدود  
 هرینگر در طوق آن نسیم  
 زلف او بر رخ بسوی منسوبه داشت  
 بود برش کل کائنات آید  
 ز کبر آموگر شد در لبش  
 بعل او سرچشمه آب حیات  
 خط سبز سرخ روی جمال  
 گفت اند ندان او در خرد گشت  
 شک خالش قطره نیم جمال  
 شرح زیبا و آن زیبا شد

آب حیوانش لبش لبش شک بود  
 بود میجر و ذره شکل داشت  
 مدیانشه نیسانه کرد شد  
 جو و روز و ذره جو شد نهان  
 و ز ساف و از پیش افتاده کار  
 مدیجان خان ای کرم صفت گشت  
 در سر هر موی صندل مجربه داشت  
 کز کجا داشت آن که مانند ابد  
 کرده آن هدیه مدد شایع  
 جو شکش و سرچشمه از نبات  
 طوطی سرچشمه جسد گشت  
 کار که در آن عجز او بود گشت  
 مایه و مستقبل اندک کرد بهاک  
 کرد و هر موی کجا آید شد



شام از واقعه مست شد  
 باز شاهی کعبه عالمی قدر بود  
 شد جان مستغرق عشق بستر  
 که بنودی لحظه در پیش او  
 نه قرارش بود و اولی نفین  
 روز و شب او می نیاسودی  
 تا شب نشاندی روز دراز  
 جز شب یازد کشتی اشکاز  
 و آن مبره رُحائب رفیق پیش شاه  
 در مدح شمع دندان و لیسان  
 شب در آن نه رویی که شبی  
 کام کل بر روی او افشاندی  
 که زنده عشق چون بازاران میغ  
 گاه با آن ماه جشنی شاخق

مذبلای عشق او از دست شد  
 جزو هیال الذعران بذر بود  
 که و جود او می آمد بسند  
 جوی خون زانوی دل بخور او  
 نه زمانی مبر بود درین صحن  
 مویزاد بود در روز و شب می  
 نادی کشتی بماند جهم باز  
 شاه را نه خواب ماندی نه قرار  
 شاه می کردی روی او نه نگاه  
 همه شب جشنی روی بویستان  
 مر شفی صد که خون بگریختی  
 گاه که از روی او افشاندی  
 بر رنج او اشک راندی بی دریغ  
 گاه به رویش قدح بد داغی



لیک نفس از پیش خود نگذاشتن  
 کی توانست آن بر دایم نیست  
 که بر فنی بگذرم از پس افسوس  
 خواستی هر ما ذرا و هر بد ز  
 ملکشان زهر بود از بیم شاه  
 بود در منما یکی شهر یار  
 آن بر شد عاشق و یار او  
 یک شبی با او نشستی ساز کرد  
 از نهان و شاه با او در نشست  
 نیم شب چون نیم شبی با شاه  
 آن بر محبت میخسری نیافت  
 دختر بی با آن بر نشسته دید  
 بوز دید آن حال شاه ناموز  
 مست و عاشق و آنکه سلطان

تا که بودی لازم خود داشت  
 لیک بود از بیم خنرو پای بست  
 شه ز غیرت سرویکدی از نشن  
 تا که می بیند روی آن لب  
 تا درین قصه بآمد دیدگاه  
 دختر بی خورشید رخ همچون نگار  
 همچو آتش کرد شد در گاز او  
 چلیو چون روی خود آغان کرد  
 بود آن شب از صفای شاه بست  
 دشنه در کف محبت از خوابگاه  
 قامت آنجا که بود آغاشان  
 هر دورا با هر دوری بی شسته دید  
 آتش غیبت فدا شد در حیر  
 چون بود معشوق و با دیگر



شاه با خود گفت بر چون من شیخی  
 آنچه مرا کرد در بجای او بنویس  
 در نکافات من او این چنین کند  
 هر کس بدکجهها در دست او  
 هر مرا هر از و هر مردمند نام  
 در نشیند با کد او در میان  
 این بگفت و امر کرد آن شهزاده  
 نسیم خام او میان خالی راه  
 بعد از آن فرمود تا دار مرزدند  
 گفت اول بخت از وقت در کشم  
 تا گئی که هست اهل بادشاه  
 دور بودند از بس دراز از دار  
 شد وزیر اسکاه از حال خبر  
 این چه خندان بود که آمد در وقت

چون کردند و دیگری این را بسلو  
 هیچکس مرا کرد نگردد آن با کو  
 که بکن این طرحه شیرین کند  
 هر مرا از آن با الویت او  
 هر مرا هم در دو هر مرا هم نام  
 در بر دارم همین ساعت حیات  
 تا پیشند از بس در استوار  
 که همچون پهلحام از جوب شاه  
 در میان صفت بارش رنجند  
 برنگون آنکه بارش بر کشند  
 تا دم آخر بکن کند و گاه  
 تا در او ویزند سرشتش دراز  
 حال بر سر کشت ای جان بدو  
 چه صبا بود اینک شد و شمشیر



برده آبخاده: غلام پادشاه  
 آن وزیر آمد و بچله پرده دروغ  
 گفت آفت مست است از پادشاه  
 چون شود هشیار شاه نامدار  
 هر که او را کشته باشد فی شکی  
 آن غلامان همه کشتند این من  
 در زمان از ماد را رد جوی خون  
 خوئی آورد از زندان و نه بر  
 سر نگو ساز میزد از او نیک کرد  
 فان بر سر را کرد در پرده پنهان  
 شاه جوی هشیار شد و وزد کمر  
 آن غلامان را بخواست از پادشاه  
 جمله کشتندش که کرد پیرانشوار  
 پوستش کرد بر سر تا سر زبون

عزم کردند تا کنند از آناه  
 هر یکی را داد و روی شب چراغ  
 و بر بسنداخت چندین کلاه  
 همو بهیمان که در و همو بهیدار  
 شاه از صد زنده نگذاشت یکن  
 که یاید شه بسیند هیچکس  
 بر کنند بر داز ما را سر نگو  
 باز کرد در جویشت از تر میجو شیر  
 خاک از خونش محل میدرنگ کرد  
 تاجیه را دید از بر پرده چشمان  
 همچنان میشوخت از خشمش هر  
 گفت با آن شک چه کردید از جنای  
 در میان صفیه بارت بد از  
 بر سر دازت اکنون سر نگو



شاه مجنونش دان باغ ممتاز  
 مزیک زاده او کافر خلیف  
 شاه گفتا بجهان کاره زگاه  
 باز کارا بر یکد نام کار  
 جو میشد از قصه اهل شهزاد  
 در نظان آمدند آنجا بسوی  
 کوشق دیدند خلقان سزگون  
 از که ربه هر که دیویش آنجا  
 نوزد ناسب ماته آن ماه بود  
 بعد از قصه چند روزی که لایم  
 خیر او که گشت عشق زلف کرد  
 بادشاهی بجهان حزی و شه  
 بود دایم از شراب و میل مست  
 عاقبت طاعت ماندش یک نفس

فاد شد از باغ آن در غلام  
 یافت مرگ سببی و ز صبق  
 خلد بیکارید بر دار شجیه  
 غیرت کیدند خلق زلف کار  
 جمله دل در د کرد از شهزاد  
 باری نشناختند که صحنی  
 پوشت از وی در کشیدن غرق خون  
 بجهار از خون کشتی در نهان  
 شهر در د و دیز بیغ و آه بود  
 شه بهمان گشت از کردار و نهان  
 عشق شاه شیردل را موز کرد  
 دوز و شب بخت و زمانه خوشی  
 در خمار مجنون فاند نشست  
 کلای و پوخته نای بود وین



جان او میشود در درد فراق  
 در بستان فرو شد باز شاه  
 جامه پخی کرد و برد در خود بست  
 طعامی خورد از آن بستر نه شتاب  
 چون در آمد شب بر او شد شهادت  
 رفت بهمان زیور داز آن بستر  
 چون ز یک لیمه کار او یاد آمدش  
 بر دل او در دیده انداز شد  
 بر سر آن کشته می نالیدند از  
 خویش را در خاک می افکند او  
 گشتن از آشک او کردی کبخی  
 جمله شب مرده تنها تا بروند  
 چون نیم صبح کشق آشکار  
 در میان خاک و خاکستر شدی

کشت و صد و قرار داشت باقی  
 دیده بر خور کرد و مستی جگر داد  
 در میان خون شکست تر نشست  
 در دهنش از جگر خورن افشاد  
 کرد از اغیار خالی در دهان  
 یاد می آید عکار از آن بستر  
 از بن هر موی و یاد آمدش  
 هر دمانش طرقت و تلذ شد  
 خون او در روی می نالیدند از  
 پشت دست نوشت می افکند او  
 بیشتر بودی نصیب باز از بخت  
 میجویم در میان آشک و سود  
 با وفا خویش رنج شهید یار  
 در مصیبت هر زمان با سر شکی



چون بآمد جل شبا نهد تمام  
 در فضا بیت من بود از او  
 گشت داشت از رهنه در جل شد  
 از بس جل شب نه تا که حمله و فغان  
 روی همچو ماه آمد در آتش غرق  
 شاه گفت ای لطیف جلیغزای  
 گفت در خون ز آشنای تو ام  
 باز کردی یوست از ترسینه کاه  
 یار بایا رخود آخرازی کند  
 من چه کردم تا تو بر دامن کنی  
 روی کنونی بگردانم روز تو  
 چو شود دهان دادی آشکار  
 شاه چون بشنود ازین ماه ازین  
 شود غالب گشت بر جان و دلش

همچو موی شد شاه طالع مقام  
 گشت از تبار او پیمایان  
 تا که فایده در سخن باشا لب  
 او بفرزادید یک لحظه خواب  
 از قدم در خون نشسته تا صدق  
 از جگر غرق خون شدی سر نایاب  
 و بر چنین آینه و قایم قدام  
 ای و قادی از ی بر دای بادشا  
 کارم گرمیج کار از کسند  
 سر بوی و سر نگو سازم کنی  
 تا قیامت قادیست از من تو  
 داد من از تو نشان کرد کار  
 در زمان ز جنت و دل بر خون  
 هر آن مانی تحت تر شد مشکلس



گشت بر دیوانه و از دست شد  
 خانه دیوانی کرد باز کرد  
 گفت ای جان و دل چندی حاصله  
 ای بی سر گشته من آمده  
 همچو من هرگز شک خود که کرد  
 مرغی جز جیران و غمناک و نامر  
 از کجا جویم و ای چنان من  
 که جفا دیدی توان من ببینی و نما  
 ست بود و مکن خطا بر من برفت  
 که تو پیش از من رفتی تا که همان  
 و تو جزو یکدم سر خویش نمائی  
 جان بلب آلود و تو شهریار  
 می بینی سر من ز سر خود خویش  
 که شود جاوید جانم عذر خواه

صفت در پیوست و هم پیوست شد  
 نوحه بر زان زان احسان کرد  
 خوش شد از نسوین قبحان و دل  
 بر زان می گشته من آمده  
 آنچه من کرد و بدست خود که کرد  
 خال بر سر بر سر خال تو امر  
 رحمی کن بر دل جیران من  
 و وفا داری مکن بر من جفا  
 خود چه بود این که رضا بر من رفت  
 و تو کسی من زنده مانم جاودان  
 زنده کا و یکدو دم پیش من ماند  
 تا کند در خون بهای تو نشان  
 لیک دهم از جفای خویش من  
 هر یک از خوات مدان گاه



گاشکی حلقم برید ندی به سنج  
 خالق جانور دین غیرت بیخوش  
 من ندانم طاعت و تاب و ذاق  
 جان من نیستان بفضل ای ملک کز  
 میجذبتی کف تا خاموش شد  
 عاقبت یک عنایت در دایه  
 جز زنجیر بگذاشت در دوازده شاه  
 شد پیادان از بسوراد در نهان  
 آمد از پرده بر خور من میغ  
 در ز مهر افتاد پیش شمشیر یار  
 جز دید از ماه و اشاه و جهمان  
 شاه در حاکم و بر سر خور و فساد  
 هر چه گوید پیدان از ناگفتنیست  
 شاه جز یافت از فراوان و خلایق

و ندانم که گشتن از درد و دروغ  
 پای نافر و من از جرئت بیخوش  
 چند سوره جان من در اشتیاق  
 زانکه من طاعت نمی از تو و کز  
 در میان خاموشی میوش شد  
 شکر و یا بعد کلمات در رسید  
 بود بهار کن و زیر آجیایگاه  
 بر فرستاد شورش شاه و جهمان  
 پیش خنجر و دفت با کز باس و بیغ  
 همجو یازان اشک می یازید زار  
 و ندانم تا حکویم آن زمان  
 کز چه داند کز عجب جوف فساد  
 در جو در قهرت هر ناگفتنیست  
 هر دو خورش و رفت تا ایوان خاص



صَدِّالان کبر واقف اسرار نیست  
 آنچه آن یک گفت داند یکی شنید  
 من کیم آنجا که شرح از دهنم  
 باز شد جزو و مهر من شرح آن  
 که اجازت باشد از پیشان سدا  
 این زمان باری حق کردم تمام

زانکه انجا سو میخ آغیا رشت  
 کند دید آن جال و کونر صحرانند  
 مدد و مهر آن شرح خط بر تکان  
 زنده جزو و مهر آن مدد شرح آن  
 نقد فرماید شرح آن مسدا  
 کار با این جند کوی و آلت لایم



کردی ای عطارد بر عالم ز تار  
 از نور بر عطارد است آفاق جهان  
 که دم از عشق علی الاطلاق ندن  
 شد تو عشاق را سرمایه داده  
 شد بر توجو بر خود شنید نور  
 این مقامات در حیران نیست

ناله اسرار هر دم صد هزار  
 ز تو شنید شودند عشاق جهان  
 که نوای برده عشاق زدن  
 عاشقانم ادا ایم اتم ستمایه داده  
 سطق الطیر و مقامات طیور  
 یا مگر کوی و آلت لایم



از سیر دندی بدید و جوان ددای  
 دنجین منزله که دل شد ناپدید  
 گریبا و از سیر دزدی بیست و  
 دلدل دند و چون شد کام زین  
 تا نکرده نامرادی قوت تو  
 دند حاصل کن که در قمار دیدت  
 در کتاب من مگر ای سرور راه  
 از سیر دندی نیکی کن و قهرم  
 کردیم ن می برد ناپسنگاه  
 در گذر از نا هیدی و سالیجی  
 هر که ادند پشت در مانر میاد  
 مرد باید تشنه و خور و خواب  
 هر که زین شوم خبر نوی نیافت  
 هر که این بر خواند و مرد کار شد

جان شیخ شاند بدید و جوان ددای  
 بلکه شد همه نیز منزله ناپسند  
 روی نیاید را اگر دی و از د  
 گریزی گای همه بر کام زن  
 کی شود زنده دل بهیوت تو  
 در د و عالم داروی جان دند  
 از سیر دندی از سیر کبری نیگاه  
 تا ز صد یک در ددای باور مر  
 از سیر دندی کند این ناپسنگاه  
 دند باید دند و کار افتاد کی  
 هر که در مان خواهد او جانر باد  
 تشنه کو تا باید ز شد بآب  
 از طیر و عاشقان سویی نیافت  
 و انک آن در یافت بر خورد ارشد



اهل صفت غرق کشتار مستند  
 این کباب از ایشان است ایام را  
 که جو یخ آفرده دید این کباب  
 نظم من خاصیتی دارد عجیب  
 که بی خواندن میسر آید است  
 زین عهد و زمان که در صدر زمان  
 تا قیامت نیز چون من بخوردی  
 هستم از بحر حقیقت در فشان  
 که شای خوشتر کویر بنوی  
 لیک خود میصف نشانند مدین  
 ببال خود سربسته گفتم اندک  
 آنچه من برفق خلق افشاند ام  
 در زبان خلق مانور شما بر  
 که بریزد از هم این نه دایره

اهل معنی مرد استوار مستند  
 ناصر را داده نصیب و عام را  
 غرض برود آمد جو آفر از حجاب  
 زانکه مردم بیشتر بخشد نصیب  
 و شک می هر بار خوشتر آید است  
 جز بد زنجیر میفکند پرده باز  
 در سخن شه دل بر کافغانی  
 ختم شد بر من سخن اینک نشان  
 که پسندد آن نشان از من گنی  
 زانکه بهمان نیست خود بد من  
 خود سخن دان داد بد هدی شک  
 که تمام تا قیامت مانده ام  
 یاف کردم بس بود این بار کار  
 که نکرد نقطه زینند کن



که گویند که نماید این کتاب  
 برین آسایش رسیدن یازدگار  
 کل فشار کرده ام و زین بر نشان  
 مریخی خود را در آن فریادی بود  
 لا جرم من تیر میجو ز رفیع کان  
 زین بحر کشفه عسری دراز  
 بی شک و افسوس بر آید گار من  
 بر که خود تا برین جراحی شوختر  
 میجو مشکای که اندو دم دماغ  
 نقد خودم نفت و شب خواهر نماید  
 با و لکن گفته که ای بسیار کوی  
 گفت غرق آتش عینه مکن  
 صحرای تیریند صد که جوشت  
 بر کوی غریبی می آید بیدار

بر این اندازد زین و حجاب  
 در دوا گویند را گویند دواز  
 یاد داریدم بخیرای و نشان  
 که لحقی جلوه بگذشت نو د  
 جلوه دادم مرغ جان ز خستگان  
 لیکن تفسیر باید دل کرده برار  
 شطیط کرده دغم و تبار من  
 تاجیهایی را جو شمع افروخته  
 شمع خلد هم ماکی اندود جداغ  
 بر جگر جز خور و لاله مناساند  
 چند کوی ناز و اسرار جوی  
 می بیند کوی کوی و سخن  
 جز قافله بود یکساعت خموش  
 خوابش نامشغولی دارم بیدار



گرچه از دل نیست خالی در داپ  
این همه افسانه یهود کینست  
دل که در شغول این یهود نشد  
ی یاید ترک جان تا چار کفت  
جده خواهد بحر جان در جوش بود

جده کویر چون نیم مرد این  
کار مرد از این پی پالود کینست  
زان چه آید چون غم فرسوده شد  
زین همه یهود استغفار کفت  
جان نشاندن باید و خاموش بود



چون بنده افتاد از دای پ  
کین شور بر کفت چون دارد شرف  
گر حق از نیکی چون زر بود  
کار آمد حصه مرد از مسد  
گر جو مردان در داپ بودی را  
زانشای چون دلت یگانه است  
تو بخت از باز خوش جوش سر کنی

کفت اگر دانیستی من پیش داپ  
در محنتی که گرد و غباری ملت  
این سخن ماکفته نه کور بود  
حصه ما کفت آمد این در د  
آنجای کوی یقین بود و شد  
مرجه بی کوی تر افسانه است  
تامت افسانه می کوی تر خروشی



خوش خوست عطار جو زانسان گفت  
 پس که مادر زینک رو غریب بخشیم  
 پس که ما این خوان فرو آناشتیم  
 پس که کهنه تفسر افرومان بشود  
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار  
 جذبه حق تابان پیشان خوات  
 نفس چون هر لحظه قریه تر شود  
 هیچ نشود او گران قریه نشد  
 تا نمیم من بصد زاری زان

هر آب خوشتر آید تو خوش بخت  
 پس که هرگز جلو خوار او بخشیم  
 پس که این خوان کشته بر تانیم  
 پس که دارو گردم و در زمان بشود  
 شتم از خورد دست و تنم با کار  
 کین بدست من نخواهد گشت را  
 نیست روی آنکه او بهر شود  
 از همه بشود یکدم به نشد  
 او نگیرد پند یارب زینهار

## حکایت

چون بمرد ایستگند اندر ناه پیش  
 تا که بودی پند و دادی مدام  
 بندگی ای دل که کرد اب بکانت

ارسطاطالین گفت ای شاه  
 خلوت را این چندا روزی مقام  
 زنده دل شوزانک مرگت در صفات



بَسْ زَبَانِ وَنُطْقِ مُرْعَانِ سَرِ بَرِ  
 دَرِ بِيَانِ عَاشِقَانِ مُرْعَازِ دَرِ نَدِ  
 جُمْلَه رَاشِحُ وَبَيَانِ دِي كَرِ  
 پِشِ سِیْرِغِ اَنكِی اَكْسِرِ سَاخِ  
 كُشَايِ دَوْلَتِ رَوَحَانِيَا  
 كَمَا اَزَانِ حِكْمَتِ نَكْرَدِي قَرِ  
 هَرَكِي نَامِ اَنْ بَرَدِ دَرِ رَاهِ عِشْقِ  
 كَافِ كُفْرِ اِنْحَا بِحَقِّ الْمَعْرِفِ  
 زَانِكِ كَرْدِ شُودِ اَزِ كُفْرِ بَا  
 يَكِ اَنْ عِلْمِ جَدَلِ جُوزِ نَنْدِ  
 كَرِ اَنْ اَنْ حِكْمَتِ دِلِ فَرُوحِي  
 شَمْعِ دِيْنِ جُوزِ حِكْمَتِ يُونَانِ خَبِ  
 حِكْمَتِ يَزْبِ بَسْتِ اِي هَرْدِ دِي  
 تَابِكِي كُوبِي تَوَايِ عِطَارِ حُورِ

بَا تَوَكُّفِ فَهْمِ كَرِ اِي عَجَبِ  
 اَزِ قَصِّ پِشِ اَزِ اَجَلِ رُوحِي پَرِ نَدِ  
 فَا نَكِه مُرْعَازِ اَزِ بَا نِي كَرِ  
 كُزْبَانِ اَزِ هَمِه مُرْعَانِ شَاخِ  
 دَرِ بِيَانِ حِكْمَتِ يُونَانِيَا  
 كَمَا شُودِ دَرِ حِكْمَتِ دِيْنِ مَرْدِ تَوِ  
 پِشِ نَدِ يُونِ اَكَا عِشْقِ  
 دُشْتِ دَارِ مَزَقَاةِ فِلْسَفِ  
 تَوِ اِي كَرْدِ اَزِ كُفْرِ اِحْتِرَازِ  
 پِشِ بَرِ مَرْدِ اَكَا زَنْدِ  
 كَرِ جَبَانِ مَارُوقِ بَرِ مَرِ نُوخِ  
 شَمْعِ دِيْنِ اَنْ عِلْمِ بَرِ نَتَوَازِ فَرُوحِ  
 خَاكِ بَرِ يُونَانِ فَنَ اَنْ دَرْدِ دِي  
 نِشِ تَوِ مَرْدِ اِي كَرِ شَكِ



از وجود خویش پند آید پاک  
تا تو مستیای مال مدخو

حال شوازیستی بدوی حال  
نیت کشتی تاج فرق هر کوی



راه پیوقت پیاپی مرگ  
از خوی تجلیت کوی کل گداهم  
شیشه پراشک دانم پند من  
اولم زان اشک جز فصلی هند  
و آن گهن در آب چشم آغشته ام  
آن گهن جز در شمع تو پید پاک  
جز جبین گداید تا عهد زریغ  
دای این جندین دیرغ از هر چیست  
شایه از خود پند پیوید وصال  
گرچه هست این بن محال اشکار

گفت چون نه داناند هیچ روز  
بر آن خوشی حاصل کرده امر  
زنده بر چیده از هر کهن  
آخرم از حشمت زریغ سر پند  
ای در نیاسر بر پیوسته امر  
نود تسلیم کیند آنکه خاک  
بر سر خاک ز بار دجند زریغ  
بشه با باد توانست زینت  
می نیابد اینت سودای محال  
جز محال اندیشی او دانست کار



هر که او بنهد در ایندیشه سر  
حتّ ترینم بهردم مشکلم

اوازین به ترجه اندیشه کن  
خون ندان دازین شکلم



موفوراکفتان مرد کمن  
گفت خوش زبانی بر دوام  
گوینم زیشار ازیشان گفته ام  
کردارم از شکر جز نام بهد  
جمله دیوان من دیوان کپشت  
از حماقت ترک دولت گفته ام  
کر مرا گویندای که کرده راه  
می ندانم تا شود این کار آ  
کردی در راه او در گاری  
کر مرا در راه او بودی مقام

جند از مردان هر کوی سخن  
آنج می گویند از مردان مدام  
خوش دل که کبر قصه از جان کلام  
این بیس خوشتر که اندر گام زهر  
جند جویم چون دری نالجبیت  
در سیکار از قوالت گفته ام  
هم بخود عذر گاه خود بخواه  
یا تو اتم عذر را از صد عمر خا  
کی چنین شغرد و اشعار می  
شیر شعردم سیز سز کشتی ملام



شعر گفتن محبت و حاصلست  
 جون ندیدم در جهان محرم کنی  
 که تو مرد را نداری باز جوی  
 زانکه من خونین سیر شک افشاند ام  
 که شام آری به بحر زرف من  
 هر که شد از بهر بدعت در د  
 که عطارم من و تو ناله ده  
 مست خلقی نمک بر بخیر  
 جون زبان خشک کیر من  
 از دلمه آن سفینه را بریان کنم  
 جون مراد روح القدس تم گاشته  
 من نخواهم ناز هر ناخوش من  
 شد غناء القلب جان افزای من  
 هر توانگر کن جین کجیست

خویشتر وادید کرد ز جا اهلست  
 هر سیر خود و د گفتار من  
 خون نشان و خون کروی و راز جوی  
 با جنین خون ریز جریه را ند ام  
 بشنوی تو بوی خون از جرف من  
 بر بود تر یا کس از حرف بلند  
 شوخه دارم جگر خون ناله ده  
 لاجرم زبان میخورد ز شام جگر  
 ترکم از شود بای چشم خویش  
 که کفر جبریل را میمان کنم  
 کی توانم ناز هر مدبر شکست  
 بر بود این نام و این نان خوش  
 شد حقیقت کفر لایقنای من  
 کی شود در دست هر سفله است



شکر ایند را که در باری نیم  
 من ز کس بر دل جرابندی هم  
 نه طعام هیچ ظالم خوردد امر  
 همت عالم ممدوحم بر است  
 پیش خود بردند پیشانی مرا  
 نازگار خلق از آمد مر  
 کار علم زین زمره بدخواه نیک  
 من جهان در درد خود در مانده ام  
 کرد ریع و درد من بشنودی  
 جسم و جان رفت و جان و جسم

بسته همدان را واری نیم  
 نام همد و و خداوندی هم  
 نه گای را تحلیص کردد امر  
 قوت جسم قوت و زوهر بر است  
 تا بکی ز خویش نشانی مرا  
 در میان صدمه لا شاد آمد مر  
 خواه نامم بدگیند و خواه نیک  
 که همه آفاق دست افشاند ام  
 و لبی حیدر آن تر از من بودی  
 پشت جزدرد و در غی قسم من

## حکایت

پاک دینی گفت نی سال تمام  
 مسجور انعیل در علم نابدید

عمر محمد میگوید از من بردوام  
 آن زمان کور اندر سربید



که چه داند تا درین حیرت  
 چون بود انگر که او عمری کدک  
 گاه می نمودم جو شمع از انظار  
 تو فروغ شمع می پوی خوشی  
 آنک از پیرون کند در من نگاه  
 در خم جوگان جو کو بی هیچ عا  
 از وجود خود نگردم هیچ شود  
 ای در یغاینت از کس یاز یر  
 چون توانستم نمانستم چه شود  
 این زمان جز عجز و جز پمار کی

عمر را چون بیکدم نمود و شب  
 همچو آن یک دم که انبساط آ  
 گاه می کرد جو بار و بهار  
 می بینم بر سر او آشی  
 کی بود هرگز در روز برده راه  
 می نماند پای از سر سوز پای  
 گاهی گفته و آنج کردم هیچ بود  
 عمر صانع گشت در پیکار یر  
 چون بمانستم توانستم نبود  
 می نماند جان جز عجز و عجز آری



چون بشد شبلی از پزجای خواب  
 گفت حق با توجه کرد ای نیکی

بعد از آن دیدم جو آمد و بخواب  
 گفت چون شد در حیات کار سخت



چون مرا بر خویشند دشن بدید  
 ز محنت آمدن بجان بجای رسد  
 خالق جان را هم تر از  
 من نمی اندر که من اهل جهل ام  
 یونانی و دولتی نیاید حاصل  
 عمر در خور جگر بگذاشته  
 هر چه کرده جمله تاوان آمده  
 دین دشتم رفته دنیا گشته  
 من نه کافره مسلمانی مانده  
 نه مسلمان نه کافر چون گم  
 بر من بجان این در بر کسای  
 بند را که نیست زاد راه هیچ  
 هر توانی توخت از آتشگاه  
 مر که در یاهای اشکن حاصل است

عمر و نویدی و ضعف من بدید  
 بر محنت آمدن بجان بجای رسد  
 میجو موتی و لذت جامه ترا  
 یا کجایم یا کدام یا که ام  
 یونانی و دولتی نیاید حاصل  
 عمر در خور جگر بگذاشته  
 جان بک عمرم بیایان آمده  
 صورتم نامانده یعنی گشته  
 در میان مرد و حیران مانده  
 مانده سر گمزان و مضطرب چون گم  
 ویند راه افتاده تا ز امو نمای  
 می نیاید ز اشک و آه هیچ  
 هر ز اشک شست دیوان سیاه  
 کویا آمدن خود از منیر است



کو برو کوزا بر ما کار نیست

فانک لودادیده خور بار نیست

## حکایت

دیدار و حایان خلق مکر

در ره میرفت پیری را مبر

می رجویدند از هم از روح حایان

بود تقدی سخت رایج در میان

گفت چیت از نقد بر کوید پالا

پیر گردان قوم را جالی شوال

در دمندی میگذشت اجاگاه

مرع روحانش گفت ای پیر راه

ای طغی اشک کم بر حال و دگر

ای کشید آموخت دل پاک بیفت

می بر میرانیک دگر در راه در

ما کفون از اشک کرم و باد سرد

سکن نمازم هیچ اینان نمیرست

بار بار اشک و آب بنیای فرست



چون زوای داردا چاشک آه

بنده داند این سماع اچایگاه

باز کن از آه میخجست

بمبوی نازیک مرد و زن

مانده ام در جاده مژگان پای

در جنب جاهر که کبر در جودت

هم از زینت آینه لاله

مسدود غمت نداده ز شودت

گرچه بجز العود در راه آمدم

عفو کن اگر جنب و رجا اند

حکایت



بوسیند مهنه بامر داز راه

بود نوز در میان خانقاه

استحقاق اندک ریزان میسران

نادران خانقاه اشعه واز

زاده نازگار باز کرد

کند و دستهای آغاز کرد

شهر که دادید آمد در برش

استاده از روی شفقت و زین

گفت هان ای مت اینجا کرد

از جیبی باشی میز در دست



گفت هان ایست ایجا که نشیند  
 ست گفت ای حق قیامک یابو تو  
 و سر خود کمر و قدمه انده خاند  
 کرد هرگز و شکیزی آمدی  
 دست کیمی نیست کار تو بدو  
 شیخ در حال افتاد اندر او  
 کای همه تو تا کز ز من تو باش  
 مانند ام و دینار و دینان پای بست  
 هرگز ز نایبم آمده شد  
 کجیه بین الوده در راه آمدم

از جبهه ی باقی من بود دست و خیزد  
 نیست سخاوت کیمی کار تو  
 سر و قافان کن مرا با او کندان  
 مرد را در صد آینه ی آمدی  
 نیست من در شمار تو بدو  
 سرخ شد از آنک در روی نند او  
 او افتادم دست کیر من تو باش  
 در چنین جا هرگز کیر جز تو دست  
 هر دل بخت کنم فرسوده شد  
 عفو کن که جبر و انجاء آمدم

## حکایت

آن عزیز ی گفت فردا در جلالت  
 کای فرومایه بیه او دی بسراه

کز کند در دست حشر از من سوال  
 گویم از زندان بیه آرد ای آله



عَرَقُ اِدْبَانِمْ زَنْدَانِ اَمْدَه  
 بادِ دَر کَفِّ حَالِکِ دَر کَاهِ تَوَامِرِ  
 رُویِ اَنْ دَارِمِ کِه نَفَرُوشِ مَرَا  
 زینِ هَمَه اَلُوذِکِ پَا کَر کُشِ  
 جُونِ نَهَانِ کَرْدَنِمْ رَعَالِ وَشِ  
 آوِیدی نایِ کَانِمِ جُونِ رَوَانِشِ

پایِ وِشِ کَر کَرْدَه حَیْرَانِ اَمْدَه  
 بَنَدِ وِزِنْدَاوِزِ اَوِ تَوَامِرِ  
 خَلِیْقِ اَنْضَلِ دَر پُوشِ مَرَا  
 دَر مِثْلَانِ مَرَا خَا کَر کُشِ  
 بَکَرِی اَز هَزْجِه کَرْدَمِ خُشِ  
 نایِ کَانِمِ کَرِیَا مَرِزِی رَوَانِشِ



جُونِ تَطَامِ اَلْمَلِکِ دَر تَرَجِ اَوْفَادِ  
 خَالِقَا یَا رَبِّ بَحَقِّ اَلْمَلِکِ مِنْ  
 دَر هَمَه نَوِعی خَرِ یَا زِشْ شَدِمِ  
 بَر خَرِ یَا زِی تَوِ اَمُو حَمَه  
 دَر دَمِ اَخِرِ خَرِ یَا زِ فِر کُتِ  
 جُونِ بَحَالِکِ اَرِمِ مِنْ شَر کُشَه دُوشِ

کُتِ اَلْمَلِکِ مَرِوَمِ دَر دَسْتِ بَادِ  
 هَزْکِرِ اِدِیدِمِ کِه کُتِ اَز تُو خَزِ  
 یَا زِی اَوِ کَرْدَمِ وِیَا زِشْ شَدِمِ  
 هَزْکِرِشْ رُو زِی بَکَرِ نَفَرُوشِمْ  
 یَا زِی یَا رَا نِ تَوِی یَا زِیْمِ کُنِ  
 مِهْجِ بَادِ وِیْمِ مِیَا رَا زِ هَمِ رُویِ



يَا رَبَّ اَنْ دَمِ يَارِ يَرِدَهُ لَيْفَ تَقْسَن  
دِيدِ بَرَحُونِ دُوشَتَانِ پَاكِ مَن  
تُو مَرَادِ شَقِيهِ اَنْ شَاعَتِ دَرِشَتِ

كَرْدَ هَمَزُ تُو تَوَحَّاهُ دُودِ كَسَرِ  
جُزْ يَشِي شَا تَدَدِ شَتَا نَاكِ مَن  
تَا بَكِيَرِمِ دَا مَن صَلَّ تُو جُسْتِ

## حكايت

جُونِ سُلَيْمَانِ كَرْدَ بَا حَذِيَن كَاكِ  
كَهْتُ بَرَكُوِي اِي زَمَنِ اشْفَتَه تَرِ  
دَا دَا نَ شَاعَتِ جَوَابِشِ مَوْرَلَكِ  
وَا پَسِيَن خِشْتِي كِه پَوُ تَدَدِ بَخَاكِ  
جُونِ مَرَادِ زِيْرُ خَاكِ اِي پَاكِ دَا نَ  
بِسِ يُو شَدِ خِشْتِ اَخِرِ رُوِي مَن  
پِوُنِ بَخَاكِ اَزَمِ مَن سَرِ كَشْتِه رُوِي  
رُوِي اَنْ دَا نَمِ كَرِيَن حَذِيَن كَا.  
تُو كِرِ يَرِ مَطْلَقِي اِي كَرْدِ كَارِ

بِشِ مَوْرَلَكِ اَز عَجَبِ اِيَن سَوَالِ  
تَا كَدَا مِئِنِ كُلِّ جِسْمِ يَسْتَه تَرِ  
كَهْتُ خِشْتِ وَا پَسِيَن دَرِ كُوْدَتَكِ  
سُقَطِيعِ كَرْدَ دَا مِئِنِ اَز جَا نِ پَاكِ  
سُقَطِيعِ كَرْدَ دَا مِئِنِ اَز كَا نِيَا تِ  
تُو مَكْرَه دَا نِ رُوِي صَلَّ اَنْ رُوِي مَن  
مِجِ بَارُوِيْمِ مِيَا رَا زِ هِجِ رُوِي  
مِجِ بَارُوِيْمِ يَا رِي اِي اِي اَلِه  
دَرِ كَزَرَا زِ هَر جِهِي رَفْتِ وَ دَرِ كَلَا





بر سبید مهنه در حسمام بود  
 شوخ شیخ آورد بر بازوی او  
 شیخ را گفتا بکوی ای پالک جان  
 شیخ گفتا شوخ بنماز گردنت  
 این جوانمردی بود برجا ی او  
 چون بناد این خویش قرار کرد  
 خالقا هرودد کارا استعما  
 چون جوانمردی خلق عالمی  
 قائم مطلق قرینه اما نبات

قائم افتاد و مردی خام بود  
 جمیع کرد آن جمله پیش روی او  
 تا جوانمردی چه باشد در جهان  
 پیش چشم خصم نا آورد نست  
 قائم افتاد آن زمان در پای او  
 شیخ خورشید شد قائم استعمار کرد  
 باز شاهاکار ساز امکر ما  
 هست در در زبانی فصلت شبنمی  
 وز جوانمردی نیای در صفات

شوخ و بی شری مادر کُندار  
 شوخ ما پیش چشم مامیاز



	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>هَدَّ سَانِ اُودَاوْشَكْرُو قِيَانِ</p>	<p>مِنت ايزد رَاوِجَمِدِي شِمَار</p>	
<p>وَاللهُ دَمْتُ اَصْعَانِ عِلْدُ ٦٩</p>	<p>كَانِ مَادَرِ بِيَتَارِ جَمْدِ نَق</p>	
<p>سَتِ عَشُو وَعَدْلِيَتِ جُوشِ نَوَا</p>	<p>دَلِ كِه طَوْطِي شَكْر حَايِ مَتَا</p>	
<p>مَدَرِ اَنَكُشْتَرِ بِنْدَانِ آمَدَه</p>	<p>دَرِ سَقَامِ عَجَزِ حَيْرَانِ آمَدَه</p>	
<p>بَادَرِ جَاوَزِ رَسُولِ مَحَبَّتَا</p> <p>مِيَدِ هَدَرِ دَرُودِ وَايِرْدَايِمَا</p> <p>اِي رَسُولِ وَشَنَه دِيَارَتِ</p>	<p>بَسْ دَرُودِ بِيَهَايَتِ اَنْ خُندَا</p> <p>زَا نَكِ بَادَا اَيْنِ دَرُودِ سَرِ كَايِمَا</p> <p>جَانِ كَلِي شَفَه دَرِ كَارَتِ</p>	



از شیر لطفی بسوی او نیکر

مَنْجَانِ دِلِ دَرِ بَخِشِ رُست

حق تعالی از مدد درها کشاد

رُزِ بَیْنِه بَد و دُورِ اسیر

در صفای ذوق و در آسایشی

باصطفا و نیکو بگذشته سال

گفت عطار از همه مردان سخن

تا بسیند ز روی تو در نو مکر

کَلَامِ اَنْدِزِ حَمْدِ دُرُودِ بِلُود

و اتفاق خستد این نجات فاد

بِیَمِ زُورِ دِلِ اَزِ مَایِ خُش

دَمِ بَدَمِ وَ قَتِ حُوشِ اَزِ خُش

هَمِ زِ نَازِ رُسُولِ دُورِ اِلَاد

که تو مردی همه بخیرش باید کن



عَلَى يَدَي الْعَبْدِ الضَّعِيفِ الْحَاجِّ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى الْمَلِكِ  
 الْعَبَّاسِيِّ نَصِيرٍ مِنْ حِزْنِ الْمَكِّي أَحْسَنَ اللَّهُ أحوَالَهُ وَعَفِزَ  
 ذُنُوبَهُ فِي شَهْرِ صَفَرٍ خَتَمَ بِالْخَيْرِ  
 وَالطَّافِقَةِ سَنَةً سَبْعٍ وَ  
 خَمْسِينَ وَثَمَانِينَ  
 حَامِدًا لِلَّهِ تَعَالَى  
 مَصْلِيًّا  
 وَسَلَامًا



## فهرست مطالب

حکایت در رموز/ ۶۱	ا فی توحید باری تعالی جل و علا/ ۴
عذر آوردن بلبل/ ۶۲	حکایت اعیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت/ ۱۹
جواب هدهد/ ۶۳	فی نعت نبی علیه السلام/ ۲۳
حکایت ادرویشی که عاشق دختر پادشاه شد/ ۶۴	حکایت امادری که فرزندی در آب افتاد/ ۳۳
عذر آوردن طوطی/ ۶۶	فی مناقب ابی بکر الصدیق/ ۳۵
حکایت گفتگوی خضر با دیوانه/ ۶۷	در مناقب عمر بن الخطاب رضی الله عنه/ ۳۶
عذر آوردن طاوس/ ۶۷	در مناقب عثمان عفان رضی الله عنه/ ۳۷
جواب هدهد/ ۶۸	فی مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه/ ۳۸
حکایت ارانده شدن آدم از بهشت/ ۶۹	در ترک تعصب فرماید/ ۳۹
عذر آوردن بط/ ۷۰	حکایت ا عمر که می خواست خلافت را بفروشد/ ۴۲
جواب گفتن هدهد/ ۷۱	حکایت اشفتن کردن مرتضی بر دشمن/ ۴۳
حکایت عقیده دیوانه درباره دو عالم/ ۷۱	حکایت گفتن مرتضی اسرار خویش را با چاه/ ۴۴
عذر آوردن کبک/ ۷۲	در اخلاق حیدر گوار/ ۴۵
جواب هدهد/ ۷۲	حکایت اجوب خوردن بلال/ ۴۶
تثلیل سلیمان و نگیں انگشتری او/ ۷۴	در نصیحت/ ۴۶
عذر گفتن های/ ۷۵	سؤال از راهبه/ ۴۷
جواب هدهد/ ۷۶	مناجات رسول با پروردگار/ ۴۸
حکایت سلطان محمود در آن جهان/ ۷۷	خطاب با هدهد/ ۵۰
عذر آوردن باز/ ۷۸	خطاب با موسیچه/ ۵۰
جواب هدهد/ ۷۹	خطاب با طوطی/ ۵۱
حکایت پادشاه و غلام/ ۸۰	خطاب با کبک/ ۵۱
عذر آوردن بوتیمار/ ۸۱	خطاب با باز/ ۵۲
جواب هدهد/ ۸۲	خطاب با مرغی دیگر/ ۵۲
حکایت گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا/ ۸۳	خطاب با عندلیب/ ۵۳
عذر آوردن کوف/ ۸۳	خطاب با طاوس/ ۵۳
جواب گفتن هدهد/ ۸۴	خطاب با تذرو/ ۵۴
حکایت امردی که پس از مرگ حقه‌ای زر از او بازمانده بود/ ۸۵	خطاب با قمری/ ۵۴
عذر آوردن صهوه/ ۸۵	خطاب با فاخته/ ۵۵
جواب هدهد/ ۸۶	خطاب با جرخ/ ۵۵
حکایت یعقوب و فراق یوسف/ ۸۷	خطاب با مرغ زرین/ ۵۶
عذر آوردن مرغان/ ۸۸	بجمع مرغان جهان/ ۵۶
	خطاب هدهد با مرغان/ ۵۷



حکایت [غافل که از ابلیس گله داشت] ۱۶۵/  
 سؤال و جواب/ ۱۶۷  
 حکایت [بند دیوانه‌ای با خواجه‌ای ناسپاس] ۱۶۸/  
 نصیحت/ ۱۶۹  
 عذر آوردن مرغی دیگر/ ۱۷۰  
 حکایت [عیسی و مرد خفته در غار] ۱۷۲/  
 حکایت [نومریدی که زر از شیخ خویش پنهان  
 می‌داشت] ۱۷۴/  
 سؤال [شیخ بصره] از رابعه/ ۱۷۵/  
 حکایت [عابدی که پس از سالها عبادت به نوای مرغی دل  
 خوش کرده بود] ۱۷۶/  
 عذر گفتن مرغی دیگر/ ۱۷۷/  
 حکایت [شهریاری که قصری زرنگار کرد] ۱۷۸/  
 حکایت [بازاری که سرای زرنگار کرد] ۱۷۹/  
 بیان واقع/ ۱۸۰/  
 در رموز/ ۱۸۱/  
 حکایت [سوگواری مردی بی‌قرار و بند بیدنی به او] ۱۸۲/  
 کنایت [غافل که عود می‌سوخت] ۱۸۳/  
 سؤال مرغی دیگر/ ۱۸۳/  
 جواب هدهد/ ۱۸۴/  
 حکایت [برنای کاردان و کنیزک] ۱۸۵/  
 حکایت [دردمندی که از مرگ دوستش بیش شبلی گریه  
 می‌کرد] ۱۸۹/  
 حکایت [تاجری که از فروختن کنیز خود بشیمان شد] ۱۹۰/  
 حکایت [خسروی که سنگ تازی خود را رها کرد] ۱۹۱/  
 حکایت [احلاج که در دم مرگ روی خود را به خون خود  
 سرخ کرد] ۱۹۳/  
 حکایت [جنید که سر پسرش را پریدند] ۱۹۴/  
 عذر آوردن مرغی دیگر/ ۱۹۴/  
 جواب هدهد/ ۱۹۵/  
 حکایت [مرگ قنص] ۱۹۶/  
 حکایت [سوگواری پسری در مرگ پدر] ۱۹۸/  
 حکایت [گفتار حسن بصری هنگام دفن مردی] ۱۹۹/  
 حکایت [دیوانه در وقت نزاع] ۲۰۱/  
 حکایت [یادکردن عیسی بن مریم از مرگ خویش] ۲۰۲/  
 حکایت [ابراهیم خلیل پس از مرگ] ۲۰۲/  
 حکایت [وزارت یافتن مرد غریب] ۲۰۳/  
 حکایت [شیخی که پاک‌دینی را به خواب دید] ۲۰۵/  
 حکایت [کسی که به عیسی (ع) گفت چرا خانه نمی‌سازد و  
 پاسخ او] ۲۰۷/  
 حکایت [گفتار نابی در دم مرگ] ۲۰۸/  
 حکایت [گفتگوی عیسی با خم آب] ۲۱۰/

سؤال کردن مرغان از هدهد/ ۸۹/  
 جواب هدهد/ ۸۹/  
 حکایت [پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود] ۹۱/  
 حکایت [اسکندر که خود به رسولی می‌رفت] ۹۳/  
 جواب هدهد/ ۹۴/  
 حکایت شیخ صنعاء/ ۹۶/  
 اضطراب کردن مرغان/ ۱۲۶/  
 حکایت بازید/ ۱۲۸/  
 در عاجز شدن مرغان/ ۱۲۹/  
 سؤال/ ۱۳۱/  
 جواب/ ۱۳۱/  
 حکایت [شاه مسعود و کودک ماهیگیر] ۱۳۲/  
 حکایت [خونسی که به بهشت رفت] ۱۳۴/  
 حکایت [سلطان محمود و خارکن] ۱۳۵/  
 سؤال مرغی دیگر/ ۱۳۸/  
 جواب هدهد/ ۱۳۸/  
 حکایت [شیخ خرقانی] ۱۴۰/  
 حکایت [دیوانه‌ای که جبه‌ای ژنده به او بخشیدند] ۱۴۲/  
 حکایت [به گعبه رفتن رابعه] ۱۴۳/  
 حکایت [دیوانه‌ای که از مگس و کیک در عذاب بود] ۱۴۴/  
 سؤال مرغی دیگر/ ۱۴۵/  
 جواب هدهد/ ۱۴۵/  
 حکایت [مرد توبه‌شکن] ۱۴۶/  
 حکایت [مرد بت‌پرستی که بت را خطاب می‌کرد و خدا  
 خطابش را لیلیک گفت] ۱۴۷/  
 حکایت [اصوفی و انگبین فروش] ۱۴۹/  
 خطاب کردن حضرت عزت با موسی علیه‌السلام/ ۱۵۰/  
 حکایت [زاهدی که از مرده‌ای احتراز جست] ۱۵۱/  
 حکایت عرصات/ ۱۵۳/  
 در عذر آوردن مرغی دیگر/ ۱۵۳/  
 جواب هدهد/ ۱۵۴/  
 حکایت [گم شدن شبلی از بغداد] ۱۵۵/  
 در نصیحت/ ۱۵۶/  
 حکایت [مفلسی که عاشق شاه مصر شد] ۱۵۷/  
 سؤال کردن مرغی دیگر/ ۱۵۸/  
 حکایت [گورکنی که عمر دراز یافت] ۱۵۹/  
 حکایت [گفتار عباسه درباره نفس] ۱۶۰/  
 حکایت [گفتگوی سالک ژنده‌پوش با پادشاه] ۱۶۱/  
 حکایت [دو روباه که شکار خسرو شدند] ۱۶۳/  
 عذر آوردن مرغی دیگر/ ۱۶۳/  
 جواب هدهد/ ۱۶۳/  
 در نصیحت/ ۱۶۴/



حکایت [مردی که خری به عاریت گرفت و آن را کرگ  
درید] ۲۴۵/

حکایت [مقطعی مصر] ۲۴۶/

حکایت [ادیوانه‌ای که تگرگی بر سرش خورد] ۲۴۷/

حکایت [واسطی که گذارش بر گور جهودان افتاد] ۲۴۸/

سؤال مرغی دیگر ۲۴۹/

جواب هدهد ۲۴۹/

حکایت [باسخ پاییز به نکیر و منکر] ۲۵۰/

حکایت [درویش حق جو و راز و نیاز او] ۲۵۱/

حکایت [محمود که مهمان گلخن تاب شد] ۲۵۲/

حکایت [اسقایی که از سقای دیگر آب خواست] ۲۵۴/

سؤال ۲۵۵/

حکایت [شیخ ابرهکر نیشابوری و خرش] ۲۵۷/

خطاب حق تعالی با موسی ۲۵۸/

حکایت [مرد پاک دین دربارهٔ مبتدی] ۲۵۹/

حکایت [شیخی که از سگ پلید دامن در نچید] ۲۶۰/

حکایت [شیخی که در زمان موسی مشغول ریش خود

بود] ۲۶۰/

حکایت [ابلهی که در آب افتاد و ریش بزرگش و بال او

بود] ۲۶۱/

حکایت [صوفی که هرگاه جامه می‌شست باران

می‌آمد] ۲۶۳/

سؤال کردن مرغی دیگر ۲۶۳/

جواب هدهد ۲۶۴/

حکایت [ادیوانه‌ای که در کوهسار با پلنگان انس کرده

بود] ۲۶۴/

حکایت [عاشقی که در وقت مردن می‌گریست] ۲۶۵/

حکایت [عزیزی که از داشتن خداوند شادی می‌کرد] ۲۶۶/

حکایت [مستی که مست دیگر را بر مسق ملامت

می‌کرد] ۲۶۶/

حکایت [عاشقی که عیب چشم یار را پس از نقصان عشق

دید] ۲۶۷/

حکایت [محتسی که مسق را می‌زد] ۲۶۸/

سؤال ۲۶۸/

جواب ۲۶۹/

حکایت [گفتهٔ بوعلی رودبار در وقت مرگ] ۲۶۹/

حکایت [پیام خداوند به پندگان توسط داود] ۲۷۰/

حکایت [ناراضی بودن ایاز از اینکه محمود سلطنت را به او

داد] ۲۷۱/

حکایت [مناجات رایحه با خداوند] ۲۷۳/

حکایت [خطاب خاقی با داود] ۲۷۴/

حکایت [محمود که «لات» را به هندوان نفروخت] ۲۷۵/

حکایت [گفتگوی سقراط با شاگردش در دم مرگ] ۲۷۱/

عذر آوردن مرغی دیگر ۲۷۱/

جواب هدهد ۲۷۲/

حکایت [راه‌بینی که از دست کسی شربت نمی‌خورد] ۲۷۳/

حکایت [چاکری که از دست شاه میوه تلخی را با رغبت

خورد] ۲۷۴/

حکایت [گفتار مرد صولی از روزگار خود] ۲۷۵/

در نصیحت ۲۷۶/

حکایت [گفتار جنید دربارهٔ خوشدل] ۲۷۶/

حکایت خفاش ۲۷۷/

سؤال مرغی دیگر ۲۷۸/

حکایت [خسروی که به استقبالش شهر را آراسته

بودند] ۲۷۹/

حکایت [خواجه‌ای که پاییز و ترمذی را در خواب

دید] ۲۸۱/

در اضطراب ۲۸۳/

حکایت [بنده‌ای که با خلعت شاه گرد راه از خود پاک

کرد] ۲۸۴/

سؤال مرغی دیگر ۲۸۴/

سؤال ۲۸۵/

حکایت [دو چیزی که بر ترکستان دوست می‌داشت] ۲۸۵/

حکایت [بادنجان خوردن شیخ خرقانی] ۲۸۶/

حکایت [ذوالنون که چهل مرقع پوش را که جان داده بودند

دید] ۲۸۷/

در بیان اسلام سرهٔ فرعون ۲۸۸/

سؤال ۲۸۹/

جواب ۲۸۹/

حکایت [بیزنی که خریدار یوسف شد] ۲۹۰/

در فقر ۲۹۲/

حکایت [گفتگوی شیخ غوری با سنجر] ۲۹۳/

قتیل ۲۹۴/

سؤال مرغی دیگر ۲۹۵/

جواب هدهد ۲۹۵/

حکایت [احمد حنبل که پیش بشر حافی می‌رفت] ۲۹۶/

حکایت [پادشاه هندوان که اسیر محمود گشت و مسلمان

شد] ۲۹۶/

حکایت [مردی غازی و مردی کافر که مهلت نماز به یکدیگر

دادند] ۲۹۸/

حکایت [یوسف و ده برادرش به هنگام قحطی] ۲۹۰/

سؤال مرغی دیگر ۲۹۲/

حکایت [غلامان عید خراسان و دیوانهٔ زنده‌پوش] ۲۹۳/

حکایت [ادیوانه‌ای که از سرما به ویرانه‌ای پناه برد] ۲۹۵/



حکایت محمود که برای فتح غزنین نذر کرد غنایم را به  
 درویشان دهد/ ۲۷۶  
 سؤال مرغی دیگر/ ۲۷۸  
 جواب هدهد/ ۲۷۹  
 حکایت [چوب خوردن یوسف به دستور زلیخا]/ ۲۷۹  
 حکایت [خواجهای که از غلامش خواست او را برای غاز  
 بیدار کند]/ ۲۸۱  
 حکایت [گفتار بوعلی طوسی درباره اهل جنت و اهل  
 دوزخ]/ ۲۸۲  
 سؤال/ ۲۸۴  
 در بیان هفت وادی/ ۲۸۴  
 وادی اول در طلب/ ۲۸۴  
 حکایت [سجده نکردن ابلیس بر آدم]/ ۲۸۶  
 حکایت [شبی که گاه مردن زنار بسته بود]/ ۲۸۸  
 حکایت [مجنون که خاک می بیخت تا لیلی را بباید]/ ۲۸۹  
 حکایت [گفتار یوسف همدان درباره صبر]/ ۲۹۰  
 حکایت [گفتگوی شیخ ابوسعید مهنه با پیری روشن ضمیر  
 درباره صبر]/ ۲۹۱  
 حکایت محمود و مردی خاک بیز/ ۲۹۲  
 مناجات با حضرت عزت/ ۲۹۳  
 وادی دوم در عشق/ ۲۹۳  
 حکایت [خواجهای که عاشق کودکی ققاع فروش  
 شد]/ ۲۹۵  
 حکایت [مجنون که پوست پوشید و با گوسفندان به کوی لیلی  
 رفت]/ ۲۹۵  
 حکایت [مفلسی که عاشق اياز شد و گفتگوی او با  
 محمود]/ ۲۹۸  
 حکایت [عربی که در عجم افتاد و سرگذشت او با  
 قلندران]/ ۳۰۲  
 حکایت [عاشقی که قصد کشتن معشوق بیمار را  
 کرد]/ ۳۰۳  
 حکایت [خلیل الله که جان به عزرائیل نمی داد]/ ۳۰۵  
 در بیان وادی سوم در معرفت/ ۳۰۶  
 در رموز/ ۳۰۸  
 حکایت [عاشقی که خفته بود و معشوق بر او عیب  
 گرفت]/ ۳۰۹  
 حکایت [اسبانی که هیچ نمی خفت]/ ۳۱۰  
 حکایت [گفتار عباسه درباره عشق و معرفت]/ ۳۱۲  
 در نصیحت/ ۳۱۳  
 وادی چهارم در استغنا/ ۳۱۴  
 حکایت [مردی که پسر جوانش به چاه افتاد]/ ۳۱۵  
 حکایت [یوسف همدان درباره عالم وجود]/ ۳۱۶

در رموز فرماید/ ۳۱۸  
 در رموز/ ۳۱۹  
 قشیل/ ۳۲۰  
 حکایت [اشیخی خرقة بوش که عاشق دختر سگبان  
 شد]/ ۳۲۱  
 سؤال کردن مرید/ ۳۲۳  
 وادی پنجم در توحید/ ۳۲۳  
 قشیل/ ۳۲۴  
 حکایت [پیرزی که کاغذ زری به بوعلی داد]/ ۳۲۴  
 حکایت [اراز و نیاز لقمان سرخسی با پروردگار]/ ۳۲۶  
 حکایت [عاشقی که در پی معشوق خود را به آب  
 افکند]/ ۳۲۷  
 حکایت [محمود و اياز و حسن در روز عرض سیاه]/ ۳۲۸  
 وادی ششم در حیرت/ ۳۳۱  
 حکایت [دختر پادشاه که بر غلامی شیفته شد]/ ۳۳۲  
 حکایت [مادری که بر خاک دختر می گریست]/ ۳۳۹  
 حکایت [یک صوفی با مردی که کلیدش را گم کرده  
 بود]/ ۳۴۱  
 حکایت [شیخ نصرآباد که پس از چهل حج طواف آتشفشان  
 گیران می کرد]/ ۳۴۲  
 حکایت [نومریدی که پیر خود را به خواب دید]/ ۳۴۳  
 وادی هفتم در فقر و فنا/ ۳۴۴  
 حکایت [گفتار معشوق طوسی با مریدش]/ ۳۴۵  
 حکایت [گفتار عاشقی که از بیم قیامت می گریست]/ ۳۴۵  
 حکایت [پروانگان که از مطلوب خود خبر  
 می خواستند]/ ۳۴۷  
 حکایت [گفتار مرد صوفی با کسی که او را قفا زد]/ ۳۴۹  
 حکایت [مفلسی که عاشق پسر پادشاه شد]/ ۳۴۹  
 حکایت [سؤال باک دینی از نوری درباره راه وصال]/ ۳۵۷  
 در بیان احتراق عشق/ ۳۵۸  
 حکایت [گفتار مجنون که دشنام لیلی را بر آفرین همه عالم  
 ترجیح می داد]/ ۳۶۱  
 حکایت [پاسخ پروانه به پرندگان که او را از سوختن منع  
 می کردند]/ ۳۶۲  
 قشیل [حکایت خطی که برادران یوسف هنگام فروش او  
 دادند]/ ۳۶۳  
 سؤال مرغان از سیمرغ/ ۳۶۶  
 حکایت [سخن عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست]/ ۳۶۷  
 در بیان بقاء بعد از فنا/ ۳۶۸  
 حکایت [پادشاهی که دستور کشتن پسر وزیرش را  
 داد]/ ۳۷۰  
 در بیان سخن/ ۳۸۱



حکایت [گفته دانای دین هنگام نزاع] ۳۸۵/

حکایت [پند ارسطاطالیس به اسکندر هنگام مردن] ۳۸۶/

حکایت [گفتار مرد راه‌بین هنگام مرگ] ۳۸۸/

حکایت [صوفی که از مردان حق سخن می‌گفت و خطاب

بیری به او] ۳۸۹/

حکایت [گفته پاک دینی که سی سال عمر بیخود

می‌گزراند] ۳۹۱/

حکایت [گفتار شبلی که پس از مردن به خواب جوایمردی

آمد] ۳۹۲/

حکایت [سؤال بیری راهبر از روحانیان که نقد از هم

می‌رہودند] ۳۹۴/

حکایت [ابوسعید مهنه با مسقی که به در خانقاه او

آمد] ۳۹۵/

حکایت [پاسخ عزیزی به سؤالات پروردگار در روز

حشر] ۳۹۷/

حکایت [گفتار نظام‌الملک در حال نزاع] ۳۹۸/

حکایت [سؤال سلیمان از موری لنگ] ۳۹۹/

حکایت [ابوسعید مهنه با قایمی که شوخ بر یازوی او

می‌آورد] ۴۰۰/

در تاریخ کتاب/ ۴۰۱/